کلیات شہید



… در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شد

اطلاع — اس فہرست میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ بسلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جن کی قیمت معقول ہے ہر کتاب کی کیفیت بھی لکھی گئی ہے جس کے ملاحظہ سے شائقین کو اصلی حالات کتب کے معلوم ہو سکتے ہیں قیمت بھی ارزاں ہے ہر کتاب کی مکمل صحیح کیفیت ... بعض کتب دیوان و کلیات فارسی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب دواوین و کلیات فارسی

دیوان صائب — کامل از مرزا محمد علی صائب تبریزی —

ایضاً — انتخاب دیوان —

شرح دیوان حافظ — با حل معانی و مطالب تصنیف مولوی محمد صادق علی از جناب ... طبع —

دیوان شمس تبریز — مشہور کلام از ... دلی اور ... یہ ... شمس تبریز —

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی — کلام پر تاثیر —

دیوان حضرت احمد جام — ژندہ پیل سرحلقہ عارفان —

دیوان خواجہ معین الدین چشتی — یہ دیوان نایاب تھا بعنایت ایزدی اس مطبع کو ملا اور چھپا

دیوان حضرت غوث الاعظم پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ —

دیوان ... — ایضاً — اہل زبان کا کلام ہے از ...

حلیہ طبع مخفی رشتی اور حسنا واقف کلام ... زیب النساء کہتے ہیں وہ نادرست ہے تذکرہ دان ...

دیوان غنی — یہ دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری —

دیوان مہتاب — از منشور نازک فکر منشی مہتاب رائے ... و اسلوب ... کھتری —

دیوان سوز دل — از خوش فکر عالی جناب رائے رام ... منشی و اسلوب کھتری —

دیوان ناصر علی — شاعر نامور کا کلام —

... یعنی دیوان مرزا گل محمد ... اہل زبان اور اس کے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے —

دیوان کشفی — از جلوۂ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ —

دیوان ہلالی — کلام اہل زبان —

خیال بیخودی — دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی بیخود تخلص —

دیوان قاسم — کلام سرکردہ شعرائے نامی

[illegible]

کلیات بلاغت آیات [illegible] مشتمل [illegible]
نظم آبدارش در لمعات معانی غامضه روکش تابش ماه و خورشید سما



[illegible]
[illegible] منشی نواب لفٹنٹ گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی اوده [illegible] آراسته [illegible] جناب [illegible]

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتائج طبع نازک خیال و معنی آفرین
جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به بیخبر میرمنشی
بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفتننت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی
و چیف کمشنر اوده لکاتبه

دل بی مهل گره آهنگ تپیدن دارد	از شرر خون جگر رنگ چکیدن داند
تا رسائی ذره عجز رسیدن دارد	با همه بیخودی شوق زبان شنید

ذره هر چند بهوای بلند پروازی در سر گنبد سپهر بال و پرش چون نقش قدم
زمین گیر کوچه عجز خرامی خواهد بود که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی
باشد و حباب اگرچه کاسه خود برابر رساند سواد خط ساغر حالش معنی فریاد
تشنه کامی خواهد نمود که ظرف تنگ مینای کتمان بجوش باده مهتاب دریچه

نیاید تحمید حضرت کبریائی از ناطقه چگونه برآید اگر آید که لآلی سخن بعقده بندی الله
از ستایشش ته‌نشین محیط عجز و قصورست و جواهر معانی در رنگ لبست طرز
حیرتش دکان گشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از
زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود گلریز گریبان وصف
ذات شمع افروز کاشانهٔ وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد
بطفیل جاده فرسی سیر حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق
شمع سه با دست شعلهٔ شوق کرسیه اعجاز مسیحائی در کاوش کند جز پرده سیاه
ماتم مرگ خود نشنید و برید خرد در قطع این وادی از آبله پائی نالهٔ الجبا و خضر
ذوق گرچه همت به پیمایش پردازد سوای پای از کار رفته گل مرادی
در دامن خود نبیند اشک کباب جگر غلام شوق سخن که وجود ناقصش
در چارسوی هیچ میرزی هم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفهٔ لغل
دارد و ذات ناهنجارش به بازار سهل قیمتی نیز مانند سبزهٔ بیگانه چمن خار بمقدار
در دیدهٔ تماشائی شکستن آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حریف قدح
پیمای این بادهٔ برق خرمن سوز هوش داند نظم الکاتبه

نقش مطلب چون نگیرد رنگ اظهار بیان	با بیاد ضبط نفس پاس ادب آموختن
شوخی معنی چه گردد برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفس‌ها سوختن

پس شراب مدعا را که در ته شیشهٔ دل جوش میزند بجهد و ساغر گستان چمنستان
حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سپهر آراسته
کشورستان نکته دانی خار رشک در جگر شکن الوری و خاقانی فرید و حید

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بر زبان
راند رشک درّ ثمین چندین معانی غامضه دواند و از اثر سحر بیان زبان چون تیغ
بالطف آرد و در رنگینی الفاظ لب گلهای جنان بساید شمع قلمش تا فروغ معنی
افروخته سواد حروف شام چراغ است و پیچیدگی سطور دود دماغ دیده
که بهار تحریرش بجوش شد نقش سطرش چین پیشانی ست و سفیدی کاغذش بیاض دیده
قربانی زبان خامه اش چون شانه زلف نثر گردد حوران عدن به پرستاری
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطه قلمش وقتیکه وسمه بر ابروی نظم کشد
دلبران سامری فن از نسبت کنیزی لیلای معنی درست کردن آلی بر روی
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایه پرور هجوم معانی بی اندازه
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای
بهاریه اش اگر ارمغان چمن برند عندلیب نالان تا نگاه خود را دام نظاره
رخ گل نسازد که از آن پرداختن بهار به خزان فروختن ست و خار رنگ
نشتر برگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده از آن نازک
و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پروانه
سوخته جان از پیراهن فانوس و دیوار پیرهن شمع کشد که چشم از دیدن پیراهن اندامش
رنگارنگ آئینه خریدن ست و شعله جسد سراپای کافوری لعبتان لگن را وقف
گل اختن کند که شهود وجود ظلمت به پهلوی ظهور نور نشستن روانی عبارت آبدارش
دریا را از شرم تن همه آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصاید غرائش کان یاقوت را
از خجالت جگر مشتی شعله ساخت و بر باد داد مصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پردهٔ چشم در رنگ انگشت گل سازد هنوز خون اقتباس بر گردن دارد و محرر تحریر او صاف باریک اندیشیش اگر سطر از موج صبا و دوات از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالوام خونریزی انصاف داغ بدامن باشد مداد عنبر نقش باستخوان بندی حروف جوهر نماسی اثر مومیائی و کلک نگارنیش انداز های بلند را نردبان عروج فلک چار فصل آئینه فکر رسائیش چهره خیز مطالب عرش سیر و گنبد تلاشهای بجا اندیشش [illegible] رسائی لامکان طیر کلمات دل پسندش پیمانه باتیان جم [illegible] شعله نجبه گردانیدن و خرابا تیان ویرانه یاد صنم سامان حیرت [illegible] ساختن از نتائج طبع ارجمندش هندیان را با ایرانیان سرمایه صد جهان [illegible] ایرانیان را بمقابله هندیان نقد دعوی بمعیر کردهٔ دست باختن [illegible] تقریرش آب گوهر را هم سیاه پوشیدن کدورت نهادی [illegible] تحریرش رنگ گل را از طرف گردیدن سامان [illegible]

آنکه طبع صاف او آئینهٔ جان ساخته شد — [illegible] ساخته شد
تا زبان خامه‌اش رسم گهرریزی نهاد — قدسیان دل [illegible] ساخته شد
پیش از این عشق بهار این گلشن انشا نهاده است — از تراوش خامه‌اش عالم [illegible] ساخته شد
شور دل آن ریزه تا شکل بپر صفحه شد — جلوه‌اش [illegible] ساخته شد
رنگ بست و همه عالم فریب باچه است — گر چه [illegible] ساخته شد
جلوهٔ یک ذره اش معنی فزای او است — و چشم [illegible] ساخته شد
از صریر خامهٔ رنگین نقش آتش یکه و لحن — وا هم [illegible] ساخته شد

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم	دیده های حاسدان را نرگستان ساختند

بیخبر فکر ترا رفرق بنقشش می نمود
کلک سحر مایه اش را ابر نیسان ساختند

با همکین مشقی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال قلمش چون شکن گیسوی پریشان
مویان بهر دل آشفته نظران زنجیر پاست و از سیاهی چشم دواتش از آرام
آباد سخن چون دیدهٔ حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان بگل چینی نظاره دامن را
تا این زبان بصاف جوشی مشرب استغنا سر همتش لف بکسر بدوین نتایج افکار تکلیف
بر زانو نزده بود و تابعیت همان نه بخشش از [illegible] کلام [illegible] بود آباز گر قتلش
چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده اگر سر الانصاف [illegible] بود سواد خون گشته
این معنی توان گردید اگر چشم ادراک [illegible] از جنس نور خالی نباشد
متاع حقیقت این امر [illegible] تحقیق توان [illegible] استغنا که [illegible] روی کار می آرد
بجهان حق بجانب خود دارد چه هر چند شعر دولت [illegible] نقش گرم بازاری
دلربائی سحر [illegible] طرازی جان بخشی اعجاز [illegible] سپرد مگر به تامل
ذرای وقت نظر [illegible] از بلندی مراتب آسمانی مایه
وست سبحان الله نقش پرداز ازل [illegible] صفحهٔ امکان را بآن لوحه
بیبالی بخشیده [illegible] قلم [illegible] ایسن خلقی
تا بمعنی آثار فضل گران [illegible] حال کسی نگذاشت بلند
پردازی دیگران چون [illegible] چشم نظارگیان نقش هیچ اعتباری درست
[illegible] حجاب [illegible] وقت آخر [illegible] زانو

بشاگردی شدگردن با چون دردو رخم گمنامی نشستن کارش رنگ کدام چاره
سنگ رفت نهانخانه بینشاک غنیمت ارسطو ورشه و حضو طبیب حکمت آگهیش سودای
ورق سبق گشادن با مانند هذیان مجانین طبیب ناقبولی دلها نهادن سرچشمه
حال خود در هم کدام علاج می نوشت از سر تا پای سنگی وقارش کوه را سنگ
بر سر زدن صندل پیشانی درد لاعلاجی در مقابله تمکینش متانت فلک حکما اطوار
دامن شهرت کو دیگ مزاجی فهمش اگر دست الطاف بر سر نگذاشت در این الوند
بار اجل اشک یکی از دیده ظلوم لطیفه که پاک می ساخت طبع تیزش اگر
همت به تیر انگیزها شست در این شعر افزای طوفان بلا تیزی بهتان بپاک
شسته شدن شعر شعر را بشر لطیفه قبول که می نواخت شجاعت را با ضرب جوش
ساحت تیغ برق وجوهر لمعان سخاوت را با طبیعتش به ساحت نقد عطایه ثمر
تیز خشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوه بهی و پروده آبگینه فتوت را
با خاطرش شناسبت عکس رخسار و دیده آئینه [illegible]
دیگر که عشق معشوق شوق الاینزال را با دل صفا منزلش [illegible]
پیشانی وجه محبوب ابرو جمال را با [illegible]
[illegible] تصوف را [illegible] صفاتش [illegible]
بپای سجده شکر بین در فطرت سپیش [illegible] کثرت را از خلوت وحدت
در فلک حقیقت گردشش بیرنگی گل وحدت رنگ [illegible] کثرت باطن
[illegible] را [illegible] چون ماه را از مهر [illegible]
[illegible]

تا بود ذات گرامیش را امان از چشم زخم		دیده‌های حاسدان را از گلستان خسته‌اند

همچو فرق ... نقش سحر می نمود
کلک سحر پایه اش را از بیان ساختند

تا بهم کهن شستی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال قلمش چون شکن گیسوی پریشان
مویان به دل آشفته‌خاطران زنجیر پاست و از سیاهی چشم دو آتشش از آرام
آباد سخن چون دیده حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان بگل چینی نظاره دامن را
تا این زبان انصاف جوشی مشرب استغنا همتش لفظ بدین نتایج افکار تکلیف
بیزار افزوده بود و طبیعت همان نیایش از در کلام سحر [illegible] او به هوا باز گرفتنش
چون موج چین جبین تقاضا گره نکرده اگر شیوهٔ انصاف بدیده بود سواد خون گنه
این معنی توان گردید و اگر چشم ادراک را بیاد گفته تراز و اخبش نور خالی نباشد
متاع حقیقت این امر میزان تشبیه توان سنجید که از شیوه استغنا که به روی کار می آرد
بجان حق بجانب خود وارد چه هر جا شعری دولت هنر به نقش گرم بازاری
دلربائی سحر سنج نزد بالطف بار سحر ازی بیان نخشی اعجاز به همسیر دیگر به تامل
ذره‌ی وقت نظر به یکبارگی آتش شاعری پایین پایه از بلندی مراتب آسمانی مایه
دوست سبحان الله نقش پرواز ازل را از این نقشی که چون صفحهٔ امکان را بآن لوح
زیبائی بخشید لوای ناز قلم سطح گوش بر چشم کشیده و ما دیده هر را ایمن خلفی
تا بمعنوی آثار فضل گران سنگ هم باکی به ترازوی حال کسی نگذاشت بلند
پروازی دیگران چون اوج غبار بجز تیرگی چشم نظارگیان نقش بیع اعتباری در
[illegible] حباب [illegible] فلاطون و الا امروز [illegible] آفرینش [illegible]

بشاگردی بند کردن یا چون درد و درد زخم گمنامی شکستن کارش رنگ کدام چاره
سنگ [illegible] بهانجانه [illegible] غنیمت ارسطو ورثه و حضور طبع حکمت انگیزش سودا
ورق سبق کشادن یا مانند هذیان مجانین طبع ناقبولی دل نهادن بی چشیده
حال خود زخم کدام علاج می نشست از بیرحمی سنگی وقارش کوه را سنگ
به سر زدن صندل پیشانی درد لاعلاجی و مقابله تمکینش متانت فلک حکما طراز
دامن شهرت کودک مزاجی فهمش اگر دست الفت به سر نگذاشت و درین ایام
باز اجل اشک بیکسی از دیده علوم لطیفه که پاک می ساخت طبعش اگر
همت به تیمارشان نگماشت درین شور افزای طوفان بلا تیری میان خاک
شسته فنون شعر و معما با تشریف قبول کی می نواخت [illegible] را [illegible]
سجاحت تیغ برق و جوهر لمعان سخاوت را با [illegible] [illegible]
[illegible] خشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوه [illegible] دیده آنکه [illegible]
با خاطرش مشابهت عکس [illegible] [illegible]
دیگر عشق معشوق [illegible] لایزال را با دل صفا [illegible]
پیشانی و جب محبوب [illegible] را [illegible]
[illegible] را از صفاتش [illegible]
[illegible] نظر حق بینش [illegible] کثرت را از خلوت وحدت
و [illegible] حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت رنگ [illegible] کثرت باطن
[illegible]
[illegible]

نیاوده منزل وصال و گرد دامن سجاده اش عبیر پیراهن کمال مثنوی لکاتبه

چمن پیرای بساز عقل و فرهنگ — گل اقبال را سرمایهٔ رنگ
بهار فضل ازلی پوش سامان — خرد از فطرت او گل بدامان
چو نوزاد رای حکمت زای انگیخت — فلاطون در عدم چون سایه بگریخت
جنون اندیشهٔ عقل گل زنگرش — ارم سرمایهٔ بزم دل ز نو گرش
محیط علم او از موج خیزی — چمن عرش دارد آب ریزی
دلش آئینه وار شاهد غیب — گل ساغر بکف از حسن بی عیب
شرابی باده اش آئینه در جوش — دو عالم پیش او حرفی فراموش
جبین بخشش بسکه شد آئین نمودش — زمین خورشید جیب از سجودش
کی پایان وصفش با چه خواند — کز نطق اینجا گل بسته ماند
چو باید بیکسم اولا ستاید — ستایشهای وی از ما نیاید
بیان آئین خاموشی نمود شد — بجای نی از دل سر بجوشد

این گلشن خلقش گشته سیرت و طوفانی آب تیغ هیبتش تماشای عروج چشم پوشید خیال جوهری لب آینه گان قافله وجود از نعمت کلام الغیب پیرایه اسکی آب از سر دم دیده گذرانیده و قصه و بالوی شبستان گشوده و از جنبش تاج تا لب طائر دل را بهزار بال مرغ بسمل نشانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی کدورا سودای التزام آئین بندی بزم شاهی در سر گشتن خامکاری غنچه ئین رنگ جلوه دادن ست و با صد جهان ندامت هوس پیشگی کشیده نادیده را دادن حرص سلسله آرای گهر بینا کردن خشک مغزی خود از انجم انفعال ستی

آوردن چون رگ خواب که با همه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
گردانده مانند تار نگاه که بچندین باریکی همه تن تجمل بار دسته آرائی گل نظاره
جمال وقف مانده به تدوین اشعارش دامن بکمر زده بمقدار عرق ریزی تردد
بهره آمده بچه غایت ریشه دوانی سراغ بکار رفت تا آن گنج رایگان قیمت
داران جواهر معنی آورده انقدر رعنائی مایه رنگینی پنجه آرزو بدست افتاد و نقش
این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی که بیشتر طاق تالیف
گردیده دیوانی دیوان ترتیب را بجهت نگار آرائی بهر سطر که غنچه شکفتگیش عاشق و هر [illegible]
آتش آشام را خط جام مستی تا قیامت [illegible] بنیاد ان ست و بیاض نور آگینش
معشوقان نازک اندام را آینه یوسف تمثالی در آینه جلوه انداختن بجا است و نقطه [illegible]
سواد نقاط عنبرینش بچشم سیاه پرایه نور سرمایه عیار و بینا بر ده [illegible] دوایر حروف
دل گرمیش حلقه چشم مستیان گرداب بحر عرق چهره ناز است یا از نزاکت
خم و پیچ کاکل سطور بر عارض صفحاتش زلف عنبرین مویان پریشان تر [illegible]
سیاه عاشقان و از لطافت نمایش صفای عذار صفحه اش شکن گیسوی سطور [illegible]
ماه رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع دیوانگان ابیات شکسته اش را
از کهکشان انگشت اعتراض بر صحیفه ماه نهادن و مصاریع [illegible] آن
شعاع شمع مهر آتش در دیوان شرر زدن [illegible] رنگینی رنگ گل [illegible]
دلکش اثر پذیر جذب ناله بلبل یوسف تمثالی ست که با تماشائی نقاب از عارض [illegible]
اگر زلیخای [illegible] از نگاه زنجیر [illegible] چشم [illegible]
وارد دیده است و لیلی تماشائی ست که از نظاره رگ [illegible] از محملش بر دارد اگر مجنون را

دل را از سویدای قفل سپیده نیز بند از بیت الحزن سینه ور کوچهٔ بین السطور هزار بار
رسیده میکده ایست که بیدلان عروج نشئهٔ بیخودی پسندند را از سیاهی مداد دست خطی
شبخیزیست افیون چه شراب آمیخته و هند پیمانه ایست که برای داغ جان از چشم زخم
به عنایت غایت نزاکت و داغ شاهدان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین نقاط
و کافوری کاغذ مشک دانه و مهتاب نیز طلسمی است که برای دیدهٔ انصاف
چشمبین صفاهان جواهر سرمه فروشد و جهت چشم نسخه بهشت صفحهٔ اخبار
جوشد سحری ست که از اثرش ناطقهٔ تحسین آفرین تا قیامت از افواه خموشان
و زبان سخن چین دلبسان کام بوسی پای خوابیده گوش شنید نقش بر تک پیام
وصل دل ار سامعهٔ امید را مژدهٔ نوروز و دیدش شکل دیدار یار باصره را ذریعهٔ حصول
نور جهان افروز بهمه حال دستنوی لطافت ست نصیب نازک دماغان باد
گنجینهٔ فصاحت مطالع قدر آشنایان محرومی از آن بنیاد نظم لکاتبه

صد شکر که از نقاش قلم نقش بجا است	سعیش بچه حد بود که جادو به ادا است
شاباش قلم چه قدر خون دل آورده	تا پنجهٔ مژگان اثر رنگ حنا است

سامان فغان ریزی ما بس نه همین بود
گل کرد شکسته که زبان راه نوا است



قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم

هر دل که بدیدار تو شد روکش سودا
از مردمک چشم منش باد سویدا

هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم
خاکستر ما باد ببساط ادب آنجا

در باغ دم ناز و نیاز گل و بلبل
بوی ز چمن خیزد و ما را برد از ما

پیچیده‌ام از کشش حسن پرستی
تار نظر من رگ خواب زلیخا

هر چشم بطلبگاری از خویش گذشتن
سرگشت بگرد سر بیهوشی موسی

چون شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش
تا رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا

چشم تر من ریشه دواند بگلشن
داغ دل من لاله دماند بصحرا

آتش زده‌ام در رگ و پی از نفس گرم
خود دشمن خویشم چه کنم شکوهٔ اعدا

اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن
جوشید برنگی که نگه گشت سراپا

از غنچه تصور شگفتن نکند گل
از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا

بر بستر آتش بنشینم چو سپندی
برخیزم و مردن کنم از خویش تقاضا

این هستی موهوم که بر باد نهادند
نقشی ست که بستند بنام من و عنقا

تا دست نداده ست دویدن پی محمل
نجم تخیلم گرد ز پای سگ لیلی

زلفش که بزنجیر خودم بست چو ریحان
سررشتهٔ جان تاب خورد چون خط ترسا

در بزم وصالش که دل شمع گدازد
پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا

گر دیدهٔ بینا بودت عکس جمالش
پیداست هر آئینه نه آئینهٔ اشیا

پیدائی هر چیز ز آئینهٔ وارست
وین طرفه که او خود نه نهان ست نه پیدا

هر ذره که نوری که بدین خاک سپردند
جز ذره نیست از آن کل که بود لایتجزا

بیگانگی از هر کس و هر چیز نداریم
در محفل ما بحث نباشد ز من و ما

گر سجدهٔ مقبول بود ناصیه افروز
هر جاست پسندیده چه مسجد چه کلیسا

ما حسن پرستان حرم و دیر ندانیم
هر جا که بت ماست عبادتگه و سجده ما

در میکده سبحه درآئیم و بریزیم
در شیشهٔ دل بادهٔ لا از خم الّا

اثبات در اثبات تو حاصل شدنی نیست
الّا اگرت نفی کند مصقلهٔ لا

در ساغر ما جز می توحید نگنجد
بستانه ازین قطره رسیدیم بدریا

می زیبد اگر نعرهٔ منصور سرائیم
می گنجد اگر غیر نگنجد بدل ما

نقشی بتعین زده ام ورنه بمعنی
راهیم بحقیقت ز مجاز است همانا

این نکتهٔ سربستهٔ من گر تو نه فهمی
بگشائیم ازین مطلع برجسته معما

مطلع ثانی

پیوسته فتادم چو خط موج بدریا
هر رنگ صفائم صفت رنگ بگلها

نیرنگی من رنگ فشانی شنیدیم
یکرنگی من ریخته صد رنگ تماشا

فی پرده ز هر پرده و هم جلوهٔ دیدار
چون عکس ز آئینه و چون باده ز مینا

چون آب ز پا افتم و از پا ننشینم
چون موج ز جا خیزم و خود هم ز هم از جا

خود گشتهٔ مرا ز خویش و خود هم متغیر خویش
خود هم چو جرس نالم و خود گوش بر آوا

چون غنچهٔ دل خون شده خندانم و گریان
چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا

وز غنچهٔ دل بوی بر افشانم و رفتم
در خلوت خویشم همه جا انجمن آرا

از بادهٔ بی جام و صراحی همه مستیم / از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شده‌ایم از جا

خطی نتوان خواند بغیر از خط ساغر / حرفی نتوان راند بجز جوهر صهبا

نور حق توحید حجابی نپسندد / این آتش تر شد به پنبهٔ مینا

این شعله حلول کرده گرفتند و سرشتند / در خشک و تر آب و گل آدم و حوا

این آتش بی دود که پیمانه گداز است / شد موج زن و دود برانگیخت ز دلها

زین چشمهٔ آتش که پر و بال ملک سوخت / پیمانه کشیدیم هنیئاً و مریئاً

از یک الف وحدت رانش هم یابت / ظلمت کدهٔ لا و تجلی که الا

زین هر دو اگر درگذری پرده برافتد / بی پرده ببینی که نه لا هست و نه الا

آن بی بقا مسی که دران جای تحیت / بی صبح نه شام است نه امروز نه فردا

سنجیده نه گام درین راه که خورشید / اندر صفت ذره و گم کرده ره انجب

از بی غلطی قافله دل خون شود آری / ره پر دم تیغ است و قدم آبله فرسا

اندیشه نیایش نه پروایی که درین راه / پستی نه بلندی نه درازی است نه پهنا

نشان بدرقه از عشق جهان گرد طلب کن / بی عشق نگردید کسی بادیه پیما

عشق است که بی زحمت پا الفی کند طی / از گردش یک رنگ دو صد جلوه تماشا

عشق است که بچیده قدم بادیه آشام / عشق است که یکجا به جگر گشته سودا

عشق است که گل چاک زند جیب و ستیش / عشق است که نالد ز غمش بلبل شیدا

عشق است که سنجیده به یک وزن محبت / داغ دل سوزان و فروغ ید بیضا

عشق است که پیچیده به یک رشته الفت / بیداری یعقوب و رگ خواب زلیخا

عشق است که در راه طلبگاری دیدار / یک کاسه دریوزه بود دیدهٔ موسی

عشق است که تا مژدهٔ لولاک نداوند — دیباچهٔ کن از فیکون بود معما

عشق است که ارشادی معانی محبوب — بر خویش ببالید چو گل عرش معلی

عشق است که بی پرده جمال صمدی — من قدسه الله تقدس و تعالی

عشق است که دل از کف خوبان جهان برد — من حسنه الله جمالاً و کمالا

آن رحمت حق که پی رحمت عالم — قد ارسله الله رئوفا و رحیما

آن مظهر کل فخر رسل کز گل و بلبل — هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا

شیبان کرم ابر همم سید عالم — فرخنده قدم شمع قدم برزخ کبری

سلطان عجم ماه عرب مالک کوثر — برهان حکم شاه امم صاحب اسرا

عالی نسب و احمد و محمود و محمد — امی لقب و سید و مزمل و طاها

آن نور و تحسین خداوند یسین — در صورت لفظ احمد بی میم به معنی

آئینهٔ توحید که گر پرده گشاید — بی پرده در آن جلوه توان دید خدا را

سرچشمهٔ امید که بر آب حیاتش — لب تشنه نشستند همه خضر و مسیحا

صیقلگر ایام که از صفوت رایش — زآئینهٔ امروز نماید رخ فردا

ذاتش همه لب بست و دو عالم همه جوشش — بی آب کسی دید که موج آمده تنها

خاک ره او چشم نشین اولی الابصار — نقش قدمش دست و بغل باید بیضا

بحری که بوصف گهر افشانی جودش — ریزد ز قلم در عوض حرف ثریا

در سجده گزین سبب بیداری خود دید — یوسف اگر از شمس و قمر دید برویا

لی فالله خواب نه اندیشهٔ تعبیر — لی وسوسه از فتنهٔ دجال گذرا

هنگام ثنا خوانی حسن نمکینش — زخم جگر آغوش گشاید به تمنا

از بهر طلبگاری داغ غم عشقش　　　هر لاله برآمد و سر از سینهٔ غبرا

قطعه

گر بانگ کشش شوق بصحرا است مدینه　　　طرفی ز رگ ناسیه برداشته طرنا

در نخل مغیلان بهوا داده لطفش　　　سر برزده از رهگذر یثرب و بطحی

آن دم نگران مایکی سدره زند فاش　　　وین لاف بهسایگی خوبی طوبی

تا ناز و غرور نجبه ناحیه اشت　　　در طیبه بخدا یا چه بود طیبه جنت ما

عمر ابد آویخته بدامن نازش　　　تا سرو جمالش بجهان شد چمن آرا

هم باد بهاری شده سرگشتهٔ بویش　　　هم ناسیه بر خویش سبالید و بالا

هر دشت شد از جلوهٔ او وادی ایمن　　　هر برگ شد از دیدن او دیدهٔ موسیٰ

انجا بسوال ارنی رنج نه شنوند　　　با تشنه ندا و ندکف آب ز دریا

یک پرتو از نور که بر طور فکندند　　　تفتید نگه راقدم عجز ز صد جا

این جنس گران بود خود از خویش خریدند　　　در روز ازل بهر شه یثرب و بطحا

اینجا همه بر عرش سپردند بمحبوب　　　وان بود حق شفعه که دادند بموسیٰ

اینجا همه ناخواسته دادند که بود دست　　　از هر دو طرف بادهٔ وصل مهیا

الحق که طلب شوق ازین سو طرب ذوق　　　تا اینکه بخواندند بخلوتکده تنها

این نیر بآن جاه و تجمل که نگنجد　　　در لوح گزارش خامهٔ قدرت کند انشا

آن شب که سوادش دبستان دل خود　　　شد سرمهٔ مازاغ در آن نرگس شهلا

آن شب که برنگ نفس نافه پراکند　　　بر ناف زمین طبلخهٔ مشک مطرا

آن شب که بود دهر و بکسا و دیدهٔ مردم　　　آن شب که بود در کش خال رخ حورا

در تقدس سبق برده ز مقدار شب قدر | در ناز گرو بسته بآن زلف چلیپا

از نکہتِ جان پرورِ او عود بر آتش | پیچیده ز دودش بہوا عنبر سارا

با کارکنانِ قدر از پردهٔ تقدیر | تا از پی آرایش کونین شد ایما

بر اوجِ سما خیمه زدند از شش سو | کشیده طنابش ز ثرےٰ تا بہ ثریا

چیدند بہر سطحهٔ افلاک بساطے | لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا

آرائش نو یافته از غایتِ تزئین | دیوار و درِ عرش بزر بفتِ تجلے

رضوان بخیابانِ جنان فرش شب افروز | نی چید ز نورِ مہ و خورشید بیک جا

ہر برگ چراغی بکف از نور تو گوئے | نخلش ہمہ پا بسر چراغان شده مانا

از نورِ رگ و ریشهٔ ہر سبزه نقش | چون طرهٔ دستار شہان ہیبت افزا

اطرافِ چمن از جلوهٔ مہتاب مذہب | جیبِ سمن از پرتوِ خورشید مطلا

ارواحِ رسل صف بصف استاده بہر سو | پیمانه بکف منتظرِ آن مہ زیبا

افواجِ ملک جمله بر آن سر که تراود | بر خاک رہش سجدهٔ تعظیم ز سیما

ہر دم پی نظارهٔ آن حسن خداداد | با غرفهٔ جنت نظری دوخته حورا

روح القدس آورده براقی که ادایش | بر بوی بہاری نزد از ناز سر پا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا | در قطره زدن گرد بر آورد ز دریا

بال و دمش از گوہر شب تاب مرصع | نقش سمش از جلوهٔ مہتاب سمن را

در گرم روی گرم تر از برق بگردون | در نرم روی نرم تر از موج بدریا

از شوخی او نکہت گل سر بگریبان | از تندی او [illegible] سلسله دریا

با موج خیالش نبرد پی رگ فطنت — سر اوج کمالش نپرد شهپر عنقا
برق از دم گرمش همه دم نعل در آتش — آب از تن از رشحش همه تن آب شد آیا
از جلوهٔ او فرش زمین گشت شفق زار — از عشوهٔ او چرخ برین شد چمن آرا
از همدمی نکهت گل برده تحاشی — از همرهی باد صبا کرده تبرا
از جلوهٔ رنگین به شفق برده گل تر — بر روی زمین از عرق آورده ثریا
آن شعلهٔ جواله که آتشگری او — بر آب حذر کرده نه از باد محابا
با طایر قدس آمده سر گرم به پیسے — با رکب اقدس چه خنک رفته ببالا
بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن — اینک ز خط کاهکشان است هویدا
در چشم زدن چون نگه از پردهٔ عینک — بگذشت ز نه چرخ بیک جلوه زیبا
او همچو نظر بود سبک پا و سوارش — چون نور نظر بود سبک روح سراپا
در یک مژه بر هم زدنی بود مسیرش — این آمدن و رفتن و الحمد تماشا
گویی که دو چشم گردش آن سرو روان بود — تا عرش معلی ز در مسجد اقصی
چون پرده برافتاد ز رخسارهٔ تابان — افتاد در آن جمع حیرت زده غوغا
برخاست خروشی که همین است ببینید — غارتگر سرمایهٔ آرام ز دلها
اینست که از صولت یکتایی او حسبت — همسایگی سایهٔ او صورت همتا
اینست که امشب سراپردهٔ [illegible] — از قامت او شور قیامت شده برپا
اینست که صبر و خرد و دل شکار است — از هر ملک و جن و بشر برده به یغما
جایی که خدا خود نه شکیبد چه کند کس — انسان بچه نیروی توان گشت شکیبا
پس گرم شد از هر دو طرف ناز و نیازی — زان رو که از آن دید و شنید است میسر

از گلشن وحدت گل نظاره فرو چید — چندانکه نگنجید بدامان تمنا
گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی — خرسندی مولی بود م از همه اولی
گفتند که گر طبع رضاجوی تو این است — از خویش بدان هرچه بعالم بود از ما
تا دامن مقصود فرو چین که فشانیم — از ابر عطا گوهر لبیک فتحنا لی
تا ساغر امید بکف نه که بپیمیم — از شیشهٔ اولی سقی ناب فقد لی
تا خلعت شاهانه بیارید که آغاز — شد قطع بزیبائی این قامت رعنا
آن تاج ملمع بسرافرازی که زین — آن تاج مرصع بگهرهای تولّا
فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس — وان طره که خوانند بوصفش والضحی
آن پیرهن نور که آجیده نخست است — لیکن همه از رشتهٔ انفاس مسیحا
آن مرسلهٔ نور رسالت که بتقدیس — در رشتهٔ آن فیض قدم شد گهرآما
زیبنده کمربند که خورشید زرنگش — بر خویش بپیچید برنگ خط طغرا
آن چادر زرین که دران جلوهٔ مهتاب — آسوده بخواب آمده چون صورت دیبا
آن تیغ دو دم کاتش پروردهٔ آب است — از آب شود آتش هر خرمن اعدا
شکلش همه چون ماهی و این طرفه که سرگرم — بی آب شناور شود اندر صف هیجا
شهریست ز سیماب و لیکن همه آتش — جوئیست پر از آب مگر تشنهٔ خونها
هم چتر و علم پرده‌گشایند چو خورشید — هم سیف و قلم هر دو گرانمایه چو جوزا
هم نقش شفاعت بود از تیغ نکو لی — کز آیت مرحومه خود نسخهٔ کالا
امروز کلید در گنج سپارم — تا قفل نه بندد بدل اندیشهٔ فردا
حیران جهان بهر نثار از ره شادی — آرند طبق‌های پر از لؤلؤی لالا

یک نغمه سرایی که در ضبط اصولش | نغز و قدیم زهره دم کوفتن پا
رامش به ادای کرپی غارت آرام | در پرده دلهاسای گرفتار کند جا
خواند نوای به وصف مطلع دیگر | تا برفکند غلغله در گنبد خضرا

مطلع چهارم

ای نغمه الفاظ خوشت معجزه اسما | وی مرده احیاز لبت خضر و مسیحا

مطلع پنجم

ای قامت رعنای تو سرو گلستان | ای طلعت زیبای تو آئینه دلها

مطلع ششم

[illegible] | [illegible] کف پای تو گسترده مصلا

مطلع هفتم

حیرت زده حسن خودی آئینه آسا | خود محو تماشائی و خود عین تماشا
از حلقه زلف تو شده در سلسل | وز چهره وصل تو عوض عرض تمنا
همه‌ست گلستان ترا نکهت مریم | ماه‌ست شبستان ترا مرغ مسیحا
گر دیده سر گرد سفرت شیشه خیل | جاروب کش خاک درت طره حورا
در پرده عزم تو عیان فال تبارک | بر چهره رزم تو عیان خال فتحنا
بستان ترا خاک درت مسند شاهی | زندان ترا گر و بهشت سندس و خارا
در سطح نور تو خورشید سفالی | در میکده حسن تو مه شیشه مینا
این معجزه جان به تن مرده دمیدن | ارزانی لعل لب تو مفت مسیحا
تا مژده رساند ز قدوم تو بشرش | در تقدمه دادند باد خدمت احیا

وصف تو ببین بس که بهر جا که خدا ست — آن را لقبم یاد کند ایزد و الا
ای عمر لعب چه نگاری که چو عاشق — سوگند بجان تو خورد خالق یکتا
با آتش نه بستند ز اغریق تو معنی — صورت نپذیرفت چه صورت چه هیولا
ای سایه ذات احد آن که تو والی — این راز نهان بود بخنجید در افشا
جبریل بهر موقف ادراک کمالت — بر جا شده شیخ موافقت زده حاشا
من بنده ام و چه شمارم که شمارم — وصفی که سترا که برون ست ز احصا
ای علم به عرفان تو شد ادراک و دانش — من هم زنم از بحر ثنای تو چه یارا
خود را به چه سنجم که منم ذره تو خورشید — در خود ز چه سنجم که منم قطره تو دریا
قاصم به ثنای تو چه باشد چه نباشد — کالکم سبح تو چه خاموش چه گویا
دریا ترا از روش قطره چه خواهش — خورشید ترا از تپش ذره چه پروا
در مسجنی حضرت چه بر دلی بر تقرس — آنکس که نداند به مثل ذاک ز هذا
ایمن چه توان کرد که لی ساخته بر شا — همچون نیم این نهر که مشفوق ز اعضا
صد شکر که از سادگی آگنده طبعم — از بوهر هر علم تهی مانده معرا
از عالم که اندوختنی جمله کمالات — در مطلب آموختنی از پی دنیا
بر حضرت من دیده وید ان که گشادی — هر چند سبق بردمی از قاضی سبضا
بر نغمه من گوش شنیدن که نهادی — بالفرض اگر بودمی استاد نکیسا
شناوصر که مبح تو سر و کار من افتاد — امروز که آسان کندم مشکل فردا
از نیچه هم ز نفس گشت منور — نظم شده با مطلع الانوار سیما
تکرار یا الفاظ تو اشفه خودم آمد — گاهم شده زین قند مکرر شکر آلا

تکرار روی خواهش یاران طرز روش نیست
کی چون سبزه گشته زحمت پامالی الطلب

این ناله موزون که ز نال قلم بجست
در محفل اهل سخنم ساخته رسوا

دیوانه رمید بدین هشیار شد گرید
از معنی ضاکم نبود رنجش بیجا

از اهل قبول است مرا چشم دعائی
بی دعوی هم چشمی ارباب نظرها

مقصود من از گفتن اشعار سوال است
تنگان ز در شاه شده اند گدا را

بر حال شهید دل و دین باخته رحمی
فریاد رسا چاره اگر است بده نوا را

از داغ غم هجر تو در سینه تاریک
خون گشت دل غمزده دریاب خدا را

دور از در جاه تو بظلمت کده هند
من دم زنم از زیستن خویش مبادا

بی روی تو روز است چنان تیره که خورشید
چون کرمک شب تاب برد در شب یلدا

امید که گاهی بنگاهی بنوازی
از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیرست دهی
چشم و دلم آئینه تمثال تو بادا

قصیده معجزة العشق فی نعت صلی الله علیه وسلم

باز گل سکند از طرف بهار آتش و آب
میزند شبنم و گل چشمک خار آتش و آب

لاله چون لعل فروزان بود و لؤلؤئی
که بیک جام گرفتست قرار آتش و آب

گل و نسرین بچمن هست و بغل ملطبه
گوئیا مست شد از بوس کنار آتش و آب

در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید
است بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب

هم تر و تازه و هم شعله فشان ست اگر
قوت نامیه بخشد بچنار آتش و آب

شب چه در قبل از بیرق گلها دارد
همچو آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

ارغوان ست چنان شعله فشان در گلزار / کز تهٔ خاک برآورد بخار آتش و آب

جلوهٔ رنگ شقائق بکف سنبل تر / بر زمین ریخته چون مهرهٔ مار آتش و آب

عارض گل بود این برلب جو سایهٔ گلبن / یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب

من ندانم که ز بهر چه برنگ یاقوت / در گره بسته بهر دانه انار آتش و آب

شور برخاست ز هر سو که درین باغ امشب / جمع گردید ز هر شهر و دیار آتش و آب

چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک / جمع گردیست بفرمان بهار آتش و آب

تا عروسان چمن عطر فروشان بهار / بستانند و در آرند بکار آتش و آب

بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک / لعل و در داشته در جیب و کنار آتش و آب

تا کشد عطر و بخاک در سلطان پاشد / باد گوید بگلستان که بیار آتش و آب

بادشاهی که بود ربط پذیر از حکمش / همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب

بادشاهی که بیکجا بهوا داری او / با کف خاک هوا گشته دوچار آتش و آب

بادشاهی که بعهدش صفت شیر و شکر / در جهان داشته باهم سر و کار آتش و آب

جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبل / که ازو یافته در خلق وقار آتش و آب

درة التاج رسل احمد مرسل که بود / لعل را از تب عشقش بکنار آتش و آب

ذات او مجمع اوصاف حدوث ست و قدم / صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب

بسر طور کلیم و خضر اندر ظلمات / برده اند از در آن صد رکبار آتش و آب

تا شد جلوه‌گر قالب آدم نورش / داشت از خاک و هوا الفت و عار آتش و آب

شمع او نور فشان گشت و چو پروانه دوید / از زمین خاک و هوا و ز یسار آتش و آب

از پی پختن نان خضر و آتش مسیح / برد از مطبخ او لیل و نهار آتش و آب

هدف ناوک غمزش شده و بهر کباب — خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

ایکه از فیض تو باهم شده یار آتش و آب — نیست از خاک و هوا شکوه گذار آتش و آب

روکش حلم و سبک خیزی تو خاک و هوا — نوبت لطف ترا آئینه دار آتش و آب

بخیال عرق چهره و بوی زلفت — در دل نافه شده و مشک تتار آتش و آب

در زبان تو فتد رقدم خاک هوا — پرورد بینه و اخگر بکنار آتش و آب

برق بر خرمن هر دشمن کشت هر دوست — می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب

مهر و ماه از غم عشق تو مهیا دارند — چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب

باد از جذبه شوق تو نهان گشت بخاک — گرد خاک آمده و نیست حصار آتش و آب

آب از آهن آتش گشت از سنگ مگر — جوی شمشیر تو دارد و بکنار آتش و آب

صفت برق اگر پیر سر اعدا افتد — جای خونابه برآرد ز دمار آتش و آب

از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین — صفت صاعقه خیزد و بهزار آتش و آب

برق گم کرده ره اینجا که در آب و آتش — بچه تسخیر گرفتست قرار آتش و آب

بارگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند — که جدا کی شود از موج و شرار آتش و آب

خصم بگریزد ازین صاعقه و در پی او — صفت سایه دود وقت فرار آتش و آب

استخوان و رگ جان راشمرد هیمه و خس — که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب

برق باگرد براق تو تگ و بیند دم — سبزه رو گرچه بصد جهد هزار آتش و آب

از سبک خیزی او باد صبا خاک نشین — از عرق ریزی او مست و تراز آتش و آب

صفت شعله دوان رخش چون آب روان — بهر جاست تو گوئی که سوار آتش و آب

گر همین گرم روبیاست دم قطره زدن | وقت آنست که چون شد غبار آتش و آب
نعل خورشید در آتش ز شرر تیزی او | پی عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب
به ادائی که ز خشک و تر گردون بگذشت | نه صبا نگذرد از گل نه ز خار آتش و آب
به سر سینهٔ یک کهنه از آن رو بنشست | که به غیر بال نماند به قرار آتش و آب
صاف مثل نظر از شیشهٔ افلاک گذشت | نکهت آورد چو مرجان ز بخار آتش و آب
از تف آئینه وش مشک تر و ساق چو شمع | همکنار است مگر با شب تار آتش و آب
عرق آلوده جبین روکش ماه و پروین | بر تر و خشک چمن زد چو بهار آتش و آب
گردن او بصفا غیرت شمع کافور | خون شد از طلعت آن لاله عذار آتش و آب
برق جولان ز سبک خیزی آن شهبد باز | در رهش باخته صد ره به قمار آتش و آب
آفتاب از جگر افتاده کواکب از چشم | از تب و تاب رخ آن برق شعار آتش و آب
از طبق های فلک چیست برون جست چنان | که ز قرطاس کند میل کنار آتش و آب
باشد از نور تجلی و صفای حسنش | عکس افکن به رخ آئینه وار آتش و آب
گردی از راه نزینش نرسیده که بسی | دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب
باد چون خاک به پایش فتد از حیرت | ماند از موج و شرر بیهده کار آتش و آب
آب می برد ز آتش گری خویش ولی | با تو بردن نتوانست بکار آتش و آب
گرمی و لطف روانی همه بداشت مگر | در تجلی که آید بچکار آتش و آب
تر شد از گرم روی های قرادان کانجا | در صبا یافته و خلی و نه بار آتش و آب
به جائی که رسیدی نتوانست رسید | همدم نوز رفته آخر کار آتش و آب
نه گذاری نه هوائی نه غباری از خاک | نه سری بر زده از موج و شرار آتش و آب

مغز جان ملک آنجا صفت موم و نمک
بینی جلوه گداز و زهزار آتش و آب

این تو بودی که در آن بزم قدم می‌زدند
شمع و آئینه ز نورت بکنار آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو بهم کرده گذار آتش و آب
عهد بستند پی دفع مضار آتش و آب

آب از آتش نه آتش گشته از آب اگر
تو بیاقوت بگوئی که بیار آتش و آب

از سفال در تو مهر برد نور که حباب
بی تکلف برد از خانهٔ جار آتش و آب

لطف و قهر تو بود مظهر تبدیل مزاج
که شود از اثرش بارد و حار آتش و آب

نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل
که بهم کرد بفرمان تو کار آتش و آب

کفر از غلبهٔ اسلام تو گردد معدوم
زانکه با هم نتوان گشت دوچار آتش و آب

قطره را شعلهٔ جوالهٔ عشق تو بس است
که بجز این نی نکند دفع خمار آتش و آب

از تب عشق چنان داغ قناعت جوشد
که ابوذر بستاند ز غفار آتش و آب

سوی داغ دل سوزان و نم اشک اویس
کف گشاید ید بیضا که بیار آتش و آب

دل همان به که بود سوز و گدازش حاصل
روکش زر نبود از پی عیار آتش و آب

وه چه افسانهٔ گرمست که چون رشتهٔ شمع
خامه ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب

اشک بیگانه چشم از داغ تمنت نیرزد بین
گل کند شبنم از شمع هزار آتش و آب

آتش و آب نه و بود وصت لب عالم لیکن
گریه و سوز دلم کرد جدا آتش و آب

نه بدل تاب نه اندر جگر آبست مرا
زان سبب می طلبم نیل و منا آتش و آب

اگر افسردگی و سوز دلم دریابد
آب و آتش طلبد چون من زار آتش و آب

اشک گرم من دل خسته بمژگان ترسم
گرد کاری کنند باخس و خار آتش و آب

خاکی بود داغ غم دوری آن بزم چو شمع
چند بر باد رود خاک من از سوز و گداز
چند مژگان تر از گریه اشکم سوزد
یارب این اشک کباب است بخون گرمی دل
غیرت بال سمندر شد و رشک ماهی
آب و آتش بی قافیه آمد بر ردیف
آنقدر صرف شد آخر که سیه شد [illegible] و
قلم اول همچون جگر سان شده چون آب
بهر این تجربة العشق فشانم چون شمع
آتشی خوردم و بر آب زدم نقش جهان
آتش افروختم از آب که تا گشت [illegible] دل
[illegible]
چون شمار [illegible] گشت در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گشت [illegible] که بدل از [illegible] سوز و گداز
تا جهان عالم بود از خاک و هوا نام و نشان

چکید از چشم من سینه فگار آتش و آب
چند دارد به دل و جان [illegible] آتش و آب
گشت [illegible] آبله ام کاوش [illegible] آتش و آب
[illegible] چشم من از آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
از [illegible] قافیه [illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] نظم [illegible] آتش و آب
[illegible] هزار آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
پیش خورشید [illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب
[illegible] آتش و آب

سر ما شاکست بار کعبه ایران	وهو ابر فگند سایه به بار آتش و آب
دانم از دو فرخ قمر تو در حق لطافت	دشمن و دوست خورد لیل و نهار آتش و آب

ایضاً فی نعت صلی الله علیه وسلم تسلیما

بالشوق گفته‌ام آفرینش — گرم است میان آفرینش

[illegible] نهفته شد [illegible] — از نیک و زیان آفرینش

[illegible] نبود نابود — [illegible] نام و نشان آفرینش

[illegible] ز ازل نبود آگاه — از سود و زیان آفرینش

[illegible] نبوده اند موجود — [illegible] و میان آفرینش

دانای [illegible] — پنهان و عیان آفرینش

[illegible] آمد [illegible] — چون گنج نهان آفرینش

[illegible] داشت — پوشیده [illegible] آفرینش

چون خواست که گردد آشکارا — [illegible] آفرینش

زان نور [illegible] — [illegible] آفرینش

زان نور [illegible] جوش [illegible] — [illegible] آفرینش

زان نور [illegible] گرفته [illegible] — [illegible] آفرینش

زان نور [illegible] تازه گل کرد — [illegible] آفرینش

[illegible] این امانت — [illegible] آفرینش

[illegible] — [illegible] آفرینش

[illegible] — [illegible] آفرینش

از فرط حرارتش که میسوخت | بال طیران آفرینش
از هیبت وی که تازه میکرد | رنج خفقان آفرینش
بارش بکشید هیچ مخلوق | از هر دو جهان آفرینش
عاشق که بباغ دل سر افراشت | در لالستان آفرینش
گرم آمد و از طلب در افتاد | با کارکنان آفرینش
گوئی که بعشق برد گوئی | از همنفسان آفرینش
در پردهٔ دل نشاند او را | آدم همه دان آفرینش
درصد مشت خاکی افتاد | تا لقمه خوان آفرینش
بر پایش سجده سر نهادند | والا منشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند | صاحب نظران آفرینش
حیرت زده جمال گشتند | نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت جبرئیلش | کای مسئله دان آفرینش
این نور محمدیست دریاب | روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول | جان دو جهان آفرینش
آن شاه لامکان که والی | آباکان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی | شد قطره فشان آفرینش
آن عرش نشین زورق عرش | نوح طوفان آفرینش
آن سید شهسواران که دارد | در دست عنان آفرینش
آن ماه منیر سبز گنبد | روشن سرطان آفرینش

آن مورد اولین تعین
آن مظهر شان آفرینش

آن عقده‌گشای هر دو عالم
آن فیض‌رسان آفرینش

شاهی که نظیر او نیامد
تا دیده‌ام از آن آفرینش

ماهی که کند وحدت اوست
از کاهکشان آفرینش

مهری که بذره نور بخشید
در ریگ روان آفرینش

شمعی که کند آرزویش
پروانه‌وشان آفرینش

نیسان کرم محیط احسان
ابر فیضان آفرینش

آهنگ‌شناس فقر فخری
سلطان زمان آفرینش

پیوسته زخم حقیقت او
صد رطل گران آفرینش

خمیازه‌کش خمار عشقش
پیمانه‌کشان آفرینش

امکان و وجوب ذاتش آمد
برزخ بمیان آفرینش

قطعه

تیرش نشدی اگر شناور
در بحر کمان آفرینش

باراستی و کجی شدی ساخت
یک پیر و جوان آفرینش

بر مطلع تازه آفرینی
خواهم ز زبان آفرینش

مطلع

ای جوهر جان آفرینش
سرمایهٔ کان آفرینش

مثل تو نبود و هم نباشد
در وهم و گمان آفرینش

همتای تو همچو سایهٔ تو
معدوم زمان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین — پیوسته بنان آفرینش
لب تشنهٔ شربت وصالت — شیرین دهنان آفرینش
از لعل لب شکرفشانت — شکّر بدهان آفرینش
هم نام تو حرز جان عالم — هم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نجست دیگر — تیری ز کمان آفرینش
وابستهٔ حلقهای زلفت — سودازدگان آفرینش
برگردش نرگس تو موقوف — دور دوران آفرینش
ابروی تو خود هلال عید است — بهر رمضان آفرینش
گلگونهٔ خاک کوی تو برد — رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر — صد غالیه دان آفرینش

قطعه

تو شان نزول خویش دانی — ای از تو نشان آفرینش
آن آیهٔ رحمتی که نازل — گردید بشان آفرینش
رفتند و براه تست حیران — چشم نگران آفرینش
ای جان جهان رسیده بر لب — از هجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامها دریدند — گل پیرهنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ شاخ است — هر سرو روان آفرینش
دلها شده بی لب تو چون لعل — خونتابه کشان آفرینش
زین بیش نماند تاب در دل — ای تاب و توان آفرینش

برخیز که فتنه گشت بیدار / از خواب گران آفرینش
برخیز که بیکسان برنج اند / ای راحت جان آفرینش
برخیز که دود فتنه برخاست / ای شعله فشان آفرینش
ما را برهان ز چنگ گرگان / برخیز شبان آفرینش
ای بخت زمانه خواب تا چند / تا چند زبان آفرینش
تا چند رسد به اوج گردون / فریاد و فغان آفرینش
برخیز که عافیت نداریم / ای امن و امان آفرینش
آن کیست که این قصیده فهمد / زین هیچمدان آفرینش
دادم بده کجاست عرفی / از هیچمدان آفرینش
یک ره ره نعت تو نشد طی / با طی لسان آفرینش
محروم نگشته اند زین در / دریوزه گران آفرینش
بر حال شهید خسته رحمی / ای لطف از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد بخوابم بربت تیر ادا انگیخته / دست می و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته
آمد خرامان از در و شد پرتو افگن بر سرم / گلهای تر بر بسترم زان حسن زیبا ریخته
آمد بشوخی گلفشان گردش هجوم میکشان / بر فرق نازش عاشقان صد جان شیدا ریخته
چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده / تا بر نسیم جان آمده سوز زلیخا ریخته
لعل لبش بی ریب شک هم باده دار هم گزک / حسن ملیح او نمک بر زخم جانها ریخته

دل برد و هم تاب و توان گویی که آن آرام جان — بهر شکار آمد نهان صید آشکارا ریخته

زلفی بدوش آویخته با مشک و عنبر بیخته — از شام دود انگیخته سودا و سودا ریخته

زان عارض مشک قمر و ز جبهه تابان نظر — باغ و بهار خوبتر وقت تماشا ریخته

روز نظر از جمالش خوشتر ز روح آب گلش — در قالب جان و دلش از دو سراپا ریخته

از شرم رخسارش قمر در جیب افکنده سر — خود را ببالان سحر خورشید رسوا ریخته

ناز و ادا و غارتگری شرم و حیا ایمان بری — از حسن رعنائی تکری بر عشق تنها ریخته

بر چهره خال عنبرین چون دود از آتش برین — بر هر دل سوداگزین داغ سویدا ریخته

قند تکلم زان دهان کام دل روحانیان — از قفل تبسم قوت جان لعل شکرخا ریخته

افشانده چشم نرگسین اندر چمنها یاسمین — صد نافه بر ناف زمین زلف چلیپا ریخته

تا گفت سروی او طرف شد خلد را سامان کشف — رضوان گل جنت ز کف بر خاک غبرا ریخته

پیش حنای او شفق خون گریه از داغ فلق — از شرم حسنش عرق رخسار حورا ریخته

زلفش که دارد مبتلا هر عاشق و معشوق را — زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیلی ریخته

جان از نگاهش دلربا در عیسین عرض [illegible] — [illegible] حباب جانفزا بار هم دو ایمار ریخته

زان شمع خلوتخانه ام بر سوز شد کاشانه ام — خاکستر پروانه ام بر جست و بیجا ریخته

گفتم که ای شیرین ادا لعل لبت جانفزا — صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکشی طوفان بدلها ریخته — دریا درون آتش و آتش بدریا ریخته

مطلع ثالث

ای ناوک تو از کمان بر صید جانها ریخته — تا گذاشتی اندر جهان خون دلی نا ریخته

با آشنا بیگانه پنهان شد پیدا شد — شمع کدامین خانه آتش بدلها ریخته
عکس تو در آئینه ام شد مویش دیده ام — داغ غمت در سینه ام خون تمنا ریخته
چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون پیکان گذر — مژگان شگافم در جگر چون تیر صد جا ریخته
ای غنچهٔ چالاک تو وی عشوهٔ سفاک تو — از حلقهٔ فتراک تو بر خاک سرها ریخته
در باغ هر برگ و بری با سر خوشی دارد سری — تا چشم مستت ساغری بر روی گلها ریخته
حرف تو شیرین مدعا چون جان بقالب جا بجا — گویا حدیث مصطفی نطق مسیحا ریخته
آن سید عالی نسب دانا تر و امّی لقب — از رشحهٔ علم و ادب در قطره دریا ریخته
آن شاهد یوسف شیم کز عین الطاف و کرم — در دیدهٔ یعقوب هم خواب زلیخا ریخته
آن سایهٔ ذات احد سرمایهٔ عمر ابد — بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته
جائیکه شد جان آفرین با شمع او خلوت گزین — بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته
از بوی او هر مرد و زن بالیده بر خود صد چمن — آدم ز باغ او سمن در جیب حوا ریخته
با جلوهٔ رنگین او گل کرده بر ارض و سما — از رنگ خود نیرنگ‌ها در کار اشیا ریخته
از نور آن روی چو مه پای نظر لغزد بره — در دیدهٔ مردم نگه چون ذره اجزا ریخته
در معرض شق القمر گردید نیمش گرد سر — در جیب او نیم دگر مینا سپه خود را ریخته
هم گرد پایش توتیا در دیدهٔ اهل ولا — هم خاک دستش خونبها در چشم اعدا ریخته
شد با حدوث او قدم چون رنگ و بوی او بهم — شیر و شکر زین کیف و کم ذاتش بیکجا ریخته
طرز سیادت در جهان از سین یاسینش عیان — طرح طهارت در جهان از طای طاها ریخته
در دیدهٔ اعدای دین خار شکست از بغض و کین — در سینهٔ اهل یقین تخم تولا ریخته
تا در جهان شد جلوه‌گر تب لرزه ز هیبتش نگر — کز هیبتش دیوار و در ایوان کسری ریخته

گردون ز شوخیهای او شد قمری شمشیر او	تا سرو بی‌همتای او پرتو به بالا ریخته

هر طایر فرزانه شد زاستان بیگانه	دام هوایش دانه در راه عنقا ریخته

داغ عشق هر گرد خفا بهر گداز دل صلا	چون موم گردد بر بلا فولاد و خارا ریخته

خورشید از چرخ برین بر خاک می‌ساید جبین	تا سرو نازش بر زمین نقش کف پا ریخته

از رشک فیضش هر دو شب طب اللسان تا شهر شب	از بسکه شکر زاب لب در مغز خرما ریخته

فیض هوای او نگر کز اعتدال همه گر	در عرصهٔ جنت ثمر هر شاخ طوبی ریخته

جان آفرین انس و جان در قالب نفی عیان	با سایهٔ او قوامان همتای او را ریخته

یکتائیش کز سایه هم مانند آهو کرده رم	یک لخت طوفان عدم بر جان همتا ریخته

از تیغ او بر جنگ دوستان از بسکه شد زیر و زبر	دشمن بجا سر جگر در قلب هیجا ریخته

شوقش بکام خستگان در دهان شد پنهان	عشقش بدامان زبان سودا آشکارا ریخته

هر چار سو نالی دوم همپای اشک خود شوم	اینک بکوی او روم پاشیده ام یا ریخته

مطلع چهارم

ای جلوه‌ات می در گلوی جام و مینا ریخته	آب خضر اندر سبو باد مسیحا ریخته

مطلع پنجم

لعل لبت آب بقا در کام جانها ریخته	زلف تو در جیب صبا مشک مطرا ریخته

مطلع ششم

برق عتاب بر عدو گر آتش لا ریخته	برگی نیابد جستجو از گلشن الا ریخته

ای تاج وحدت بر سر کان حقیقت جوهرت	از نور معنی پیکرت نقاش یکتا ریخته

از خاک آب انگیخته آتش بباد آمیخته	در پرده جا انگیخته کین شمع زیبا ریخته

همکار بود حسن تو با صانع لوح و قلم — رنگ حدوثت با قدم توام چو جوزا ریخته

تا صنعتت از جان و تن شد بانی صورتگران — از بهر بهبود خویشتن طرح هیولا ریخته

ای ابر نیسان کرم وی بحر احسان اتم — دستت بدامان امم لولوی لالا ریخته

رفتی چو بر اوج سما از بهر دیدار خدا — جوش مسرت اشکها از چشم موسی ریخته

فیض تو کرد ارزانی یا کعبه آبادانی — آبادیش ویرانی بر لات و عزی ریخته

ای صیدبت آهوی حرم تا تیر نازت شد علم — نخچیر بر نخچیر هم گرم تقاضا ریخته

تا شد بحشمت آشنا افسون عیسی جابجا — از معجزت افسانها در گوش احیا ریخته

لطف تو از آب بقا پر کرده جام اتقیا — خشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسا ریخته

مهر و خطابت بارها شد بر امم گلزارها — قهر و عتابت خارها در راه اعدا ریخته

چشم و دل یعقوب را از یوسف مصری جلا — تا از قمیص تو صبا نکهت بگلها ریخته

از شوق تو هر ساده‌ئی رنگین کند سجاده‌ئی — کز شیشهٔ لا باده در جام الا ریخته

چشم تو گاهی از غضب با وصف پیوند نسب — در کام جان بولهب زهر مصفی ریخته

گاهی بلطف بیشتر بیگانه وش در یک نظر — از بهر عرفان صد گهر پیش بحیرا ریخته

در امر مشکل خصم را هرگز نشد یک عقده وا — صد ناخن تدبیرها منع تو آنجا ریخته

در دامن هر یک خوبی رحمت و بی جستجو — باغ مراد و آرزو حکم تو آنجا ریخته

سرجوش اوصاف ترا مر دو ندستان صفا — تا خالق ارض و سما زان صاف عقبی ریخته

ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین — بود آنچه دردی ته‌نشین زان در دو دنیا ریخته

مستان دیدار تو بی شیشه و جام و سبو — ساقی بکام آرزو بهر تو تنها ریخته

بیمار شهید از اقبال تو بر مصطفی از امتثال تو — [illegible] سینا ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن / خاکسترش را در لگن آن شمع زیبا ریخته

شب تا سحر هم در دو غم وصف تو می‌کردم رقم / بر صفحات هر حرف از قلم در وقت انشا ریخته

یکدم رفت اعضایم ز هم داغ گداز این رقم / تا فکر من در قالبم این بخت را ریخته

از آتشم هم در سخندانان کهین نالهٔ آتش‌فشان / از نیستان استخوان سوز دلم سر تا پا ریخته

اندیشه‌ام شد مست سر خود را بانده خون جگر / کین نکته از جان خبر در جیب زیبا ریخته

مضراب تا خود شد هم کز پردهٔ جان جز الم / این نغمه سنجیده دم هر غلغله آرا ریخته

آری منم استاد فن حاسد چرا رنجد ز من / از خامهٔ من این سخن گر بی محابا ریخته

سحبان سحبانی منم خاقان خاقانی منم / حسان سلطانی منم از خامه دُرها ریخته

از مستی است این گفتنم اینجا نمی‌گنجد منم / در خویشتن گنجیده‌ام پاشیده و رسوا ریخته

بیخواست آمد بر لبم از مستی و آگه نیم / کین گفتگو سنجیده‌ام در فارسی پا ریخته

شب داشتم در انجمن خوش خلوتی با خویشتن / ملح سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته

از اشک چشم پر شد بر دامن داغ جگر / صد دانهٔ الماس تر پنهان و پیدا ریخته

شوق از غم درد درون صد آرزو را کرده خون / عشق از سرا دل برون خون تمنا ریخته

هردم پی نخجیر خود در حلقهٔ زنجیر خود / از نالهٔ شبگیر خود جوهر بر آوا ریخته

چون لعل کرده سر بسر دامن ز خون لخت تر / چون لاله از داغ جگر گنجی بصحرا ریخته

گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر / چاکی بدامان جگر از جوش غم خارا ریخته

از ساقی شیرین دهان تا یافتم رطل گران / از رعشه دستم ناگهان می بر مصلا ریخته

در سجدهٔ شکرش همین کز عاجزی هم جبین / از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته

بس گریه کردم در جفا او خنده‌ها زد بر ملا / من جمع کردم خویش را او مفت رسوا ریخته

من بچشم یاقوت تر در گریه از لخت جگر — او بخنده رشک گوهر از لعل زیبا ریخته
بی‌رنگی یار از نگاه غمزه سرکش اگر — برده رنگی زنیشتر خون از رگ ما ریخته
چیره شد دود هوس آتش بر انگیزد هم چنین — یاد چون ای هر نفس نشتر بر رگ ریخته
هم رنگ رویم زرد شد هم آتش من سرد شد — باد پیمایان گرد شد چون گرد یکجا ریخته
اندام من واحسرتا شد زرد از سر تا بپا — این کاه رنگ کهربا در جمله اعضا ریخته
رفت آنکه بودم از هوس با آتش خود هم نفس — چون شعله بر هر خار و خس بیباک خود را ریخته
اکنون چو ابر مرده‌ام در دل نمی آورده‌ام — از غم دم افسرده‌ام بر پای دریا ریخته
افتاده‌ام از کار خود در سایهٔ دیوار خود — بر بستر بیمار خود چون مرغ دریا ریخته
اندر سیاهی دور شد مشکم سیه کافور شد — جان و تنم رنجور شد اعضا هم اجزا ریخته
از آتش من اخگری مانده است در خاکستری — با شمع بر دست ... دل هم سرو پا ریخته
شد سست و چون بانگ جرس با شمع روان با پیچ و پیچ — آبنیک دم تیغ نفس چون موج دریا ریخته
یا رب بیفت از سوی سر زندان قفسم بر جگر — پیری زدندان گهر در راه یغما ریخته
کهر شد پیمانه‌ام حسرت می از میخانه‌ام — در سینه پیدا نه ام آتش سراپا ریخته
از تنگنای این قفس بستم اسباب نفس — بال و پر حرص و هوس ... دنیا ریخته
دنیا مبین ... نقشیست بر آب فنا — گرداب هر عیش و غنا از موجه‌ها ریخته
این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ و بو — ... کرده است اندر سبو ... فردا ریخته
وین آتش مینای من چند انکه شد آتش کهن — در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته
زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها — رنگ اثرهای دعا بر مدعا ما ریخته

ای خواجه هر دو سرا از خاک ... — ... جا هرگز مبادا ریخته

گلدسته در نعت صلی الله علیه وسلم

نوبهار آمد شگفتن کرده از هر خار گل
صد چمن بر خویشتن بالیده در گلزار گل

نوبهار آمد که جای نغمه ریزد عندلیب
بر بر و دوش هوا از شعبهٔ منقار گل

نوبهار آمد که می غلطد در اندک سرخوشی
بر بساط بیخودی از خندهٔ بسیار گل

نوبهار آمد که گر گنجید از بالیدگی
در پی اندیشه و بسیاری گفتار گل

زین شگفتن با شگفتی نیست هرگز گر شود
غنچه زان شگفته نقش بر در و دیوار گل

مژده مستان گلستان را بهار آمد بهار
ساغر دارد زمی در دست چون خمار گل

جلوهٔ باد بهاری باده جوشاند ز خاک
نیمه جام از آب آتش رنگ شد سرشار گل

سرکشی مفت قدح نوشان که از جوش بهار
شد گلابی غنچه و پیمانهٔ میخوار گل

خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چمن
برگ جمعیت فراهم کرده دیگر بار گل

شد گلها را بموج هوا بالد ز خاک
رنگ آب آورده از آتش برون کار گل

از فروغ رنگ گلها شد زمین خورشیدزار
گشت شمع آفتاب از باد این گلزار گل

تا صفیر دوش دیگر او عالی همسری ست
خوشه بستان فرستد در جهان صد بار گل

سبزه را از آب و تاب خود زمرد ساخته
گوییا آب طلا حل کرده در زنگار گل

شبنمی کز غنچه با شگفته گلزار [illegible]
از فلک هم گرد و زموج گردش پرکار گل

هر سحر با شوق پیالی باشد هی مست
تا بخون بلبلی نوشد [illegible] گل

[illegible] از لیس [illegible]
گشت رشک ساغر یاقوت مینا کار گل

[illegible]
بر سر گلدسته کرد از سجده زنار گل

[illegible]
هر چراغ لاله تر کرده دو بیمار گل

بر پر و بر چون ریخته گرد آب سفر
بلبلان را در قفس پیوند صیادان ز رحم
بلبل با ما هزار افسوس در کنج قفس
دامن نظاره ام رنگین بد بیاری نمی‌باشد
همچو بلبل شهید استشنیدم این غزل

غزل

ای دمید از غنچه پیکانت سنبل و خار گل
[illegible] داغ عشقت در جگر
از شدن رنگت بو آویزه گوش تو شد
شاخ گل را شاخ نشکن از قد رعنای تو
برگ گل گشت چمن غنچه [illegible] سرو ناز تو
[illegible] افتاده [illegible] عشق
گل کن از غنچه گل [illegible] تازگی [illegible] گرد
[illegible] سودای دل [illegible]
[illegible] گل [illegible] شبنم
[illegible] بخشید رنگین من [illegible]
نقش من [illegible] گلعذاری دیگرم
[illegible] عشق حقیقی [illegible] واسطست
[illegible] گلشن بهار رنگ و بویش [illegible]
[illegible] آمد [illegible]

بر بساط گلفروش افتاده چون بیمار گل
گلفروشان تا بهم چیدند در بازار گل
[illegible] از نهال [illegible] بار گل
زانکه بر چشم است صیاد من و بیدار گل
ریخت خونابه دل دیده خونبار گل
خود سرا پا گل کمر گل جامه گل دستار گل
سر کشیدند از [illegible] داغ دل افگار گل
[illegible] در گلستان بر دمید [illegible] عیار گل
[illegible] باشد از [illegible] شاخ بر دیوار گل
[illegible] جیب [illegible] ریزد [illegible] رفتار گل
[illegible] من قطره خون [illegible] بروی یار گل
غنچه پیکان [illegible] از گل سوفار گل
[illegible] پنهان [illegible] دیوار گل
[illegible] باغ و بهاری کرده [illegible] گل
[illegible] از منقار گل
[illegible] بود ار گل
[illegible] بروی یار گل
[illegible]
[illegible]

گفت گلچین ماه ربیع الاول است ای بیخبر
آتش از دل میگشاید چون شفق آب روان
ای عجب معشوق گرم ناز و عاشق بی نیاز
کاروان در کاروان گوی بهاری شد روان
شهر میلاد حبیبست که باغ نعیم
احمد مرسل که در گلشن بجان می پرورد
سرو گلزار قدم کز خار خار عشق او
تا چمن پیرای امکان شد بهار حسن او
گر گذشتی جلوه اش گلشن طراز کن فکان
تا زمین را جلوه رنگین او گلزار ساخت
بلبل بستان مازاغ البصر گردید نشش
گر نه چیند شوق او رنگین بساطی در چمن
چار یارانش بیکرنگی و یکرنگی خوش اند
زان عرق تا اصل خود فیضیاب است از رنگی بو
خوان نعمت را گر شبها تحف درغش میکشند
زان تبسم از دهان غنچه حرفی گوش کرد
تا بر آتش قطره زن گشته است بر اوج سما
در گلش خمیازه خشک آمدی چون آفتاب
باد لطفش گر وزد یکسر صبا دفع گزند

زان بهار تازه گرد از هر در و دیوار گل
میکند پهلو منیزند با موجه انهار گل
در شب وصل است بلبل خفته و بیدار گل
گرد عالم عالم از گل عالم انوار گل
میکند باد بهاری هر طرف ایثار گل
نکهت جان پرورش چون طبله عطار گل
سینه دارد چون دل عشاق نشتر زار گل
کرد گلزار وجوب از پرده اسرار گل
شد مکرر چون مهر و مه بودی نه در گلزار گل
لمعه زد بر آسمان و انجم سیار گل
صد چمن ریزد بدامان اولی الابصار گل
بلبل از گل رنجه باشد بلبل شود بیزار گل
تا شود گلشن طراز شخص حبیب این دیار گل
خنده زد بر آبروی لولوی شهوار گل
از نهیب گرم بر سحر خواب است چون بیدار گل
خنده می ریزد چو حرفش از لب گفتار گل
ریخت از انجم بجیب گنبد دوار گل
گر گذشتی از نم فیضش طراوت دار گل
روید از هر شاخ گلبن در جهان بی خار گل

هم برگ گل خیزد از عقرب بجای نیش تیشه — هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گل

شبنم از بس جا بانده در خون گرداند داغ عشش — صبحدم بادیه پر خون شود بیدار گل

گر بصورت تر زبان گه بیت تازه جان — میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل

مطلع ثانی

ای ز رویت بسکه دارد حسرت دیدار گل — خویش را بر آتش می زند ناچار گل

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از فیضت بآن مقدار گل — کافتاب چرخ را شد طره دستار گل

مغز جانها از عبیر او معطر شد مگر — الد از خاک رهت گلگونه بر رخسار گل

[illegible] روز [illegible] و سنبلین ترا نازم که هیچ — در دو عالم هیچ نوبت سبز ننشین چار گل

تا بدل داغ عشق تو دمید از شکگان — سینه پرور آتش برنگ [illegible] آتش خوار گل

جان خود در جام باد صبحگاه میکند — تا برد از بوی خلقت مایه در کار گل

گرم و سرد و خشک و تر رنگ و دو رنگی گیفت — تا بجیب [illegible] خاک افشانده یکبار گل

پرورانده [illegible] چو تو هر یک خار خشک — تازه و تر ز آب و خاک و باد و آتش چار گل

سوره نور از صدیث بلبل از بر کرده است — گشته از آهنگ او [illegible] انوار گل

جامه پر خون خود را بر سر چوبی کشد — بسکه از داغ تو شد سرتاپا افگار گل

گر سپردی با هوا کوی تو مقصود جان — سینه [illegible] از قطره خویش منفعل [illegible] گل

بسکه جوشد در حریم روضه ات نشو و نما — ای بهاران [illegible] ساغه دیوار گل

تا زمین شد از بهارین جلوه ات رشک فلک — [illegible] سبز [illegible] و سیار گل

در چمن گلها [illegible] صفت [illegible] — [illegible] ز پیشه ار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو — ریزد از هر شعبه بجای نغمهٔ موسیقار گل

در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود — شبنم آبی زد برویش تا شود هشیار گل

آنکه از باغ شفاعت صد چمن افشانده — زآستین مغفرت در جیب استغفار گل

برگ برگ نخل من باد خزان معصیت — آنقدر ریزد که خون ریزد بصد زنهار گل

رشحهٔ ای ابر رحمت بر سر خاکم کنان — بردمد از خار خشکم زودتر بسیار گل

گر نیاید از تو چشم گلستان نور نظر — در نگاه خلق بیکار است عینک وار گل

گر همان خوشتر که بندد بار گلبستان شود — ورنه بیقدر است گر آید سوی بازار گل

عرفی و طالبی ببزم شاه و من از باغ طبع — برده‌ام در بارگاه احمد مختار گل

دسته کردم تا حدیث نعت رنگین در کتاب — نظم من گلدستهٔ شوق آمد و اشعار گل

همصفیر طائر قدس است یارب خامه‌ام — کز صریرش گرد از خواب عدم بیدار گل

بسکه یک لخت از رگ اندیشهٔ من خون چکید — از تن هر موی مژگان کرده‌ام طیار گل

نکتهٔ رنگین برنگ آمیزی خون جگر — ریخت از شاخ قلم در دامن اظهار گل

آنکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده — در گلستانم بیا انصاف ده بشمار گل

گل بگلشن برده گستاخ می‌نازی شهید — لب بدندان میگزد از شرم این گفتار گل

آن بآهنگ دعا برکش ز دل یک زمزمه — کز نوای مرغ آمین بشکفد صد بار گل

تا بود در گلشن امکان سر و برگ وجود — تا شگفد از چوب آرد ز هستی بار گل

نعت رب العالمین یاد استقامم جلوه‌ات
هست هر رنگی که زیب سینهٔ گلزار گل

ایضاً

ای داغ محبت مونس جان گل و بلبل — از شوق تو بلطفی بمیان گل و بلبل

بلبل خجل از نغمه گل از خنده پشیمان — لال است بوصف تو زبان گل و بلبل

راز تو نهادند ببازار گلستان — در سینه نگنجید بیان گل و بلبل

کاهیدن و بالیدن از آن من و دایم غم — خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل

صد ناز و نیاز کمن از حسن تو گشت — گل گرد بهاری ز خزان گل و بلبل

هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد — افسر شکند در رگ جان گل و بلبل

هنگام وصال من و تو باد مبارک — بر خلق تماشای خبر آن گل و بلبل

آن شعله بدل بر بود این پرده بخیزد — داغ است و دلم از خفقان گل و بلبل

زان روز شدم مست و در آغشته که بنمود دست — در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل

رسمی که به بهمن و تو رنگ برآورد — هرگز نشنیدیم بزبان گل و بلبل

زین نغمه که در نعت رسول است شهیدا — اگر نبود گوش و زبان گل و بلبل

سلطان رسل احمد مرسل که بیا عشق — شد دست و بغل بود و زبان گل و بلبل

گلدسته هر نعمت الوان که بهارش — مهمان شده در باغ بخوان آن گل و بلبل

سرو چمنستان حقیقت که بشوقش — بر شاخ مجاز است مکان گل و بلبل

صد رنگ مستی که زند سر ز حضورش — افزوده گر عزت و شان گل و بلبل

آن رنگ زرخ باخته وین بال و پر افشانده — این بوی بدامش چو پران گل و بلبل

تا گرم شنا بند بسم دست و گریبان — بوییش به صبا داد نشان گل و بلبل

با دو غضبش در عوض رنگ و ترنم — ریزد همه دم خون ز دهان گل و بلبل

داغ غم عشقش نچین از محبت | آتش زده از بسکه بجان گل و بلبل
گردید رگ شعله سرانگشت نظر ما | از تاب و تب نبض طپان گل و بلبل
شهباز عتابش چو کند میل گلستان | عنقا شود از باغ فغان گل و بلبل
از گلشن لطفش چو وزد باد بهاری | آتش شود از همنفسان گل و بلبل
تا عطر نجب شد بهوا نکهت گویش | بوی ندهد غالیه دان گل و بلبل
این مطلع رنگین که بدلها زده ناخن | انداخته ام جنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای پرده زدل تاب توان گل و بلبل | تا زان ز بهار تو زبان گل و بلبل
از پرده بتنگ آمده خاموشی و گفتار | نام تو بگنجد بدهان گل و بلبل
شوقی تو اگر ره نموده که خبر دهد | جنس طرب و غم زدگان گل و بلبل
در بزم تو گر عاشق و معشوق برد دل | فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل
از چشم بدین خانه پریشان نظری کن | ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل
از حق کرده همه مصحف جبریل | در گلشن علم تو بیان گل و بلبل
شوق تو بود در نظر وقت تماشا | در خاطر صاحب نظران گل و بلبل
پنهان ببغل بوده تمنای تو دارد | هم نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل
از شمع جمال تو چو خوانند حدیثی | پروانه نفهمید زبان گل و بلبل
بوی تو سبک خیزی و بیداری نرگس | دارد گله از خواب گران گل و بلبل
آن جلوه که از دید نقش آتش پرواز چشم | برقی زده در خرمن جان گل و بلبل
کرده است یکی پاره گریبان و گری دل | حسرت شده مهتاب کتان گل و بلبل

زین جرم که گستاخ بسوییت نظری کرد | داغند به نرگس پریشان گل و بلبل

ق

گردیدن پروانه شب گرد سر شمع | روزانه خموشی و فغان گل و بلبل

جان و جگرم سوخت برنگی که برآورد | دود از نفس شعله فشان گل و بلبل

هر روزه نه هر خوردن هم عید فراغ ست | گر شب همه باشد رمضان گل و بلبل

گر شب همه دم همدم پروانه و شمع ست | روز است انیس دل و جان گل و بلبل

فریاد که پروانه و شمع از شب و روزم | گرم تب و تاب اند لبان گل و بلبل

شامم دم صبح غمم پروانه و شمع ست | صبحم سر شام خفقان گل و بلبل

آن نخل خزان دیده منم کز صبا هم | سنگ و بیم از تماشایان گل و بلبل

دانند مرا مویه گر طره سنبل | خوانند مرا مرثیه خوان گل و بلبل

دور اند در آن روضه پسندم من و شوقم | رفتا نه تبسم نه فغان گل و بلبل

هم نکهت و هم نغمه مرا بر هدف دل | تیر ست ز تو گویی ز کمان گل و بلبل

بر سینه تسکین خود از لطف نگاهی | ای چاره گر درد نهان گل و بلبل

آواره کوی تو دل لیلی و مجنون | سرگشته بوی تو روان گل و بلبل

از دولت تو عیش و فراغ چمن و باغ | از رحمت تو امن و امان گل و بلبل

حسن تو و روح القدس آیینه و طوطی | صنعت تو و حسن شوق عیان گل و بلبل

هر نقطه که ریزد گره از غنچه گشاید | کلکم بود از چاره گران گل و بلبل

این نقطه یقین ست که هرگز نشنیده | در دائره وهم و گمان گل و بلبل

این نظم شهید ست گلستان تماشا | در دیده نظارگیان گل و بلبل

مقبول نسیم چمن کوے تو بادا
گلدستهٔ معنی به بیابان گل و بلبل

دل بسکه محو شوق جمال محمدست ❊ در دیده جای خواب خیال محمدست

طول زمانهٔ ازل و مدت ابد ❊ صبحی و شامی از مه و سال محمدست

گر دید از اشارهٔ ابروے او دو نیم ❊ یک بدر بندهٔ دو هلال محمدست

صافی که جوش میزند از جام آفتاب ❊ ته جرعهٔ ز کهنه سفال محمدست

حسنی که مصر کنعان بهار کرد ❊ برگ گل ز شاخ نهال محمدست

روئیش زبسکه آئینهٔ حق نما بود ❊ وصل خداے پاک وصال محمدست

جائیکه انبیا نتوانند دم زدن ❊ بودن شفیع خلق مجال محمدست

بیدار بخت آنکه دلش را بهر نفس ❊ در خواب هم همیشه خیال محمدست

فعال مطلق ست مر یدلسا پدید ❊ ایزد شریک در همه حال محمدست

باشد عدیل او چو شریک خدا عدیم ❊ معدوم همچو سایه مثال محمدست

پنهان ضمیر فاعل مطلق بفعل اوست ❊ هر امر و نهی تابع قال محمدست

تاجی که سرور اهل دل و دولتست وال ❊ دنیا و دین گواه که وال محمدست

مستقبلی نماند که نامد بکار او ❊ تغییر زمانه ماضی و حال محمدست

هنگام لن ترانی اندازی چاره نبود ❊ زان روکه وعده بهر وصال محمدست

آنجا بالتماس نیازی جواب ناز ❊ اینجا نه التجا نه سوال محمدست

هنگام همرهی سماهم و طلب بر طلب رسید ❊ این آیت کمال کمال محمدست

معنی سوال کرد که دیدار بهر کیست ❊ گفتند این امانت و مال محمدست

گفتا فروغ مشعل و خورشید و مه ز چیست — گفتا همه پرتوی ز جمال محمدست

گفتا که از چه یافته تکمیل جبرئیل — گفتند خوشه چین کمال محمدست

گفتا اگر گوش جان ملک بر صدای کیست — گفتند بر اذان بلال محمدست

جانهای خسته بسمل الشد اکبرش — هر سو صدای جل جلال محمدست

چرخ و مهر و قطب چهل هشت پیکرش — یک ذره از جنوب و شمال محمدست

کوثر که خضر در طلبش آرزو برد — یک جرعه از محیط زلال محمدست

نیسان که قطره را گهر بی‌بها کند — یک رشحه از سحاب نوال محمدست

در دو دو الکند قفا خند کسانیه — بر فرق شان ز دامن دال محمدست

معراج شان سید ببین که آسمان — خم در هوای صفت نعال محمدست

منزل را عروج ز شان نزول او — تکمیل ناقصان ز کمال محمدست

مرگ و اجل بصلح گرایند هم گر — با دشمنی که جنگ و جدال محمدست

لطف خداست آنکه وار رضای او — قهرش غبار راه ملال محمدست

رفتن بعرش و باز فرود آمدن بعرش — یک جزو مدحت کمال محمدست

هر پا که وست دیده و دل را سر نیاز — قرآن ابتدای هر دو بدال محمدست

هر خصلت نبی که پسند یکی یا — شرح متین ز متن خصال محمدست

چیزی نخواسته از دو جهان با وجود آنکه — هست آنچه از خدا همه مال محمدست

هر جا یقین جلوه او کن گمان مبر — و هیچ جا که مثل جمال محمدست

در عالم مثال که مرآت حکمت است — عکسی بود از و نه مثال محمدست

نهانه جبریل با بالا سی پر د — هر دو ز هر فرشته ببال محمدست

الحق صفات خالق یکتا و ذات او | با آل محمد است و با آل محمد است
تنگ است اینکه عرصهٔ کون و مکان براه | برتر ز عرش جاه و جلال محمد است
بالای پا و دستها که ید الله گفته اند | دستی در آستین کمال محمد است
جان شہید خاک رہش باد گر بصدق | اہلی سگ محمد و آل محمد است

از ما و از ملائکه و از خدا صلوة
هر لحظه بر محمد و آل محمد است

دل شکار تو یا رسول الله | جان نثار تو یا رسول الله
باغ کونین تازگی دارد | از بهار تو یا رسول الله
هر گل و غنچه را بود بجگر | خار خار تو یا رسول الله
مژده هر فرشته جاروبی است | بر مزار تو یا رسول الله
دل فراموش کرد یاد وطن | در دیار تو یا رسول الله
عطرسا بید حبیب باد صبا | رهگذار تو یا رسول الله
رفته از خویش هر که در عالم | شد دوچار تو یا رسول الله
مصحف و اهل بیت را دانیم | یادگار تو یا رسول الله
زینت چار باغ دین اند | چار یار تو یا رسول الله
صدق صدیق را نازد که بود | یار غار تو یا رسول الله
عمر عادل است در همه حال | غمگسار تو یا رسول الله
جود عثمان و دولتش نازد | بر نثار تو یا رسول الله
شان حیدر همی دهد خبری | از وقار تو یا رسول الله

دائما از رضای شان راضی ست | گرد گار تو یا رسول الله

تربیت یافتند چون سبطین | در کنار تو یا رسول الله

شان شان سید نشان جهان | از شعار تو یا رسول الله

ہست ز زہرا چمن چمن شاداب | کشت زار تو یا رسول الله

ہیچکس نیست جز خدای علیم | راز دار تو یا رسول الله

عاصیان را خریدن از دوزخ | ہست کار تو یا رسول الله

کفر را کرد درہم و برہم | گیر و دار تو یا رسول الله

فارغ آید ز بیم ہر کہ رود | در حصار تو یا رسول الله

فقر را فخر دائمی بخشید | افتخار تو یا رسول الله

ہست در کائنات بر ہمہ چیز | اختیار تو یا رسول الله

از ازل تا ابد ز تو نازد | روزگار تو یا رسول الله

روز و شب دور میکند گردون | بر مدار تو یا رسول الله

در جہان آب رفتہ باز آورد | جویبار تو یا رسول الله

رفتی و گلشن است وقف خزان | بی بہار تو یا رسول الله

گشتہ دلہا بداغ ماتم ہمچو | لالہ زار تو یا رسول الله

کعبہ گردید با لباس سیاہ | سوگوار تو یا رسول الله

جان درویشان رسید بلب | از خمار تو یا رسول الله

دور آخر شد و ز حد بگذشت | انتظار تو یا رسول الله

پردہ بردار تا گلی چینیم | از عذار تو یا رسول الله

سرمه از خاکپای تو جوید — خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نتوان دید — بیقرار تو یا رسول الله
سیم و جان بدر هجر شهید — جان نثار تو یا رسول الله
حسرت جان سپردنی دارد — بیمار تو یا رسول الله
چهره زنا که رخت نگشاید — بیمار تو یا رسول الله

قصیده مسمی به سحر البیان در بحر طویل بجواب قصیده عبدالواسع جبلی از روی طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوحدی در سجع و تفریق بزیادت رعایت سجع

آمد بهار دیرفتن سرگرم آشوب از رنگ گلهای چمن در نغاروخش آتش فگن
گلگون قبا گل بیرهن نگین لب النسرین بدن از بوی خود سبق زن در خرمن صد جان و تن

آمد بهار نخیران همراز حسن دلبران و همساز عشق بیدلان بابلبل و گل ترجمان
چمن چمن بیسرگران با خوشی دامن کشان خندان چو گل افشان کنان با سبزپوشان چمن

آمد بهار جاودان سرگرم تاراج خزان از سنبل و گل بیزبان بادو دو آتش بیعنان
در شرح وصف گلستان با برگ سوسن همزبان در سیر گلشن تو امان با نرگس از چشمک زدن

آمد بهار دلکشا مخصوص عشرتها بیا چیدن بدامان صبا از نکهت گل عطرسا
با غمزهای مخمور با عشوهای دلربا از شاهدان مه لقا چالاک تر در مکر و فن
نسرین گلگون قبا جادو نگه نگین ادا با بیزبان همنوا عشرت گزین صحبت گرا

بیگانه خود زود آشنا آئینه بین حیرت نما ساغر بکف مست ادا مستی فزا توبه شکن

در چمن از خود سری چون بید طوبی ها سری نرگس بصد جادوگری سرگرم ناز دلبری

از زهره دارد مشتری گردید جانها مشتری گل همچو چتر اپری سنبل پیچ زلفش پر شکن

پروانگی بخشد صبا تا عندلیب بی نوا مهر حصول مدعا پروانه سازد خویش را

زان رو که در بستان سرا از لاله و گل جابجا هر نخل موزون گوئیا شمع است روشن در لگن

تا از پری رخسارها با فرده دیدارها آید بلب گفتارها گل باشگفتن کارها

دامن که در گلزارها سر میکشد از خارها بالبیک یکبارها از خود همی بر خویشتن

گل کرده از هر خار گل در کوچه و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن کهسار گل

بر هر در و دیوار گل بر هر سر دستار گل در سبحه و زنار گل بستن شیخ و برهمن

دشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرا جدا اسما جدا اشیا جدا املا جدا انشا جدا

ساقی جدا صهبا جدا اعضا جدا اجزا جدا ساغر جدا مینا جدا مستی جدا [illegible]

وقت است اگر خشک و تر با هم شود شیر و شکر وقت است اگر شام و سحر جویند وصل یکدگر

وقت است با لیلی اگر با لیلی گیرد بستر باد نگه بجا از اثر [illegible]

از مقدم مولود خدا الشمس الضحی بدر الدجی نجم الهدی خیر الوری [illegible]

کان حیا روح وفا جان ولا شان علا شمس لقا مهر ضیا ماه سنا [illegible]

محبوب رب بخیر امم مطلوب ماه عجم عالی نسب ابر کرم والا حسب دنیا و هم

امی لقب عالم علم گنج طرب کنز قدم فوز طلب فیض اتم عرشی مکان یثرب وطن

پیدا شد از فیضش نگر روز و شب و شام و سحر برگ و گل و شاخ و ثمر حور و ملک جن و بشر

وقتا که [illegible] گشتی جلوه گر [illegible]

سیر کردن آن نازنین هم گشتن زلفش ببین شام است یارب این چنین با صبح خندان همنشین
یا سنبل است و یاسمین از وصل هم عشرت گزین یا شمع کافورست این در سایهٔ مشک ختن

بوی از آن زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر مرده برخیزد ز جا مستانه بر لب مرحبا
لطف عرق بنگر که تا یک قطرهٔ او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرین دمید و نسترن

از نور خلعت در برش تاج لعمرک بر سرش خیل سواران لشکرش فوج ملایک چاکرش
تقدیر حاضر بر درش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جویند هر سر و علن

در محفل میلاد او پیمانه رقصد با سبو دلها ز زلف مشکبو مرهون منت مو بمو
بلبل بگل از آرزو پیوسته دارد گفتگو پروانه یابد آبرو از وصل شمع انجمن

بر آستان او جبین سایند خوبان حسین مجنون چه دارد ره در این کز عشق او گردد چنین
گر ناقهٔ آن نازنین بنشیند خرامان در زمین از لیلی محمل نشین باید بحجر مجنون شدن

غلمان و حور از هر طرف لمعان نور از هر طرف غیب و حضور از هر طرف رنگ ظهور از هر طرف
نازه غرور از هر طرف عیش و سرور از هر طرف نزدیک و دور از هر طرف سرگرم بزم آراستن

اختر شماران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگزاران هر طرف
چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف چون سبزه زاران هر طرف جمع اند در طرف چمن

سرو چراغان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف رقصان غزالان یکطرف
قمری با فغان یکطرف پروانه سوزان یکطرف بلبل غزلخوان یکطرف از شورش دل همچو من

خضر و مسیحا یکطرف هارون و موسی یکطرف ذوق تمنا یکطرف شوق تماشا یکطرف
جبرئیل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف گم کرده خود را یکطرف دارند بر لب این سخن

ای میهمان خوش آمدی جان جهان خوش آمدی شاه شهان خوش آمدی سرو روان خوش آمدی

آرام جان خوش آمدی کفر شبان خوش آمدی عین عیان خوش آمدی خوش آمدی ای بت‌شکن

ای دلبرا خوش آمدی ای خوش لقا خوش آمدی ای مه‌لقا خوش آمدی مه‌جبین مه‌رو خوش آمدی

ای سروقد خوش آمدی ای مرحبا خوش آمدی ای مرحبا خوش آمدی ای غنچه دهن خوش آمدن

ای جان ما خوش آمدی جانان ما خوش آمدی دوران ما خوش آمدی ایمان ما خوش آمدی

سلطان ما خوش آمدی جانان ما خوش آمدی ایمان ما خوش آمدی بادا فدایت جان و تن

قطعه

این چهره زیبای تو این قامت رعنای تو این نرگس شهلای تو این زلف عنبرسای تو

مژگان صف آرای تو ابروی چون [illegible] تو لعل تبسم زای تو دندان تو زیب دهن

اول ز [illegible] پریشان ثانی ز شمشیر امتحان ثالث ز تکلیف مژگان چهارم [illegible] ز تیر یاران

پنجم دل از دست بتان سادس دل [illegible] هفتم [illegible] هشتم [illegible] یاران تن

قطعه

[illegible] آرد از سودا شبی بار دگر [illegible]

[illegible] تا [illegible] [illegible]

اول [illegible] ثانی سواد موی ثالث سرگیسوی تو چهارم [illegible]

پنجم [illegible] تو سادس [illegible] تو هفتم [illegible] ابروی تو هشتم [illegible]

قطعه

با عارض تابان تو با طره پیچان تو با نرگس فتان تو با ابرو و مژگان تو

با قامت دلجوی شان تو هم با دندان تو هم با لب خندان تو [illegible]

[illegible] گل صبح [illegible] قامت [illegible] سا [illegible]

سرو آزاد از شرم قدت شد آب از تاب رخسار ما جان جان رنگ حنا گوهر زان [illegible]

ای از صفت ذات بری نازد به تو پیغمبری از ماه و مهر خاوری افزون تو انور تری

تا اوی سبقت می بری با تو زدی خود سری گر شمع و پیشه هری شکن بر سرش گردن زن

ای در دست راهبر نالان افتادگان [illegible] طاقت تا به توانی گیر [illegible]

گر [illegible] کشتگان [illegible] ستم [illegible] دست [illegible]

[illegible] انداخته از حسن [illegible] در کار [illegible]

شد لات و عزا [illegible] محکمت مبتذل از [illegible] ذلیل [illegible]

ای [illegible] از سجده است داغ جبین [illegible] عرش [illegible]

ای [illegible] رب العالمین ای شهپر روح الامین در [illegible] بادزن

از کون [illegible] سرمایه دارم از شرف [illegible] از [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] در [illegible] گردن

گر شاه را گفتم گدا گاهی گدا را پادشا گر نخل را گفتم سها گر خاک را [illegible]

گر مور را گفتم سها گر ارض را گفتم سما گر زاغ را گفتم هما گر باز را گفتم زغن

از هر هوس [illegible] چون سیاه [illegible] شرمنده ام [illegible]

حاصل شده دنیا و دین جز [illegible] جانم چو خون از تو ستم تا بر دل [illegible]

دیوانه ام [illegible] غافلم [illegible] ابرو [illegible] فارغ ز تیغ قاتلم

تا [illegible] با زلف و مژگان شاغلم از بهر منصور دلم کافیست [illegible] دار و رسن

ای مظهر [illegible] ای هیچ شاه و گدا [illegible] گذشت از ابتلا

چون [illegible] بیگانه [illegible] دیده ام دور از وطن

از دوری آن آستان تاکی کنم شور و فغان اکنون به دست این آن دل سپرده و از دست جان

ای دستگیر بیکسان وی که نباشد توان بدست و پا و خسته جان افتاده ام اندر دکن

تن شد سست و دل چو بس اندر و نالم هر نفس هر چند بینم پیش و پس یاد تو غمخوار است و بس

ای پادشاه دادرس بشنو بفریاد هم برس تا کی شود اندر قفس نالد چو بلبل از حزن

بیدل ادا این نیاز رنگ اجابت شد عیان باید که در نظم بیان باشد معاد و دربیان

هم بادی هم حاضران هم سامع و هم مدح خوان باشند و انجم شادمان

گفتم داستان باد صبا این ارمغان از من رسان با دوستان

آهنگ این سحر البیان جدید مذاق نکته دان حاسد شنیدند زبان جاهل نمی فهمد سخن

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بدست گیرم اگر بهر انتخاب قلم
زروی شاهد معنی کشد نقاب قلم

برای رقص عروسان نخبه مستی
زروی نغمه شود زخمه رباب قلم

بسکه جلوه هر شعر و خم پیچ است
خورد بسان خم زلف پیچ و تاب قلم

برنگ تار شعاعی پی فروغ رقم
همیشه سر کشد از جیب آفتاب قلم

چو شاخ زمزمه کز بار میوه خم گردد
کمان شده است ز بار در خوشاب قلم

ازین که نامه نظم مرا نشاط رسد
چه غوطه ها زده در بحر مشکناب قلم

ندید دولت بیدار عشق تا نرسید
سحر ز دریچه خلوت سر از خواب قلم

اگر رسد بزبان حرف عشق تو چون شمع
کشد ز دل نفس گرم و شد کباب قلم

ز بسکه معنی و مضمون بدل هجوم آورد
شد بدایرهٔ نقطه پا رکاب قلم

دلم طپید ازین غم که بود در کف من
برنگ نبض علیلان در اضطراب قلم

بیاد نقش کش حسن مه شمیم گردد — ز تنگنای خطا برد صواب قلم
به پشت پای ندامت سری نمی برداشت — بعرق فشان جبین بود از حجاب قلم
سیاه بختی اقلیم تنگر گیر بیش از این — نداشت [illegible] قلم
تجلی شمس خدا آنکه وصف چهره او — رقم زند [illegible] آفتاب قلم
سحاب فیض غلام کرم گهر و صفش — بتاب [illegible] قلم
شفق ز چهره او شنجرف آسمان کاغذ — [illegible] قلم
شده گشوده ایمان که دست قدرت او — [illegible] قلم
ومیکه نقش قدرت نوشت نامش را — [illegible] قلم
سواد عارض او و قلم شده آید — [illegible] آب قلم
اگر شفاعت او پرده افکند بجهان — خط نجات کشد بر رخ عذاب قلم
ابجد نوشت جهان که سواد قدرت [illegible] — [illegible] قلم
بی‌نقش جمالش بکر روز از ل — بی مسوده لوح از کتاب قلم
شها جمال تو زان پیشتر که دست قضا — [illegible] لوح [illegible] قلم
زبید صبح ارادت چو مه تابان شد — بلوح یافت ز نام تو انتساب قلم
قدری که نام عدو تو گر بحیرت آید — [illegible] ناصواب قلم
بخون ظلم کند تیغ تو خط انصاف — چنانکه جدول شنجرف بر کتاب قلم
بر است زندگی عدو گر چشم سازند — بود در عدل تو گر دو [illegible] قلم
زبیم قهر تو چون شاخ بید میلرزد — اگر [illegible] قلم
چنان شگفت ز نام تو صفحه کاغذ — که [illegible] موج در آید [illegible] حباب قلم

چو شاخ گل که بشبنم وضوی تازه کند / بوصف نام تو شوید لب از گلاب قلم

چنان بیاد تو بر شب گریستم که سحر / بچشم دایره حرف بخفته آب قلم

در ثنای تو چون در غور بکوه گرفت / ز گنج فیض تو شد صاحب نصاب قلم

خیال وصف براق تو گر بدل گذرد / بسان برق رود بر روش شتاب قلم

بپای بوس تو راست قامت [illegible] / بدل کند بخم حلقه رکاب قلم

چو از حلاوت وصفت زبان بیاساید / برون باده لبم لذت شراب قلم

شنیدم به سینه غلامی که داغ [illegible] / کشد بخط تجلی آفتاب قلم

ز تیر بختی من [illegible] در گلو شکست / گرفته [illegible] چون رباب قلم

زبان ببرید چرا در گلو شکست صفیر / سرش کنند این جرم ناصواب قلم

شراب و گل است آتش عشقت / ازان بنام تو سیراب و التهاب قلم

بجای نقطه بچکد گوهر ستایش تو / اگر بدست بگیرم من خراب قلم

همین نه باب است که وصف تو بر زبان باشد / ز مدح اهل دل وارد اجتناب قلم

بروز معرکه شاعری کشند هر هم / ز خون سوخته دشمنان خضاب قلم

اگرچه بی دل افسرده ام و سلیقه دارد / [illegible] مدح تو خوان گرمی شتاب قلم

[illegible] عشق تو شکند اجماعت من / [illegible] این ناصواب قلم

[illegible] مذاق من آری گهی [illegible] / بنام سعدی شیراز [illegible] قلم

کجاست عرفی معنی طراز تا بیان / کند چو من [illegible] قلم

[illegible] که سر [illegible] / [illegible] قلم

[illegible] / [illegible] قلم

سیاهی شرح سیه بختی حسودان باد　　ز داغ لاله دوات و ز پر غراب قلم

مدام در دل بدخواه جان برشته او　　گداز کند صفت سیخ در کباب قلم

کند همیشه ز نام بهار پیرایش　　چمن طرازی دیباچه کتاب قلم

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیده اثبات سازد جای من　　لا ابیت عند ربی تا شد آلای من

الحذر ای آسمان از صور شیون زای من　　عرصهٔ کون و مکان تنگ است بر غوغای من

شمع ماتم نشین ظلمت آباد المم　　موبراندام سحر خیزد ز شیونهای من

آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند　　پنبه در گوش ست ماه از بیم هاهای من

پست همت از تنگ ظرفی بداند آسمان　　ورنه این گردون خیالی ست از دریای من

گردبادی بود بی نامی که عشقش نام شد　　دست و پا گم کرده میگردید در صحرای من

باده میپاید مدام از قرص جام آفتاب　　در خم گردون نمی گنجد مگر صهبای من

شعله حل کرده در جام و سبو هم ریختند　　در رگش فوارهٔ آتش بود مینای من

جرعهٔ از وصل خواهم تشنه دریا نیم　　آب را ریگ روان دریابد استسقای من

ای کباب لخت دل ای خون ناب چشم تر　　کام جان را تازه دارد من و سلوای من

با خیالش بسکه خو کردم ز بیرون و درون　　سینیم تا زد ز صورت صورت از معنای من

من رآنی قد رای الحق دیده دیدن کشاد　　لن ترانی نشنود گوش دل موسای من

دستم از روز ازل افتاد بر داغ جگر　　زان شده منت کش آتش ید بیضای من

آستین افشانده ام از دولت دنیای دون　　سلطنت گردیست از دامان استغنای من

آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر　　کرمک شب تابی بود اندر شب یلدای من

چون سپند از آتش دل جا بجا خود ناکرده گرم
از دلم در بحر یا رگ تر حبابی بر نخاست
میروم راهی که بر هر گام چون نقش قدم
چون سپندم جستن از خویشتن رفتن یکیست
شربت وصل گر بمیخواهم کدی همچون مگس
پر زند فردا ز حلیم صبح اقبالی که رشک
خواهش کعبی که بیدارم لب ایشب که فرق
مشق توصیف که دارم آرزو کز آرزو
نام شیرین که دارم بر زبان کز لذتش
آستان کیست این کز نور داغ سجده اش
شوق دیدار که بیدار و دلم کسب نور
آستان خواجه دنیا و دین است اینکه بس
بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست
...وی او گوید که جنت از فضائم گوشه ایست
دعوی هم آشیانی میکند روحم برو ج
ز روش خورشید بر دل داغ سیاره و گاش
دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام
...شه در نور نگاه افتد ز هیبت بر درش
...عبد القادر و نور معین الدین یکیست

قیس صحبت از میان گو خالی جای من
مست نم بر نتابد جام استغنای من
فرقم از مستی فرو افتد بزیر پای من
فرق نتوان کرد رفتار فرق و پای من
گردد امروزم بگردش گر فردای من
وی برامروزم کند امروز بر فردای من
از اراده تماشری وار و که گردد پای من
چون قلم قالب تهی کرده است سر تا پای من
خامه سان از هم نگرد وحد البهای من
میزند پهلو به آسمان سیمای من
هست چشمک زن بر اختر دیده بینای من
ماند دور از خاک درش هم دین و هم دنیای من
مرشد من هادی من والی و مولای من
باغ او گوید که رضوانش چمن پیرای من
زانکه باشد هر بهشت روضه اش ماوای من
بود می در بحبا گر سنگ بودی جای من
شیشه خواهد می ز جام و جام از مینای من
در رهش نظاره می ترسد که فتد در پای من
تا که نگه دارند در دیده بینای من

جنت و جیلان و دره است منزل کیستی
سر شد یکباره عالمتاب از بجوزاسی من

خوردن یک میوه را البته می باید دو لب
کام جان را میرسد یک لذت از لبهای من

میوهٔ انجیر در لحد او می آید بدست
هم زلف او دست در انجیر گفتهای من

آنکه نیسان شد صفت کلک سخن زای من
آبرو اندر گره بستند گوهرهای من

روزها تا شام ما کردم سحر دریا دو قو
آفتاب آمد پی پابوسی شبهای من

تا ز نیسان حق صدف نام و نشان پیدا بود
گوهر عفو تو در دامان عصیانهای من

قوت یکتا بالشان ده در صفات انبیا
سایهٔ پیغمبر خود را نگو همتای من

رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو
هیچ بالاتر نباشد از سهی بالای من

دوش در طوف حریم محترم آمد بگوش
مژدهٔ لاتقنطوا از مرقد مولای من

سائل آمد بر در رجاهت گدای قادری
خود بده از غوث الاعظم هم دامان گدای من

سائل آمد بر در رجاهت غریبی مفلسی
رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من

سائل آمد بر در رجاهت سگ کوی نبی
داستان خود مرا کش سید والای من

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب باندہ

الترصیع

هوای کوی احسانش بهار روضهٔ رضوان
صفای روی تابانش نگار صفحهٔ قرآن

نسیم عنبر آگینش چمن از صفت و رونق
شمیم زلف مشکینش ختن را بهجت برهان

جلال شوکت نامش عیان ذوالفقار دین
کمال همت عامش نشان افتخار جان

الترصیع مع التجنیس

از رو گشتن تیر اخواند کنار عافیت دربان
از رو گشتن ترا خواند کنار عافیت دربان

تجنیس تام

هزاران زبان برگ گلگون هزاران آرزو دارد ‌ ‌ ز حسن سبزه زار نالد چمن از رشک گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خلق او ‌ ‌ ز جود و بخشش وجود اهل عرفان اعتبار جان

تجنیس مرکب

همیشه پروانه گرد شمع بی پروانه میگردد ‌ ‌ بلا گردان رخ او هست خورشید و مه تابان

ندامت از کف دریا نوالش ابر و ریا پید ‌ ‌ فغان از رشک گوهر بارش نیسان شد نیسان

تجنیس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانکف دربار بار آید ‌ ‌ شمار انعام عامش برنزد دامان دامان

تجنیس مطرف

شرار ایر قهر او بیشه شرار مرگ جانها ‌ ‌ نگاه تند دیرینه یار سازد کار صد پیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن برافشاند ‌ ‌ دهان غنچه سربسته گردد پسته خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا بار او گرداب در آب است ‌ ‌ گهر را پیش رشحه جود او نیسان کند نیسان

مقلوب کل

بکاخ فیض او آب گهر بر خاک می ریزد ‌ ‌ که حیرت ناک میگردد و سنبل هست او گلان

قلوب مستوی

لقا به مستوی ای شاخ گلکم مصرعی وارنی ‌ ‌ تاری حیف نخم فعل نقش تشنگی حیران

التسجیع

شجاعت چاکر جاهش شهامت فرزند راهش — عدالت قهرش و نگاهش سخاوت بندهٔ احسان

قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش — فلک هر دم بفرمانش زمین شرمندهٔ باران

لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی — رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شریعت را ز تکمیل کمالش پایهٔ عزت — حقیقت را ز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

ردالعجز علی الصدر

دونان مهر و مه را یافت از خوان سخای او — فلک یک برده چندان انعامست چون دونان

قسم دیگر از ان

نثار ابر او در طرف هر گلشن برافشاند — ز شبنم بادهٔ گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر از ان

عدو را مردن آسان شد چنان از بیم قهر او — که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر از ان

بجولان شد نقشش پیر فلک کی همسری خواهد — دو نان دارد بدست خویشتن این سفله چون دونان

قسم دیگر از ان

خردمندان بیاموزند از وی حکمت و دانش — که دانش باشد از وی حکمت آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل او خبرگیران — معاذالله بیک دم خانهٔ هستی شود ویران

گریزد همچو ناوک از کمان در عهد عدل تو — قد شیخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

بدورش آنقدر دست ضعیفان بر قوی باشد — که روبه ناخن کین بر کند از پنجه شیران

زبان دانان فرستند از برای مدح ذات او — بهندوستان زبان فارسی تحفه سوی ایران

بعرض معذرت

پی منقوط و بی منقوط فکر مصرع ثانی — شد از لوث الف دو بهره و صورت معذرت خواهان

منقوط

زبیب پشت زین شد زین بخشش زینت — ز بخشش بیشتر زین بیش بخشش زینت فیضان

غیر منقوط

اساس کار هم اسلام و عدل و علم را عامل — سوار او هم اکرم و حلم و حمله را سلطان

اللزوم

از هیچ او که سنگ و سیم سنجد و بخشد بی پایان — شده در سنگ خاک و در میان سیم شد پنهان

ز بس هر سنگ خاصیت سیم هست از جودش — ورین بازار سیم وزر همچو سنگ راه شد ارزان

ز بعد بخشش نیست نام سنگ غیر از سیم چرا هم — دل سیمین بران سنگین چرا باشد بدین عنوان

عرق از سنگ روغن بود و گل با هم سیم پوش شد — به سنگ و سیم اگر مهرش فشاند آتش سوزان

المتلون بسه بحر

دل تو مایه فطنت سر تو آیه ایمان — قد تو مایه قدرت خد تو سایه یزدان

در تو قبله و حاجت رخ تو کعبه طاعت — لب تو معجز بهجت کف تو قلزم احسان

دل تو مهر ذره و دهن و تن تو مورد آتش — رخ تو لمعه مهر و خط تو رونق ریحان

دم تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت — همه تو همت عالی همه تو صورت احسان

شب تو سودن کوکب همه تو مشعل شوکت — ید تو غایت جنبت کف تو شیخ [illegible]

التوشیح

تو ای خورشید رفعت گر نتابی طره بیجا ان	تجلی از جبین تو شکیب خاطر گردون بهر عنوان
گلستان منفعل از رنگ حسنت آنقدر گردد	که رشک عارض تو گل بیابان زد در چمن خندان
جلال رایت تو آیت فتح و ظفر بنگر	جمال طلعت تو غیرت شمس و قمر میدان
بیان همت تو غایت از جهان تحقیق	درون صدور تو سیرت ... روان نهان
بعالم ز دم جانبخش تو ... باشد	بدنها ... تو ... دل از جان
ز تنها ذره مهر خود تو آفتاب آید	اگر باشد قطره رشح بدر تو صد سحاب نشان

المربع بهم بعرض خواننده هم بطول

مصرع اول				مصرع ثانی			
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

فقرات نثر که هم بنظم توان خواند

سحاب کرمت بحر حقیقت ...	ز باغ دانش و مهر درخشان مطلع ایمان
وحید العصر یکتای زمان فخر ... آدم	فرید الدهر زیور جهان و سرو خسروانان
سلیمان جاه گردون بارگاه آئینه قدرت	گلستان حقیقت باغ ... ایمان
جناب مستطاب ... نواب والا جاه	الهی تا قیامت زنده بادا آیین ...

خاتمه

الهنت که از پی سکوت مدعی پوشد | نگار دعوی یکتائی من زیور برهان
مرا ز زیر فرالست تسلیم سخن سنجی | فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان
منم سحبان معنی و زبان حقیقت دان | که می نازد به دور فکر من خاقانی و سلمان
مرا بر دولت نظم خود استغنا بود حاصل | دو عالم گر دهندم در بهای آن بود ارزان
منم آن مالک فطنت در اقلیم سخندانی | که چیند لقمهٔ دانش ز خوان علم من لقمان
تکلف نیست در گفتار رنگین فاش میگویم | که حسان العجم حسن گفتارم بود نازان
حسودی را که از بیدانشی با من معارض شد | کجا یابم که باشی وانمایم این گهر غلطان
زبانم را نمی فهمد کسی پیش که دو آرم | که من از جوهر ذاتی نخستم فخر هندستان
حکیم معنی ام فرمانده حکمت که فکر من | به خاک هند ریزد آبروی خطهٔ یونان
سروش غیب الهامی نامیده است نظم را | سزد گر تحفه بفرستم ز هندوستان سوی ایران

شهیدا شد تو اندر جهان نبود مگر روزی
کشد کلک قضا تصویر تو بر صفحهٔ دوران

در مدح قاضی صادق علی خان اختر

طرفه تقلیست که از دعوی یکتایی سبم | عشق با حسن معارض شده وحدت دو دم
آن یکی آمد و کوس لمن الملک نواخت | که مرا سلطنت ملک حدوث است و قدم
منم آن خانه برانداز طریقت که مرا | شیخ در دیر کند سجده برهمن بحرم
منم آن خسرو عالی که گدای کویم | بوریا را نفروشد عوض مسند جم
منم آن وادی تفسیده غربت که از آن | رست است آبله و خار کشد نقش قدم

گل رعنای گلستان غم هجر و وصال / رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم

شور من گر نشدی سلسله‌جنبان جنون / حسن بیدار نگشتی گهی از خواب عدم

وقت آنست که از صولت یکتائی من / با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم

حسن زین قصه چو بشنود برآشفت و بگفت / که برون می‌نهی از جادهٔ انصاف قدم

دعوی همسری من ز کجا میداست / وین ندانی که تراهست ز من قدر و قیم

هرزه زین قصه طلسمیده سر خویش مپیچ / کین قضیه شود ثبت منتج صد درد و الم

منم آن جلوهٔ خاتون ارادت که بود / حشمتم مشاطهٔ وحدت ز جمالم که خرم

منم آن شمع شب‌افروز حقیقت که مراست / فخر تقدیم شرف بر همه ذات عالم

وه شبانگاه ارادت که مرا از ازل / صبحدم حکم قضا و قدر آمد توام

گوشهٔ عارض امکان وجودم ز وجوب / شهپر همت من جاده شد از عهد قدم

نقش الله جمیل که بلوح هستی ست / خوش دلیلی ز پی دعویم آمد محکم

شبهه نیست که خلاق خلائق با من / الفتی دارد و اوصاف مرا کرد رقم

ملیحی که خدا هم بجمالش شیداست / چه عجب گر زلیخاست کنیزش همه دم

گر تو در خواب سیه‌بختی خود می‌بودی / گر جمالم نشدی شمع شب‌افروز قدم

عشق از دیدن من خیره و آن دل و جان / حالتی هست که از بهر تو گردید علم

زلف من گر نشدی سلسله‌جنبان جنون / در هوایت که گرفتار شدی از ره غم

گردن ناز برافرازم و گویم پس ازین / که نیاز تو به نازم نرسد دم که منم

عشق گفتا که معاذالله ازین کبر و غرور / تو درین مدح فراوان سخن این همه ذم

بر حکیمیکه بود نبض خرد در کف او / خیره‌ای که دهد با من و تو الفت هم

بدل افگاری مجنون که حدیثست لیلی | بر زبانست ز فیض غم او تا ابدم
بجگرکاوی فرهاد که افسانهٔ او | سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
بشب بیجگه افگار و نگارش که مدام | سرکشان سوی بیابان برودش جذبهٔ غم
بجگرسوزی پروانهٔ جانباز که شمع | هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم
بنواسنجی بلبل که ز شیدایی چمن | صبح در پیرهن گل شکند خار الم
بگرفتاری عشاق و پرستاری شوق | کشد باری جان و دل و چشم پر نم
که اگر جذبهٔ من پا نگذارد بمیان | رنگی و بو نیابد پر سرو و جو نسیم
دیده و را و بیابم خصمت نظارهٔ شوق | گوشهٔ روی بهارست چه قیصر و چه قسم
گر تو با من نگهی از قدم عشق براو | تا بانصاف و بحکم خداوند حکم
قاضی محکمهٔ شرع محمد صادق | رهنمای من و تو قبلهٔ اصناف امم
اختر برج سما مهر سپهر عظمت | گوهر دولت و اقبال مه اوج کرم
از جهانگیری کلکش ز عرب تا بعجم | داد در پنجهٔ خورشید قضا چتر و علم
آنکه از دیدهٔ شوکت و شانش دارد | کلک او پایهٔ هر مرتبه راست حشم
سیم و زر بسکه بپرورش بجوی هم نخورند | زرد باشد ز غم همت او روی درم
خشت میدان قدامست که ز آغاز ازل | هستیش بخته از تیغ بقا خون عدم
وقت الست ز خاصیت عدلش کامروز | ناخن عیش خراشد بجهان چهرهٔ غم
صورت یاس ز هیولی نپذیرد از یاس | شکل امید شود مبتنی صد ناز و نعم
گر از با صلح وفا دست ز نسبت عهدش | اگر با هیچ شناسی نشناسد ز غنم
بهره گلگونه زمین آب شود از نیشش | غضبش گر به سر کوه زند تیغ دو دم

بود و از چشمهٔ خورشید بر آرد رخش
هیچ چون بیشه بهم زده از هم پاشد
همتش گر بدر افتاده و از موج حباب
خنده‌ها میزد و میگفت که انکار و قبول
بخششش آنست که زر پاشد و پوشد کرسان
بارک الله ازین شوکت شانی که بود
عشق تا نغمه سر گشت باین مدح و ثنا
گر چه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است
سید اعجوبهٔ فکر رسایش کامروز
عالم کشور معنی که در اقلیم سخن
دانش آموز حکیمی که بپایهٔ عقل
قالب لفظ از روح معانی دریافت
رفت اقرار خداوندی او کرد نخست
هست صیقل گر آئینهٔ معنی قلمش
دود و مشعل مهر است مدادش زار و
فکر او بکر معنی ست ز غیب آبستن
زادهٔ فکرت پاکش همه روحی ست لطیف
نظم و نثرش چو مه و مهر بود عالمگیر
گشت سیراب ز سنبل کدهٔ دیوانش

گر فلک پیر فلک حمله کند چون ضیغم
خانهٔ ناوک قهرش چو نشیند در سهم
دیده بر صفحهٔ دریا بقسم لا و نعم
نیست در عین نعوذا شیوهٔ ارباب همم
لی چو دریا بخط موج کشد در رقم
هدف تیر عتابش جگر مرغ حرم
خشن گفتا که هر لحظه ازین خمسیدم
لیک یک نغمه سرایم چه است من و هم
دم او جان بسخن بخشید از نای قلم
سک خوانند نباشش ز عرب تا بعجم
درک و ادراک که میکند از نقص قلم
دم جان بخشش مسیح ست لفظش همدم
معنی خفته چو بیدار است از خواب عدم
عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم
شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم
فیض روح القدسی هست باو چون مریم
نظم او آمده با معجز عیسی توام
روشن از پرتو تو بیش ز عرب تا بعجم
نکهد دیدهٔ ادراک چو آهوی حرم

فوج فوج است دران معنی دلکش سرسبز — همچو حوران چمن پوشش گلزار ارم

سجع در سجع بود سطر بصد جا لفظ — معنی دور و تسلسل قلمش کرده رقم

مصرعه نظم که بر یکدگر افتاده درست — بهر سعی حج قبول است تو گوئی سلّم

عقل پیش خردش مبتدی لا یعقل — علم از وی متعلم صفت لا یعلم

گلستان جلالش نرسد باد صبا — نتوانند جنبش پای نگاه شبنم

در خور سیر جلالم نیست رسیدن آنجا — گر تو خود میروی اینک سر من هست قدم

الغرض برده و دست و گریبان رفتند — از پی رفع تنزلی که در آمد سر قسم

بر در حضرت ممدوح رسیدند ولی — بارگاهی متنظر آمده با جاه و حشم

بارگاهی که بر اوجش نپرد بال ملک — تا در او نرسد وهم و قیاس آدم

بارگاهی که اگر رفعت شانش نگرد — تاج خورشید فتد از سر چرخ سلّم

بارگاهی که ز خاصیت عدلش امروز — میدگر خفته در آغوش طرب گرگ و غنم

بارگاهی که ز جاروب شعاع خورشید — آستان روبی او کرده فلک با قد خم

بارگاهی که شب و روز دروی لافد — گوسپندان ز سر سایگی شیر اجم

هر طرف کوکب اقبال بلا گردانش — چرخ گردون همه دم در صدد طوف خیم

وام کردند نگاه از دل و دیدند از دور — صورت لؤلؤ مجسم به سر محکم

مسند افروز تجلی صفت مهر منیر — تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم

هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش و هوش — همه در خدمت او بسته کمر همچو خدم

اخترش نام شنیدند و در آمد منظر — آفتابی بهزاران شرف و خیل و حشم

دو در باشی چو شنیدند زبان ادب — پای بفشید ز جا بر صفت نقش قدم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

... با عارض تابان که به عکسش خورشید

[illegible]

[illegible]

غزال [illegible] مستی شوق
[illegible]
[illegible]
[illegible] گردن
[illegible]
[illegible] نقش خیال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خال [illegible]
[illegible]

[illegible] سپید او [illegible]
[illegible] شاهد [illegible]
[illegible] قدم
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible] عدم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

دشمن جاه تو قدر تو چه داند که سگی
قوبی را به صفاهست نشناسد ز درم

شهرت عدل تو افتاده بهر شهر و دیار
هشت آوازه اش آویزهٔ گوش عالم

صاحب دل که شنیدست هر آیینه ز تو
آنکه سنجد بحضور تو کنون خورد و هم

حسن دعوی آنست که از روز ازل
آنکه مقصود ز پیدایش خلق است منم

او که بی قدری صاحب نظران می خواهد
من اگر داد ز دست تو بجویم چه کنم

حسن استاده شمار نازد باهنگ غرور
پاکشش خوی گدای زر ارباب همم

آنکه از شوق ثنای تو ... قلم
قوت تا الفت تو شده نیز بیان ...

صفوت ریگ تو دو شکر آیینه عدل
شوکت عدل تو بر همزن بنیاد ستم

زهر هم خاصیت قند بکرد ...
شکرستان شده از بسکه بلطفت عالم

تلخکامی عدو را چو علاجی کردند
نوشدارو مبدل شده با شربت سم

باغ لطف تو چنان بی لطافت دارد
که سلیمان خرد از مور نگاهان قوت شم

... چو ... مشکل وا کرد
تقوان هست و گر قافیهٔ لفظ اسم

سید عشق ره و رسم وفا را بر باد
کف افسوس ... تو از آن می مالم

این تنک حوصله خواهد که بیازار جهان
قدر دلدار نبی یوسف کنعان گردد کم

عشق چون خوهست اعضا گواهان ورقست
تا الم از سطح زمین تا افلاک افراشت علم

داغ را کرد نمک سود شیرازهٔ رشک
رشک داد و بجنونانه دل شورش هم

وحشی وادی دل وحشت زنجیر گسل
که بگوشم آهوی ختن خورده قسم

نگه حسرت و حیران همه محو دیدار
که بجا شده چون آبله چسپیده بهم

یک طرف شوق وصال آئینه دار حیرت
یک طرف شور جنون سلسله جنبان الم

سر شوریده ز سودا ست هوس با سامان | دل غمدیده وقف با و حزین سوخته هم

همه داوند گواهی که ز آغاز ازل | عشق را سلطنت ملک وفا بست و قدم

حسن هم گرم صف آرائی مژگان گردید | که از آن مملکت دل شده در بیم بهم

سر چو دست بدست نگه ناز سپید | زار نالید سپاکه در ... هم

خنده در ... بلب جان حزین رخصت شد | ... خود گفت ... رفتم

کشور ... بتاراج گرفت | ... از عالم

... خونریزی ... | ... ازین ...

... گواهی باشارت ... | ... هم

... چون ... ناز ... | [illegible]

... ایستاده ... | [illegible]

... آغاز ... | ... هم

[illegible] | [illegible]

... حکم ... | ... هم

... پوشید ... | ... قتلی ...

در میان ... ناز ... | ... انجمن ... هم

ساعتی سر بگریبان فلک ... | ... هم

... صد ... از روی نیاز | ... هم

با عشق گران باست هم از ... | کر دل ... دگان ... واکنم

عشق صیقل گر آئینه حسن ست ... | ... مشاطه شوق ...

رتبهٔ عشق بلند است و بلند — که بود پایهٔ او پایهٔ عرش اعظم

حکم لولاک که در شان او است که از بود ازل — عشق شد باعث ایجاد و حدوث عالم

نه به پیش عشق بود آنکه در آمد ناگاه — روح با همه کشش شوق بجسم آدم

دل که خلوتکدهٔ خاص فیوض قدسی ست — منزل عشق بود همچو نگین در خاتم

حسن باشد گهر و عشق بود آب گهر — گهر بی آب ندارد بجهان قدر و قیم

حسن قطعست و خط و عشق بود نطق و بیان — حرف بیکار بود گر نبود صوت و نغم

حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن — قوت لفظ بمعنی ست بر اهل قلم

حسن اشارت بود و عشق بشارت باشد — گر دو از شرح و بیان لطف کلام است بهم

حسن جنسی ست ببازار و خریدارش عشق — مال بی میل خریدار نشد زر و درم

خبری سید ز جلوهٔ ذات مطلق — رنگ نیرنگی عشق است عیان در عالم

گاه سودا شد و اندر سر شوریده نشست — گاه آهی شد و برخاست ز دل دود الم

گاه رنگی شد و از چهرهٔ عشاق پرید — گاه اشکی شد و افتاد ز چشم پرنم

گاه با خندهٔ گل دست و بغل همچو بهار — گاه در چشم خزان گریه ز اشک شبنم

گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور — گاه چون خویشتن آمد همه تن خستهٔ غم

گاه تشویش دل مضطر و گاهی تسکین — گاه خود زخم جگر باشد و گاهی مرهم

با طرب گشته هم آغوش و غم دوش بدوش — همعنان گاه بعیش است و گهی با ماتم

گاه یوسف شد و خود را سر بازار فروخت — گه زلیخا شد و گردید خریدار الم

شان وحدت شد از عشق عیان در کثرت — گفتم این رمز حقیقت بکنایت فافهم

نقل عشق و سخن حسن بود آب و گهر — در میان خوب که با آب نشستند بهم

حسن را میل بجولان گرمی عشق ست غرور
میکشد از باده پی کیفیت چه خط بر درد
حسن عطرست که جوشید ز نظارهٔ عشق
لازم عطر بود نکهت دواند هر سس
راست اینست اگر دیدهٔ حق بین باشد
حسن بیافت ازین نکته که مخمور زمی عشق
خنده در زیر لب از ناز و به انداز حیا
دیدهٔ عشق هم آغوش تمنا یک شاد
حسن چون شد راند بدل عشق نشست
عشق چیست ز جا همچو سپند از آتش
حاجب حسن همان بود و همان حیرت عشق
تا سبب خانه همان حیرت نظاره همان
اندران محکمه برخاست خروش از دلها
شور تحسین شده از هر در و دیوار بلند
آن یکی گفت بحیرت مگر الهام ست این
وان دگر گفت که نوعی ست ز اعجاز مگر
هر دو کردند دعا بهر جناب ممدوح
از سخن تا سخنی هست بعالم باقی

اول الفتی که بود شمع با آتش همدم
حسن بی عشق چه سان دل برد از جور و ستم
عشق بو بخت و این عطر نهان پندارم
که محال ست جدا کردن این هر دو زهم
فرق از هر دو جز این نیست که سر جوش کم دم
تا گزیریست و همان به که با او صلح کنم
گرد در دیده نگاهی که نیاید بتبسم
حسن چون مردمک آمد بکنارش خرم
کین گره تا نگشاید دگر از جا نروم
که بتعظیم نگار از سر جان برخیزندم
همچو نور رخ خورشید و نگاه شبنم
شد بیک آینه نور و نظر هر دو مبهم
که ندیدیم چنین رابطهٔ شادی و تبسم
که زهی عدل و حق داد و خوشا رای و حکم
که درین امر همه شد بخدای اعظم
که بمیراث رسیدش ز رسول اکرم
که بود محکمهٔ عدل تو دائم محکم
شفقت بود زبان باد برای عالم

در مدح نواب ذو الفقار علی بهادر نواب بانده

زوّاب دیده رنجیده ام طلوع نو بهار | آورده است چشم من آبی برنگ ی کار
هست خدا براکه درین تیره خاکدان | دامان خاطرم نشد آلوده غبار
مستغنی است خاطرم از دیدن چمن | بر سینه ام ز داغ شگفته ست لاله زار
خونابه جگر چو می ناب می خورم | تر گشته ام ز جام خضر آب خوشگوار
پای هوس بدام قناعت شکسته ام | دستم عنان فقر گرفته ست استوار
مستانه می روم به خود رفتگی [illegible] | بر باد پای همت مردان خود هم سوار
بر خوان فاقه مانده خورد [illegible] | بر [illegible] ز سنگ [illegible] نثار
گاهی باشتغال سخنهای ناپسند | افکنده ام بدوش نفس [illegible] بار
وارستگی است جوهر طبع غیور من | از فخر فقر و فاقه [illegible] افتخار
برهان روشن است که [illegible] | ظلمت زدای خانه [illegible] دیار
بر قدر رفعت جانم ظلمت قب گشت | گر خرقه برای [illegible] آرند [illegible] شعار
سیر چمن بخاطر احباب خوش شده | مارا همین به کنج قناعت فتاده کار
نشنیده است بوی تمنا مشام من | تر گشته است جام هوس [illegible] دار
ننهاده ام قدم بسر راه التجا | حرفی نگفته زده ام ز سوال [illegible] فگار
افتاده ام چو سایه بپای تو [illegible] | تر گشته ام [illegible]
لیکن دانستم [illegible] احسان و دوستی | لا خاطرم بذلت منت شود فگار
مرهون منتی نیم از منت جهان | ممنون [illegible] نیم از [illegible] روزگار
نقشی نبست لوح جبین نیاز من | جز داغ سجده و [illegible]

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او / مشهور عالم است بنصرت چو ذوالفقار

از فیض اعتدال نسیم عدالتش / سیماب را بر آتش سوزان بود قرار

اعجاز حکم معدلتش بین که برف را / از لطف پرورد کرهٔ نار در کنار

شبنم فتد بشاخ شعله نشیند لسان گل / برگ شگوفه بر شد از سینهٔ شرار

از بسکه گل بدولت چمن چهره برفروخت / رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار

از لطف اعتدال هوای عدالتش / تخم شرر بجنبد و ز رو مرجان نداده بار

یخ در کنار شعله فرو بندد این هوا / پیدا کند برودت کافور از بخار

در پیش موج خیزی نور سخاوتش / تار شعاع مهر بود موج جویبار

در عهد او فغان جگرسوز عندلیب / آتش زند ببال عقاب ستم شعار

از عدل او که نائرهٔ ظلم سرد شد / دود از دم سپند نخیزد در این دیار

بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر / دست ضعیف مور برآرد دمار مار

دود از نهاد خلق برآرد عتاب او / عفوش سر گناه کشد در بر و کنار

قهرش بجان چاره زند آتش غضب / لطفش بلطف آورد آبی بروی کار

ابر کرم که از کف نیسان نواز او / جیب صدف پر است ز دُرهای آبدار

فرخنده اختری است بگردون احتشام / رخشنده گوهری است ز دریای افتخار

آن شهسوار عرصهٔ شوکت که اسب او / گیرد عنان بدست گل از دست اختیار

آتش وشی که خاک دم ترکتازیش / سیماب وار جهد از فرط اضطرار

آب روان به قطره زند نهای بی عدد / برق و باد تک بدم رهوای بی شمار

هامون نورد مرحله پیما هوا خصال / خارا شگاف بادیه فرسا صبا شعار

نازک میان و آئینه ران و سبک عنان | گردون وقار برق شعار و قضا شکار
فرخنده مرکبی که ز سطح زمین کند | سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار
در التزام گرم روی خنگ شاعر است | در احترام جلوه گری عشوهٔ نگار
طوفان خرام و باد تک و میغ جنبش است | چابک عنان و کوه تن و سیل اقتدار
عنقای عقل ریخته بال و پر قیاس | افتاده هر کجا که چنین رخش راهوار
تا شیر وصف سرعت او بین که خامه ام | یکجا بیان برق نگیرد دمی قرار
دی غائبانه مدحت ممدوح می نوشت | امروز با ثنای خطابش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده را به نور جمال تو اعتبار | اهل زمانه را به تو زیبد افتخار
پیشانی فلک به دو دست در سجود | قدر را که [illegible] آستان تو مستعار
نیسان ز در فشانی دست تو سرنگون | دریا ز بخشش رشحهٔ جود تو شرمسار
حاتم بر آستانهٔ فیض تو جبهه سا | هم از رحیق جام نوالت وظیفه خوار
دست قدر به طرهٔ عزم تو شانه کش | فوز و ظفر ز چهرهٔ رزم تو آشکار
عدل تو بسکه آب رطوبت به شعله زد | بیرون نمی جهد شرر از سینهٔ چنار
در عهد تر دماغی فیض تو در جهان | کس را بجز شگفتگی تازه نیست کار
هر شعله برگ لاله و شبنم رسیده گشت | اخگر عرق فشان شده چون دانهٔ انار
تیغ تو دست افعی و زننده گر صبح | جز مغز جان دشمن تو نشکند خمار
تیغی که گر به شاخ گاو زمین را قلم کند | گیرد اگر ز فرق عدو به زمین قرار
تیغی که همچو برق جهانگیر سوزد ار جا نگه از | آتش زند به خرمن اعدای نابکار

فولاد کین او اگر آتش فشان شود — رستم بسان موم گدازد ز هر شرار

قاف قضاست قبضهٔ او یا که فای فتح — لام اجل بود خم او یا زبان مار

این ذوالفقار را چو علی برکش از نیام — دست قضا ببند و مار از اجل برآر

پس انتقام خون من خسته جان بگیر — از پنجهٔ تطاول چرخ ستم شعار

داد از جفای گردش گردون گرفته‌ام — بیگانه از یگانه و آواره از دیار

تا سر زدم چو سبزهٔ نو رسته از زمین — چون زبانه در رگ جانم شکسته خار

نی پای آنکه وادی افلاس طی کنم — نی دست آنکه دامن دل گیرم [illegible]

من تشنه و زمین همه لبریز آتش است — من سر برهنه و فلک [illegible] سنگبار

مشکل ضرورتی که فتاده است شرح آن — کلک زبان بریدهٔ ما راست عیب و عار

اکنون که اضطراب من از حد گذشته است — کارم ز دست صبر و دو دست من ز کار

جان بر لبم رسیده به وقت من برس — ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار

طول کلام ترک ادب هست ای شهید — اکنون قدم بنه به سر راه اختصار

با سوز جان و درد دل از آستین عجز — دست دعا برآر به درگاه کردگار

تا نوک سبزه را بدر شبنم است کار — تا قلهٔ گل است حلی بند شاخسار

آدینه سند مدح تو باد اول حسود — فرق عدو سنان ترا باد گوشوار

سرسبز باد باغ سخاوت چمن چمن — تا التفات نامیه باشد به نوبهار

در مدح ایضاً

صبحی که سر برون کشد از خاور آفتاب — پر سکنه ز باده ما ساغر آفتاب

دانم اگر نه ساقی گنبدی بر آفتاب — این آب و تاب [illegible] بر آفتاب

گر برکشد ز شعله داغم سر آفتاب | یکچرخ سوزد آبله اختر آفتاب
آن شاعرم که از پی تعظیم نام من | بر می جهد ز جا بسر از بستر آفتاب
سرابها اگر کف آهم گذر کند | در بحر نور غوطه خورد دیگر آفتاب
در خانه که سعی روشن قلم زدم | جاروب میکشد همه دم بر در آفتاب
تا اقتباس نور کند از زمین من | ساغر بکف رسد بدرم اکثر آفتاب
گر پرتو افگند بفلک نور نظم من | در مغز جان خود شکند نشتر آفتاب
نظم همی کشد ز سکوت سخن شناس | جور یکه از کسوف نیاید بر آفتاب
طرز بیان من چو می ناب روشن است | این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب
نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک | گشت غبار ره ننشیند بر آفتاب
قدرم اگر حسود نداند عجیب نیست | هرگز ندیده است کسی شپر آفتاب
از فسرده طبع گرم مرا چون کند عدو | کی سرد می شود ز دم صرصر آفتاب
چون این زبان بریده فهمد زبان من | هر چند خاک طعنه فشاند بر آفتاب
از آب غیرتش نه نشست آتش دلم | گاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب
غافل ز تیره بختی عقل خود است آنکه | دیگر زده است طعنه ظلمت بر آفتاب
بیهوده ناشناسی اینک عارفی است و بس | کور است و برده زعم سیاهی بر آفتاب
تحسین ناشناس نخواهد کمال من | پیدای نور ذره کند کمتر آفتاب
در عهد قدردانی جوهر شناس من | با نظم روشنم نشود همسر آفتاب
نواب ذو الفقار علی آنکه خامه اش | فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب
و [illegible] تجلی فیضش نسے شود | کز جبین انفعال بر آرد سر آفتاب

مدلش ز بیخ گردش گردون کند شود / کشتی چرخ شیفته را لنگر آفتاب

آتش به جوهرم چو جستن مضمون کند به چرخ / مشعل بکف گرفته شود رهبر آفتاب

تا شهپر همتش ز پس آسمان گذشت / از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب

با ذات بی‌نظیر به پایه او چنان / کوکب اشاره میکند حیدر آفتاب

در چرخ سبک‌سنگ طرب ریخت فیض او / در پیش پای پیرهن احمر آفتاب

گر تیغ کند کجا دی دریای همتش / در لرزه می‌فتد چو دل مضطر آفتاب

قندیل سقف قصر بلندش اگر شود / تیغ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب

رویش اگر مقابل بحر فلک شود / سرپای اقتاب شود افسر آفتاب

هر بار او چشم به او حیرت ست / از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب

از رشک آینه نقش دلش چو هر صفات / افتاده همچو آینه بی جوهر آفتاب

دعوی بر جنتش کنم و ثبت می‌کند / خاتم پی گواهی این محضر آفتاب

تا مطلع خطاب نویسم به وصف او / باریک‌تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از شکل جلال تو چاکر آفتاب / گیرد سر بر تربت بر سر آفتاب

هر شام داغ سجده تو بر جبین ماه / هر صبح خطبه‌خوان تو بر منبر آفتاب

گیتی به خدمت تو حلقه کمر / سرچشمه جلال ترا ز نور آفتاب

از آتش دل تو خیزد غبار قهر / سرگشته زیر پهن صحنه آفتاب

خیال دولت تو زر و زر بگرفته کشاد / گرفته است چون صدف انگشتر آفتاب

افتاده هست بهر زر افشانی شب / از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم شپره گسل بالعکس شد
گردد اگر ز قهر تو خاکستر آفتاب

از فیض نکهت تو برون دماغ صبح
بخشیده است طبلهٔ عنبر آفتاب

تا نقش بست عکس جمال ترا بدل
آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب

گردون پی ادب چو نگردد بکام تو
ریزد به پنبه زار قمر اخگر آفتاب

خم بر سر خم افتد و چین بر جبین چین
در بند موج قهر تو آید اگر آفتاب

با شان حیدری چو کنی حمله بر فلک
از چرخ بر کنی چو در خیبر آفتاب

از تشنهٔ سخاوت وجود تو بر فروخت
جام حباب ز نور شکی کوثر آفتاب

گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود
هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب

با عین نور دیده روشن چها کند
گاهی ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب

روشندلی باشناسد کمال تو
درک فروغ خود نکند اکثر آفتاب

ای مرحبا شهید حزین بر تو آفرین
از خامهٔ تو سکه نشسته بر آفتاب

طبع تو هست مطلع خورشید شاعری
زان شد ردیف قافیهٔ انور آفتاب

تا نقش این ردیف نه بستی بقافیه
بر چرخ بود بی پدر و مادر آفتاب

پس بر بیاض صبح نویس این قصیده را
تا رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب

باشد اگر قصیدهٔ شمسیه کرده
آرد بکف ز بهر نثارش زر آفتاب

بر دفع چشم زخم فلک از ستاره ها
مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب

ضبط نفس نسازی و ترسم که بعد ازین
از نالهٔ فغان تو گردد کر آفتاب

ختم سخن بحرف دعا کن که بر شاد
دست دعا به بارگه داور آفتاب

باور نباشد هستی پست و بلند هست
تا بر سر سپهر بود افسر آفتاب

از شام دہر تا بدم صبح شد باد — اوج سپهر بخت ترا پا در آفتاب

تابنده باد کوکب جاه تو در جهان — تا بر سپهر چرخ بود اشهب آفتاب

تا در زمانه نام شب را بقا بود — بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مہاراجہ سوائی بینی سنگھ بہادر والی الور

شکست چو نکہت گل خاستم چنان از جا — که با غبار دلم قدم بدوش باد صبا

چو شبنم است شکستم ز خود رفتن — که وقت یک نگه ناتوان کنم خود را

شوم مسافر و خود آب و دانه خویشم — منم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا

فغان من چو سپند است کوسہ جان من — که بسته گره هستی من ست فنا

بباد رفته طوفان غفلتم چو حباب — ز بی ثباتی خود خنده میزنم به هوا

چه هیچ در وطن خود همیشه در سفرم — مباد خویش کنم قطع راه صبح و مسا

چو نخل شمع بپا مانده ام ز گلستان کم است — تا آتش جگر و آب دیده نشو و نما

تو مانع نازک من بر نتابد احسان را — حباب من شکند کاسه سپهر ز پا

چو رنگ چهره بهم بی اعانت پر و بال — نخواهم از سر مژگان ز بنگ اشک عصا

بسان شمع ز پهلوی خود هم روزی — نصیب من برد از خوان جان خویش غذا

به کاسه ای خورشید کرده ام چون صبح — نه چو شام گرفتم ز ماهتاب ردا

چنان رسیده ام از خود که در نی یابم — اگر چه بر صفت سایه سیدم به قفا

نشان ندیده در باب حکمتم چو نگاه — عیان ز آئینه اهل حسد تم چو صفا

منم که جز نفسی نیست در تنم باقی — برون ز حلقه زنجیر میشوم چو صدا

منم که سود جانست در زبان من — بنزم بسوزم چو شمع سر تا پا

منم که هست مرا آبروی فقر افسر و دو — فلان بگو هنر من و دید چه‌ها

منم که اصل من از دودمان درویشی ست — که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا

منم که مشکلم و درد سر ز صندل غیر — هر عقده بگشودن نمی شود خندان زدا

منم که چاره‌گر من بود قناعت و بس — که صحت همه دردست و علت است شفا

شریک شهرت هم بوده‌ام ما و غریب — ز بال خود من و در آشیان خود عنقا

یکی که بود همه زمانه خانه بدوش — چنان گریخت که از وی نشان نشد پیدا

دگر منم که در آئینه داشتم جایی — چو عکس بوده‌ام از آب و دانه بی پروا

برنگ بلبل تصویر بوده‌ام خاموش — نه فکر نیست امروز و نی غم فردا

ز سیر باغ نگردیده بود سیر دلم — زمانه سوخت نی خار آشیانم را

هنوز نغمهٔ جانسوز بر زبانم بود — که ز آتش ناله‌ام سوختان شد قضا

کنون چو طایر گم کرده آشیان نالم — که از کجا فتادم بره و فکند کجا

نه نیستی نه هستی نه تنگ ساری هست — بباغ دل صفت شمع سوختم تنها

منم که گشت بلند بیچ نقش قدم — فتاده بود که ناگه سروش خضر لقا

چو جان تازه که آید بقالب بیجان — به پیشم آمد و دستم گرفت و گفت بیا

ترا برم بجای که قدرت افزاید — از آن که قدرشناس است حاکم آنجا

نگار خانهٔ او جای کرد اهل هنر — که هر یکی بفنون خود است مستثنی

ز شعر موم برآرند چو صد فولاد — گذشته روغن باد هم از رگ خارا

نگاه شیشه و دانند سبز در آتش — زبان بخته برانند طایری بهوا

کباب شیشه ماهی که نیمه‌اش خام است — شناور است بدستور زنده در دریا

به تیغ سازی شان فعل برق در آتش
به نیزه بازی شان پشت چرخ پیر دو تا

به بزم او همه جمع اند اهل سیف و قلم
که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند الا

مقام حیف بود اینکه اندران سرکار
نبوده است مثل تو شاعر یکتا

بگفتمش که بگو کیست آن یگانهٔ عصر
که چنین کاسد بازار دهر لعل بها

بگفت راجه بینی سنگه والی الور
که در زمانه بجود و سخا بود یکتا

ز قدر رفعت ایوان او زروی زمین
حضیض خاک زند طعنه ها بر اوج سما

به شرح همت او خامه بریده زبان
سپهر فگنده به زانو زروی شرم و حیا

سوای او نبود عادلی که انصافش
بنای ظلم و ستم برکند ز خلق خدا

گیاه خشک شود سبز از نم جودش
که هست آینه دار بهار در همه جا

ز بسکه چشمهٔ اخلاق او بود شیرین
شود که ابر شود مبتلای استسقا

دمی بهمت اوصاف همتی زده بود
خطوط موج کشیده به سر دریا

ز رشحهٔ کف جودش برد سحاب نمی
ز ذره پرور او خواهد آفتاب ضیا

عجب بود که بدندان موج هر شب و روز
ز حسرت کرمش لب همی گزد دریا

چنان ضعیف قوی هست بر قوی امروز
که کوه را پر کاهی برد چو کاه ربا

نسیم او سوی بستان تا وزید بلطف
شکفت بر صفت غنچه پنبه مینا

ردالعجز

شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا
خدا سپرد مر او را به کارگاه قضا

قضا بفکر فرو رفته کین بکه بسپرد
شود که از ره حکمت سپاردش بگدا

گدا رسید به حاجت بر آستانهٔ تو
بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صف بصف از همت تو مالامال | که حصه هر طرف از تو رسد بجود و سخا
ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم | که حصه تو بود سروری بفضل خدا
ز دولت تو به هر کشور است قصه بود | که از تو زینت هر دفتری بود پیدا
ز طالع تو که چون اختری است تابنده | زمانه با همه تاج طریق رصف
مدد تو دولت پاینده را بود مخزن | که گردد از تو روا جمله حاجت دنیا
بذات تست تعلق پذیر جود و سخا | چو موج که نگردد ز آب بحر جدا
بدامن تو بود دست دولت دنیا | بهر کجا که روی سایه سان بود ابقا

تقسیم مسلسل

دو چیز کم نشود چون دو چیز در عالم | اگر چه صرف کنی تا بحشر دو جا
گهر ز گنج تو چون انجم از سپهر برین | زر از خزانه تو چون آب اندر دریا
سه چیز دم نزند از سه چیز با لطافت | چمن ز سبزه گل از رنگ تو گل صبا
بدور حسن تو سه چیز نازد از سه چیز | سمن ز فروغ و گل از شگفتن آئینه ز صفا
بجود بزم تو سه چیز متصل سه چیز | ز دست ساغر و ساغر ز لب لب از صهبا
برای نثار حضور تو در جهان نبود | چهار چیز تهی از چهار چیز اصلا
صدف ز گوهر و از کلک سینه شاعر | سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا
بچشم خشم نگاهی اگر کنی گاهی | چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا
ز باغ باد بهار و ز نخل میوه تر | ز روح جسم و جسد و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

شش مصرعه که از توشیح بر سر آید این بیت
صف بصف از همت تو
حصه * هر طرف
از شوکت تو قطعه *
حصه تو بود و لیست کشور بکشود *
طالع تو اختری تابنده باد *
کار تو دولت پاینده باد *

سه چیز جود و سخای تراست وقت نگر | یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا
غمام و چشمه و دریا سه چیز می‌خواهد | یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا
هوا و سبزه و صحرا بگسترید براه | یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا
حریر و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز | یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها
بهار غنچه و گل دائما بکف دارد | یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا
شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد | یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری
سرور و راحت و بشری سه چیز تازه کند | یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را
دماغ و سینه و جان را بود سه چیز رفیق | یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا
مزاج و طینت و اعضای دشمنان باشد | یکی حدید و دوم سیم و سوم خارا
حدید و سیم و خارا شکست در دل هم | یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا
فغان و ناله و غوغا بود نصیب کس | یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا
غنیم و حاسد و اعدا اگر تو باهم شوند | یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا
خراب و خسته و رسوای عالمی بادا | همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود و آرزوی دلی | کدام چیز که با تو عطا نکرد خدا
خلاصه همه فرزند ارجمند بود | که عین نور عیان هست و نور عین ترا
بلند مرتبه شیودان سنگه عالیجاه | چراغ خانهٔ دل شمع بزم مجد و علا
فرشته خصلت فرخنده روی جاه و حسب | بهر دو سینه و سر نور دیدهٔ بینا
لقای نامی سلطان فخر دودمان شرف | بخلق هیچ خلف مثل او نشد پیدا

طراز دامن دولت بسروری زینت | کلاه عزت عزت ضیای چشم حسب
بهار باغ طرب افتخار علم و ادب | خجسته تر بلقب در نسب شرف افزا
به پیچ شمسهٔ او طرهٔ زنخیره وزری | عیان ز ناصیه اش غرهٔ ز فهم و ذکا
چه این پسر که بود زینت کنار پدر | ندیده است کسی مهر و ماه را یک جا
پدر اگر شجر گلشن حسب ذاتست | پسر بود ثمر نخل منتخب ربها
پدر گر از همه تن چشم عالمی باشد | پسر پدیده بود مردمک ز سر تا پا
پدر دل است به تن همچو غنچه در گلشن | پسر بود همه جان همچو نکهت گلها
الٰهی این گل نورسته باد بلبل و نهال | گلستان پدر و نشا بهار افزا
مدام تا بجهان ست روبروے نگاه | نهال خوشهٔ پروین بزیر سقف سما
بزیر سایهٔ تاک پدر همیشه بود | پسر چو خوشهٔ انگور انجمن آرا

بوستان جهان همچو ابر و باران باد
پدر بهار فزا و پسر چمن پیدا

در وصف قلعه

چنان به قلعهٔ کوه بلند یافته جا | که از غرور کشد قلعهٔ تو سر بسما
برای دیدن او بش چو گردن افرازد | کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما
بسوی رفعتش از طائر نگاه پرد | ز خاک تا بدر اولین هفت صد جا
چو آسمان فگند سایه بر زمین و زمان | بر آستانهٔ او آفتاب ناصیه سا
هزار درجه بلند است ز آسمان بلند | چنانکه رتبهٔ کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

بهار را بود از بسکه مولد و ماوا / نهند باغ ترا نام جنت المأوا
ز بسکه ناسیه مالد چمن چمن بر خود / ز انبساط نگنجد بجوی کیش نشو و نما
بگرد پوشش گلدسته شد و رنگین / دم نظاره رخسار لاله حمرا
ز آبیاری فیض تو قصد شجر چمن / بسبز گشت عنقت سنبل حله خضرا
شنید شبنم غلطان چو نام صوفی باغ / بپیش کشید رگ گل سبحه الوهیت الا
بنی بلاس بود نام آن باین ستی / که عیش گاه تو باشد مدام صبح و مسا
ز ساغر چکید باده گوشه گل / چو باده موج زند رنگ گل لب انزها
رطوبت چمن از بسکه جانفزا باشد / چو سبزه سر کند خار رفته را دریا
صدای خنده گلهای این چمن بلبل / شنید و گفت که سبحان ربی الاعلی
نخنده لب نگشاید ز روی ادب / بباغ تا گره غنچه وا نکرد و ا
ز شکل شاخ گل و صورت گل است عیان / عصای موسی و خوبی ید بیضا
درون مجمر لاله داغ او باشد / بجیب آتش خاموش غنچه سارا
بهار بخشی خوبان گلشن است مگر / که تاج ناز به گل بخشد و به غنچه قبا
بزیر سایه سرو بلند او طوبی / فتاد و گفت که طوبی لمن را ادرکه ا
برآبشار که مستانه آب می غلطد / نظاره را صفت آب دیده غرق دریا
خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان / نظر چو قطره شبنم نه خیزد از گلها
ز بسکه نازفروش اند شاهدان چمن / تمام محو تماشاست نرگس شهلا
صنوبر از سر فواره گلفشان خیزد / بهار گل کند از نخل آب و ...
چو شمع چهره برافروخت نخل گل هر سو / گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

قلم بوصف رطب شکر شکار گردد — دهان ز فرط حلاوت شود پر از حلوا

چه پسته سهر شجر ز میوه های گون گون — که نام آن نشنیده است گوش هوش ورا

ز شهد شربت انگور وهم کباب طیور — عطای رب ذو المنن من والسلوی

دوان ز [illegible] کوه آمده ان نهرے — که آب او همه افزاید آبرو و صفا

بپای هر شجری جا فتیست چون غزال — نکو چه رنگ هر گل دو دیده هیچو صبا

تبسم لب غنچه بے سبب نبود — مگر بگلشن شمشیر ساز و استهزا

خدا این چمنستان بهار شهید ست — ازین صفت نبرے سیدهای گل رعنا

فضای گلشن شمشیر الهی بالغ ست — ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

در صفت ارباب نشاط و مطربان

ستمگران پری چهره رعنا با رقص — چو حور خلد خود دست گرم ناز و ادا

بهیچ صبح خنده زنان [illegible] شام نو بهار [illegible] — بغمزه آفت جان عشوه هوش ربا

تبسم [illegible] ساقی [illegible] جام باده [illegible] — [illegible] سپید ست [illegible] رعنا

نگه [illegible] بود — که عکس غنچه رنگین از ان شود پیدا

قدی که سرو الف بر زمین کشیده از ان — رخی که گل ز خجالت و چمن دریده قبا

[illegible] گوش [illegible] در آب — سحر ز رشک تبسم [illegible] سر [illegible] پا

ز رنگ پان [illegible] شام با شفق [illegible] — عقیق خون شده از رشک لعل شکر خا

ستم [illegible] است [illegible] شهید — قیامت از قد بالای هر سهی بالا

[illegible] گیسو [illegible] ز — شهید خنجر ابروی شان دل شیدا

ز رقص [illegible] این لعبتان [illegible] شاد — زمین چو معدن سیماب جهد از جا

یکی چو شعله پی رقص از زمین خیزد — کز زهره آب شود زهره ابر اوج سما
یکی بموی میان زنگاره عقده تافت — یکی ز تاب کمر برده تاب از دلها
یکی چو برق ندارد قرار در محفل — کز زیر پای بودش آتش زرنگ حنا
یکی بتاب افسرده جان و صدنگاه — یکی ز ناز و ادا جان گشته ز قالبها
یکی رود و قدمی چند پیش گیرد پا و — هزار روح روان ساله سال دو دلها
یکی گرفته بدست بتلبان چمن گل — یکی ستاده بمحفل چو شمع بی پروا
بصحبت خوش قفل بستن و عشق آغاز — بدان صفت که یکی پیر شیخ را بخشا
یکی همی آنکه شیرین شود یکی فرهاد — دهند داد وره و رسم وامق و عذرا
یکی بناز گزیند لب یار با عشق — یکی بناز نشیند بمحمل لیلا
دل شکسته درو راست گر ابرش چو باران — براه صورت مجنون نمی کشند چرا
بچاک رفته از فرقی ز ابراز دستار — چو پیش شد بیک تار از ستار صدا
پرست کاسه طنبور از دو نخش — گر ابر چشم زدن می شود غنی ز غنا
نکنید خورده ز غول بیچ و تاب نفس — فتاده است هوا در گره گره هوا
ز نغمه زیره سنگ آرسته گر صبر — شکسته نشتر فولاد در رگ خارا
زبس بتاز نگه خسته میزند خنجالی — ببادگار ز هر سنجیر ز موج دو پیشا
شکیب و طاقت سوخته است هوش — خیال آن ز هرت پی نگری تر آمد و تیا
رباب چنگ نغمه بر لعل و نی و قانون — چو مطربان نواز ز دست و نغمه سرا
سرود باغ و دل موج و بادآن با خبر — نشاط و عیش و طرب راحت و سرور شفا

در صفت شمائل

اگر بفیل نشینی بخلق شور افتد / که آفتاب سوار است بر شب یلدا

چه فیل کوه روانی چو کوه گر باشد / ببیند نگار در پی [illegible] رود بهمت [illegible]

همیشه همره جنبان شود چو گوش ابر / که بهشت [illegible] سپر با ابر [illegible] او گرما

ملا و بحر [illegible] دم [illegible] گم گردد / اگر [illegible] آن [illegible] الف

اگر ز خوبی دندان او کنم شرحی / دو [illegible] چون شب دو شاخ صبح صفا

و صبح [illegible] شود [illegible] از [illegible] / [illegible] او [illegible] سنبل شد پیدا

اگر و شمع [illegible] شد [illegible] نشس / شدی ز ساعد [illegible] عقد [illegible] غبرا

بسوی عالم بالا از آن کشد خرطوم / که [illegible] شد [illegible] کهکشان بر اوج سما

رونده کوه شکوهی که از هواست او / ز روی ابر سیه رنگ می چکد به هوا

ببری ببری شنود دگر ز فیلبان هی هی / ز [illegible] ببیند [illegible] در صحرا

در وصف اسپ

بوصف اسپ تو چون لب بگل [illegible] / که هست [illegible] سیر [illegible] او نسیم صبا

شتر [illegible] پیرهن برق [illegible] قرار افتد / [illegible] گرم [illegible] او کند انشا

بحمله گوی سبق می برد ز تیر اجل / [illegible] برق [illegible] ز پیک قضا

هوا اگر بسر کاکلش دود بفرض محال / هزار مرحله ماند چو گرد در قفا

ستاره بینی او از عرق بقطره زدن / طریق را کند از انجم انجمن آرا

سمش ز نعل شد بر زمین چهار هلال / وشش [illegible] دهد با شعاع مهر ضیا

[illegible] زینت زینش چو نور در خورشید / [illegible] او [illegible] چون جوزا

کند بچشم زدن سیر شرق و غرب / بخال چون نگه آلوده اش نگردد پا

دود بفرق عدو همچو شعله بر سر خس | شود به نکهت گل همچنان چو باد صبا

خیال شعلهٔ تصویر او محال بود | که کاغذ است چو سیماب اضطراب افزا

قلم ز دست مصور برون جهد چون برق | که فکر او نتواند گره زدن به هوا

چو گرد باد بگردد بگرد او گردون | بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکد ز آب دم تیغت آتش جان سوز | شود ز آتش آن آب زهرهٔ خارا

رود بر آتش حاسد چو آب شعله فشان | فتد بخرمن دشمن چو برق آتش را

اگر لقایهٔ کوهش زند به یک ساعت | ز تیغت آب خورد تا به زیر زمین ثری

چو برگ بید بود سبز از برون لیکن | درون ز خون عدو سرخ باشدش چو حنا

به بیم قهر تو اندازد آفتاب سپر | گر از نیام برونش کشی به روز وغا

ز خود نمی‌گذرد چون دم هوا ز حباب | چو آب موج زره را کند ته و بالا

رونده نیست چو آب روان ترا ثابت | جهنده نیست چو برق و جهد چو برق ز جا

چو موج در حرکت نیست وهمی دارد | ز موج خنجری چو هست تلاطم دریا

اجل بر او متوقف چو مبتدا و خبر | قضا بدو متعلق به رنگ شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر هدف رسد گویا | به ترکش اجل آماده بود تیر قضا

فلک قوس قزح چله را فرود آورد | که آن کباده کجا وین کمان را چه کجا

شهاب ثاقب اگر همسری کند با تیر | فتد ز گوشهٔ چرخ برین به خاک فنا

ز سیم ماه اگر قبضهٔ کمان سازند | ترا بود صفت مهر قبضه گیرا

دهان زخم زند بوسه بر لب معشوق / ز بسکه کرد لب سوفار تیر گشت جدا

خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد به هدف / ز پس دود پی آوردنش نسیم صبا

بدوزد از کمر کوه تا بناف زمین / شگافد از دل فولاد تا رگ خارا

چو بر هوا نروی قطره قطره پیکان / در آشیانه نبود آب و دانه عنقا

چو موج رخنه کند در حباب خود عدو / برون ز زره خصم می رود چو هوا

ز مغز جان گذرد چون نگاه ناز بتان / بلب رسد صفت جان عاشق شیدا

بجائی که نشان وجود عنقا نیست / اگر غلط نکنم شهید تو نکند خطا

در وصف خط ممدوح

خطت کشد قلم نسخ بر جریده نور / ز داغ سینه ماه این سخن بود پیدا

ز بسکه خامه تو زور مشقوی دارد / فزود در رگ کلک عطارد استرخا

بوصف دائره حرف آفتابی تو / شعاع مهر منیر ست کلک نادره زا

شکست بیضه درون کلاه ماه منیر / ز حسن دامن بیضا دیت ید بیضا

چنین بهار فروش ست که خط گلزار / یقین که بلبل تصویر هم شود گویا

اگر مسوده کلک قدرتش خوانند / که هست روکش گیسوی گلرخان طغرا

بسینه موج زند همچو رنگ گل رقمش / بهر سفینه که شد خانه ات بهار افزا

برای جدول آن آمد از شفق شنجرف / ز چرخ سوده زنگار و ز آفتاب طلا

بیاض او همه رشک بیاض دیده صبح / سواد او مردمک دیده را بود مانا

دوات نافه مشک و شعاع مهر قلم / ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها

توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد / که توام ست در آن نور و سایه چون جوزا

غبار خاطر اعدای ناشناس است این | فشاند خاک بچشم حسود هرزه درا
خود اهل جوهر و جوهر شناس اهل قلم | بود لیاقت نائب دلیل این دعوا

در وصف مرزا اسفندیار بیگ صاحب دیوان

نگاه کن کرم و جود دست صبح و مسا | سحاب همت دستور تو چین پیدا
سپهر مکرمت اسفندیار بیگ که او | ز دست رستم دستان شنیده است لوا
بشهر شهرت تقریر اوست گوهر بار | بخلق ناخن تدبیر اوست عقده کشا
زخوان همت او لقمه خور دلقمان | ز خرمن هنرش خوشه چین همه حکما
عیان ز ناصیه اش فهم و عقل و افلاطون | نهان بسینهٔ او علم بو علی سینا
نظام ملک و مدار المهام و کهف انام | که نظم و نسق جهانی باو بود زیبا
امید ابن امید و کریم ابن کریم | بهار باغ سخا شمع دودمان علا
بانتظام جهان را گرفت زیر نگین | باهتمام زمان را کشیده زیر لوا
ز رشحه کف جودش زمانه خالی نیست | ازانکه نزد حکیمان محال هست خلا
همای همت او سایه گستر عالم | اسیر حلقهٔ تسخیر خلق او عنقا
بعلم و فضل نباشد شبیه او بجهان | بفیض جود و بود بی نظیر و بی همتا
و دین زمانه بذاتش گرفت استحکام | بنای فضل و کمال طهارت و تقوی
بنازد از روش او امانت و ایمان | و گر دیانت و دین و شریعت و غرّا
زخوش بیانی او معنی و بیان نازد | چو نازش قلم من ز طرز مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

ثنای این همه اهل هنر ستایش تست | که مدح را نبود مرجعی بجز دریا

ستایش تو نهان بوده در ازل که نوشت / قلم و گرنه مرا اینقدر دماغ کجا

ز سرنوشت خود آگه نبوده ام که چنین / زمانه افگندم از دیار و یار جدا

سخن فروش نیم همچو شاعران دگر / نه شاعری بودم پیشه از پی دنیا

مرا که خود همه ممدوح شاعران بودم / ز مدح اهل دول نبوده است کی پروا

دو سه قصیده ازین پیش گفته ام لیکن / برای قدرشناسان چو عصر یکتا

کنون چو شمع زبان من و فسانه گشت / قوی و همت و نظم و شهید بی سرپا

جبین کلک من ست و سجود پی در پی / من و خدای من و ختم مدعا بدعا

به دهر تا ز زمین و زمان نشان باقیست / بود برای تو ملک تو دوام و بقا

سری ز خاک عدم دشمن تو بر نکشد / بخلق تا بود اسباب هستی و فنا

ز شرق و غرب رسد تا فروغ از مه و مهر / زهی سکه نام تو باد سیم و طلا

در مدح مولوی معین الدین بسمل

عنان خنگ نگیرد اگر ز پی سخنم / رگ خیال بپای صبا شود زنجیر

صفای آینه حسن بتم بیاموزد / ادای نغمه منقار بلبلی تصویر

فروغ ماه ز داغ دلم چنان گل کرد / که سجده می شکند در کلاه مهر منیر

مشام خاطرم از بسکه نازک افتاده است / بعرق غرق شود اندام من ز بوی عبیر

نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد / دماغ نازک من می شود نشانه تیر

گهی بخود نتانم برنگ قطره خون / گر آفتاب شود تکمه لباس حریر

غبار رنج و تمنا و خار حرص و هوس / برآرم از دل پرخون خود چو موی خمیر

قلم اگر نوشته بنام من استغنا / ز لوح عرش برین شستی خط تقدیر

برای شعر نگردیده ام سگی گریان | بلی بود که مرا بوده است همت پیر
نمی شوم که چو طفلان بوالهوس گریم | کنون که موی سر من سفید شد چو شیر
از آنکه بوده ام آسوده در دم طفلی | بهر کجا که نوشتند شعر خواندم سیر
نشسته ام از پی برخاستن به بستر خاک | ز خشم دامن همت گرفت نقش حصیر
وگر به توسن عمر روان سوار شدم | نفس پی زدن تازیانه گشت دلیر
دلم ز صحبت ابنای جنس تیره دلا | چو نور مهر ز ظلمت فتور گرم ضمیر
مرا به گرسنگی سوختن خوش است از آن | که دود مطبخ شان سوزدم چو نار سعیر
برای عیب من این فرقهٔ هنر دشمن | زبان طعنه گشاید به عرض تقصیر
یکی به پستی وهم روی که سستی نیست | دگر به تهمت رفض همی کند تکفیر
یکی به نسبت صوفی مرا کشد هردم | دگر بنام ملامت کشد پی [illegible]
یکی ز رشک بگوید که بس هنر [illegible] | خیال حفظ کلام مجید از [illegible]
دگر بعیب بگوید که مرد کذابست | که فکر شعر [illegible] گشت ناقدان [illegible]
یکی بمعنی نظم گمان سرقه برد | که با کمال نظیری [illegible] تفسیر
دگر توهم دزدی کند به شعر من | که از [illegible] خبیر
خوشم که این همه دون همتان کنند بهم | حکایتی که نیاید [illegible]
دلی ز طعنهٔ اینها مرا ملالی نیست | که گرچه [illegible]
درین چمن باز که قدم که نمی داند | برنگ [illegible]
بهیچ باب جمودان خسته کی ترسم | که پای [illegible] حلقهٔ زنجیر
از آنکه بخورد کاو کاو زاغ اینجا | چو [illegible] کرده ایم [illegible]

فغان ز دائرهٔ گردباد این صحرا — که کرده است مرا بر مثال نقطه اسیر

فروغ من ز سپند و عبیر که نشود — صدای شهره زانک ز قرص مهر منیر

حذر کنید ز کلکم که چون عصای کلیم — پی جسود بیفشت اژدهای عالمگیر

منم که معجزهٔ نظم من ید بیضاست — برای آنکه بود دستگیر تقصیر

منم که پیش فروغ بیان من خورشید — ز جیب صبح نمایان بود چو سر تشویر

منم که باخته‌ام کوس انا و لا غیری — بهیچ غلغله افکنده ام وگرنه فقیر

منم که صور سرافیل را ملکیت دارم — کلیم هم ز تمنای صیت باز کلک دبیر

زبان نغمه‌گشایم اگر درون چمن — زند صفیر به احسنت بلبل تقدیر

کلام من که چو آئینه دم زند ز صفا — ز روی صفحه به رنگت بشیشه هم

مرا رسد که کنم دعوی فسون سازی — به نثر معجزه پیرا و از نظم سحر نظیر

مرا رسد که زنم لوای یکتائی — به نثر روح فریب و به نظم عالمگیر

برای ثبت به گرد عمو بود محتاج — ولی ست رحمت ممدوح واجب التوقیر

غلام فیض سحاب سخا معین الدین — که کرد خاک مرا غیرت بهشت اکسیر

بهار گلشن امکان فروغ شمع وجوب — مدار رونق دین محور دانش و تدبیر

همان که صورت پاکش نتیجهٔ معنی ست — همان که سیرت ذاتش خلاصهٔ تقدیر

فروغ همت او شمع بزم آمرزش — شعاع رحمت او برق خرمن تقصیر

کلیم سخاوت او عین رحمت یزدان — نسیم عطوفت او آبروی ابر مطیر

تموج کرمش کلک نوشت سخا — ترشح قلمش سرخط محیط کبیر

مختار مطلب او نورچیدهٔ اعجاز — غبار مرکب و محمل و دیدهٔ تاثیر

عیان ز چهره‌ی نعتش فروغ فتح و ظفر
نهان به پرده‌ی عزمش مشیت تقدیر

قضا کند چو به تقدیم حکم او تاخیر
شود ملول شتاب از درنگ و زود از دیر

نسیم بوی نوید گر به لطف دم نزند
چمن ز سبزه و گل از رنگ و گلبن از تشویر

اگر به سحر ز فیضش [illegible] نازد
زبان مسیح و [illegible] از تکبیر

شهنشهی که ز جودش نجات می‌یابد
جگر ز داغ و دل از ناله جهان ز درد و گیر

ز بیم شوکتش از هیبت [illegible] بشکند
جرس فغان و [illegible] لب صفیر

ثنای او نتوانم نوشت [illegible]
مداد بحر و فلک [illegible] موج کلک دبیر

به عکس [illegible] او [illegible]
شود بحلقه‌ی گرداب خویش گوهر اسیر

به طبع [illegible] صبح [illegible]
ز مهر ساغر زرین ز ماه کاسه‌ی شیر

[illegible] [illegible] کرده [illegible]
دوات می‌کند از شب [illegible]

[illegible] که [illegible] از [illegible]
ز بعد شمع [illegible]

[illegible] که [illegible] فضل [illegible]
شود ز موی [illegible]

چنان [illegible] هست [illegible] امروز
که گوسپند ز [illegible] شیر [illegible]

بوصف حکمت او شاید ار [illegible]
که قاصد [illegible] قصیر

[illegible] طبیب که از [illegible] دریافته
مزاج [illegible] خواص [illegible]

به قرص مهر چنان [illegible] که شود
ازاله دوران [illegible] سپهر سپید

شنو ز [illegible] نقش خیال
که جان [illegible] تصویر

نسیم [illegible] گر [illegible]
بجسم شعله [illegible] لباس حریر

فلک [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] [illegible] پیر

سپهر از پی دفع صداع شب بخت
ز صبح سوده صندل بجام مهر منیر

چو دید نقش غضبش از هوا شد بازو
لباس شعله سوزان بپوشد ابر مطیر

ملایکست چنان جوهر تن پاکش
که در کلام مجید است آیه تطهیر

اگر بشرح مسائل گرفت آن گردو
ز لوح صحیفه بگو پیچ کتب دا تقریر

زهی بیان که نگفتند ز بینشش حرفی
بر من عقل کل از فرط وسعت تقدیر

دو مطلع از قلم من چکیده بس نگین
که عندلیب چمن دیگر شکست صفیر

شرار از ارادت نبوده هست تفسیر
نگار صورت قدرت ز نو کشد تصویر

بعهد عدل تو شبنم بسیده صد مشتر
چنان بود که باغوش دایه طفل صغیر

چو عکس آینه بی حرف و صوت بیانش
هر آنکه با تو گلست او عاری شبه و نظیر

در تو قبله حاجات پادشاه و گدا
ره تو کسب مقصود و هر شعب کبیر

شفا ز دوست تو محتاج آمده است چنان
که سوی مرجع خود می شود رجوع ضمیر

چنانکه هست کلامم که فیض حاتم طی
نظیر نیست تو غیبت ز عالم هست نظیر

کسی بجای تو ترا بکسی و پشت
که مثل تو نه بر آمد ز پرده تقدیر

تنیده در ره دشمن بکوه تو چه باک
که آفتاب نیندیشد از سیاهی قیر

بهر کجا که رفت شخصت کعب سیف دوست
گهر ز خاک سوی پیشد بجای شعیر

نسیم تیغ بکس از خشم تیز گر
بدست موج و نهیب هوا شمشیر

چنان آن بکشد موج قدرت شد ابر
که تو بقطره می گشت بر لب شمشیر

شعله بتیری تو محو عشاق گردو
برنگ اخگر سوزان و سوز سعیر

سپید اند تیغ با هر اژدها گشته جز
یکی دست و دوم فاصله سوم شمشیر

سمند و خامه و شمشیر را بلاگردان | یکی صبا دوم سعی و سوم تخمیر

صبا و سعی و تخمیر شود هر روز | یکی اسیر دوم خسته و سوم دلگیر

اسیر و خسته و دلگیر ناز آن هر سه | یکی فسون دوم فتنه و سوم تسخیر

فسون و فتنه و تسخیر را بود چو کمر | یکی ادا دوم عشوه و سوم تدبیر

ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز بسبق | یکی دعا دوم معجز و سوم تسخیر

دعا و معجز و تسخیر می‌کند برپا | یکی قضا دوم جادو و سوم تأثیر

قضا و جادو و تأثیر را بباد دهد | همین سمند و همین خامه و همین شمشیر

جمالت است بعالم وصالت است بخلق | کمالت است بگیتی جلالت است خبیر

یکی چراغ نبوت دوم حیات خضر | سوم خلاصهٔ حکمت چهارم از تقدیر

لبت بحسن تبسم دلت بوقت سخا | قدت بگلشن عالم یدت بجود کثیر

یکی ست لعل بدخشان دوم حدیقهٔ فیض | سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر

دیار روح روان قصر زبدهٔ مردم | سرای عشرت جان بارگاه عیش ضمیر

یکی ست منزل نورت دوم مقام جلال | سوم حدیقهٔ سیرت چهارم ست سریر

ابد نشیمن تو گر هست ماهتاب شب ماه | دگر دو شفق و مهر و صبح پاک ضمیر

یکی ست چشمهٔ آب حیات دوم تن | سوم شراب چهارم کباب نجم شهیر

روان بموکب جاهت شهاب ثاقب و نجم | سپهر و قوس قزح سیم شعاع مهر منیر

یکی لوای تجمل دوم جنود ظفر | سوم سپه چهارم کمان نجم تیر

بدیر تو سکه بود غیرت پایهٔ نجف | شعاع مهر شود در کف تو کلک دبیر

سپهر از سر دوده کلک تو نسخه تا یابد | قضا همی بخا شنید برد از منشی تقدیر

ز بزم معنی خوابیده مست شو بیدار — بگوش لفظ رسد گر ز خامهٔ تو صریر

برای سکهٔ نام تو در زمانه گداخت — طلای نقش خورشید و سیم ماه منیر

چنان هوای تو آبی بروی کار آورد — که آب در بر آتش بود لباس حریر

ز بیم آنکه عبید تو سرکشی نکند — فتاده بر قدمش شعله در دو چون زنجیر

جهان به پیش تو شد سرنوشت من ز جبین — نخوانده است کسی غیر تو خط تقدیر

ز دوده جوهر تو تیره روشنی من — دو دیده در عقب سایهٔ آفتاب منیر

مرا بپای زمیان قسمت عقد نسیان — همه به رتبهٔ اصحاب کهف در من قطمیر

سر گشته پیچ خویش چند بجست — چو بوی گل که صبا را شود گریبانگیر

تو لی علاج من بی زبان یوسف مصر — بلی محال بود خواب گنگ را تعبیر

کمند عشق تو ام آنقدر اسیر کند — که موج اشک بپای نگه شود زنجیر

سخن بوصف جمال تو نعت ید بیضا — قصیدهٔ مصحف و وصف تو بود تفسیر

شهی چه خسته ثنایت نمیتوانم گفت — که مدح تست برون از احاطهٔ تقریر

سروده مدح تو گوی بلاغت و معنی — برم ز سعدی و سلمان و انوری و ظهیر

بهیچ غنچه سخن من رسد امروز — کجاست عرفی و خاقانی و جلال اسیر

دو پاس شب لب آید که با هزار تلاش — قصیده صد و سی بیت کرده ام تحریر

نثار مدح تو هفتاد و هفت گوهر شد — بهر یکی است ز هر هفت فلک من توقیر

اگرچه ترک ادب بوده است و شب بیت — اگر قبول مدح کنم مدح حاسدان شدید

ولی بسی [illegible] هست از حسن [illegible] — [illegible] سخن [illegible] حسب [illegible]

گدایم [illegible] که از [illegible] شاه شده [illegible] — [illegible] دگر [illegible] کند [illegible]

چرا که همه بشکستن دل من — اگر به فتنه بهم بسته اند از شر و تیر
ز رشک آنکه تراست بمن خوش رحمی ست — هزار مفسده بر پا کنند صف و کبیر
همیشه در پی آنند این غرض گویان — که خاطرت شود آزرده از من دلگیر
و لیک صبح امید ای شهید وقت دعا — نگفتن ز وی مناجات تازه تا تاثیر
همیشه تا که بود نوح مرات دا ما — ز شادی و غم و رنج و سرور نقش پذیر
هزاران فنا که بر سال دیگران بگذشت — همه بر اه تو باز آید از ره تکبیر
هزار سال که بود باقی از برای جهان — به خدمت تو رسد از خدا انه تقدیر
سعیدی که گذشت و گذشتنی ست بخلق — فقط بهیبت مجموع بر عدوی شریر

قصیده در مدح جناب نواب مستطاب معلی القاب سالار جنگ و مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

فغان که بر من ظلمت نشین مکان تنگ است — چنانکه روزن و دیوار بر دخان تنگ است
دلم ز تنگی کاشانه آنچنان تنگ ست — که چون بجسم من و جسم من بجان تنگ است
برنگ تیر ز بیجا گریختن سند و هم — که خامه بر من دلتنگ چون کمان تنگ است
به نیل سرمه بماند تنم ز سر تا پا — از این الم که مکانم چو سرمه دان تنگ است
ز بسکه تنگی جا کرد عرصه بر جان تنگ — به تنگنای گلویم ره فغان تنگ است
گرفته در تنم تنگ تر در و دیوار — بدان مثال که بر مغز استخوان تنگ است
بدیده و دهن هو رسته است گره — و فضای خانه که بدتر از این و آن تنگ است
نه محبس عشق بود و نه تنگ قیدی تنگی — هزار دل بسته بیان را اگر [illegible] تنگ است
لباس هستی من تنگ شد بر اندامم — از آن قبای [illegible] بیان تنگ است

نشسته ایم بیکجا چو دانه های انار
که جای بر من و بر جمله همرهان تنگ است

بسان بلبل تصویر از پر پرواز
خبر ندارم و دانم که گلستان تنگ است

متاع حرص مقام فراخ می جوید
درون سینه نگنجد که این دکان تنگ است

به تنگنای نیستم شب و روز
کنون ز عیش بنالم که عیش از آن تنگ است

مرا به کشمکش انداخته است تنگی جا
بسان [illegible] که بر نار بر نیان تنگ است

فشار قبر ازین بیشتر چه خواهد بود
اگر چنین قفس من و این مکان تنگ است

نه هم گذرد ز پیش فرض شد رکوع و سجود
که طول سقف آن به کوتاه و عرض آن تنگ است

نشسته ام ولی بر من نحیف و نزار
مدام چهره [illegible] غنچه بسان تنگ است

نشسته ام به ضعیف دیوار و در افتاده
بسان کلک [illegible] که دهان تنگ است

فشار قبر بود [illegible] من
نه خانه زنده بگورم که هم زبان تنگ است

هوا اگر گذرد بر زمین رفت چون آب
که سقف خانه من همچو ناودان تنگ است

[illegible] بیا سوده [illegible] آزادی
[illegible] که قفس تنگ و آشیان تنگ است

[illegible] غلط [illegible] مژگان
[illegible] که سایبان تنگ است

باین [illegible]
کجا روم که زمین تنگ و آسمان تنگ است

[illegible]
که پیش [illegible] جهان تنگ است

[illegible] سالار جنگ [illegible]
[illegible] فرقدان تنگ است

[illegible] افتاده
[illegible] کمان تنگ است

ز کارگاهی [illegible] دوستان فراخ ابرو
ز [illegible] دشمنان تنگ است

[illegible]
زبان [illegible] تنگ است

اگر بگرد سمندش بوهم سهم نه پرد / ز بسکه بال و پر طائر گمان تنگ ست

اگر بسپهر بگوی سبقت رفتار / بر آستان نه نشد پا که صولجان تنگ ست

شعاع مهر لجام ست و زین او خورشید / رکاب حلقهٔ ماه است و کهکشان تنگ ست

به یک فراخی آئینه خانه اش نه رسد / نگارخانهٔ مانی که تام آن تنگ ست

بهار گل کند از مطلعی که در وصفش / زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ ست

مطلع دیگر

تو در دلی و دلم بر تو آشیان تنگ ست / که بر شکوه خدا صحن لامکان تنگ ست

به یک فضل و کمال تو قاصرست قیاس / که مایه خرد و فهم نکته دان تنگ ست

ستایش تو نه حد زبان خامه بود / کلان تر آمده این لقمه و دهان تنگ ست

سپهر بزم تو در جایگاه تنگا تنگ / بر دار و گیر اجل وقت دشمنان تنگ ست

در تو مرجع عالم ولی ز کثرت شوق / برای سجدهٔ ما سنگ آستان تنگ ست

ز حیم جاه تو یک نقطه هم نمی گنجد / ز بسکه دائرهٔ هفت آسمان تنگ ست

عروج شان ترا فکر نارسا نرسد / به بام بر نتوان شد که نردبان تنگ ست

ز دست جود تو نالند از تنگ ظرفی / ز بسکه حوصلهٔ ظرف بحر و کان تنگ ست

خدنگ قهر ترا شد هدف که از خورشید / سپر بدست سپهر سبک عنان تنگ ست

گل نظارهٔ حسن تو کی تواند چید / نظر به آئینهٔ چشم مردمان تنگ ست

بهار بسکه بعهد تو گشت عالمگیر / بهر کجا که روی وقت بر خزان تنگ ست

چنان ز روی جهان رخنه گرفت عدو / که خنده را اثر از رنگ زعفران تنگ ست

فروغ مدح ترا پرده دل آمده تنگ / چنانکه بر تن مه جامهٔ کتان تنگ ست

نسیم خلق تو راحت فزای روح منست | دماغ نازکم از بوی ناخوشیان تنگست
ثنای تو که بجسم پرورش گنجد | بسا بهین بود و بیهده بیان تنگست
ضمیر روشن تو حال درد دل داند | برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگست
ولی چه سود ثنای تو و صفت آبادست | عجب که بهر من عزلت گزین مکان تنگست
مکان ببخش که در رهگذار این کشور | بناله جرسم کار کاروان تنگست
مکان ببخش که از ابتلای تنگی جا | بسینه ام نفس زار ناتوان تنگست
مکان ببخش که چون خال تنگی برزخ | دلم به ظلمت این تیره خاکدان تنگست
مکان ببخش چنان دلگشا و پهناور | که بعد ازین نتوان راند بر زبان تنگست
مکان ببخش خدا را مکان ببخش مکان | دل شهید تو از تنگی مکان تنگست
زبسکه قافیه کرده است خانه بر من تنگ | ردیف نظم من تنگدل همان تنگست
فضای خاطرت از اهل عجز تنگ مباد | اگر زمین تو وسعت عاجزان تنگست
بخلق تا که بود روز مهر گفتار | که این مقام فراخ آمده ست وآن تنگست
فراخ باد ز رزق عالمی از تو | که چشم حاسد بدبین بتنگ آن تنگست
مدام نیّر اقبال تو درخشان باد | که بر شکوه جلالش آسمان تنگست

قصیده فتوح الحج مشتمل بدعای دولت نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دار السرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

صاحبا شوکت تو افزون باد | زیر حکم تو ربع مسکون باد
فر اقبال و جاه تو جهان | تاج فخر سر فریدون باد

ای جهان نوال تو دائم | آبرو بخشش تو مکنون باد
بخشش گنجی خزانهٔ غیب | وقف جود تو گنج قارون باد
فکان به بهر مقصود | گوهر افشان دامن دون باد
زخوان تو لقمان | چمن آرای تو فلاطون باد
طاعن بخت و جاه تو مطعون | مبتلای بلای طاعون باد
بخت حساد تو به قهر زبون | دائما باخته وار وارون باد
بد اندیش تو بهر دو جهان | از ملامت همیشه مطعون باد
دل احباب تو چو گل خندان | جگر دشمنان تو خون باد
تو ز ترقی معکوس | مجنون باد
دشمنان چون سگان هلاک شوند | لقمهٔ کام شان ز ن باد
چینی ز علت | فهم و ادراک و عقل ن باد
در دیاری که دشمنان گذرند | آهون باد
جمله مال و متاع تو هر جا | ایمن از دست و زد و آهون باد
سیر برج تو | مرهون باد
سیاحت تو | دشت و هامون باد
آرایی | جیحون باد
با همه این گرانی تسکین | رود جیحون باد
فنا کند | ذوالنون باد
بر پای تو | مفتون باد

گر نشینی به عرشه بر سر تو — اطلس عرش محیط مقرون باد

ور کنی عزم شو مقابل رو — قصد احرام بر تو میمون باد

تا قسم صبح عید را محسود — در برت چادر همایون باد

شستشوی روی زیبا را — [illegible] صابون باد

با قران و تمتع و افراد — فیض در صحبت قرینه مقرون باد

آب زمزم که طبع تو سازد — نوش جان هر غذا چو معجون باد

شادمان کامران که رسی — فال و حال تو جمله میمون باد

بر زبان معاشران حرم — مرحبا از درون و بیرون باد

هر دم گرد کعبه گردیدن — گرد گرد اندر تو گردون باد

نشئهٔ ذوق و شوق را شرعاً — بوسه سنگ اسود افیون باد

فیض رکن یمانی از چپ و راست — باد دستت ز بوسه مقرون باد

بانگ لبیک تو ز رب البیت — با صدای [illegible] باد

داخل نور پاش خلوت تو — خاص در کعبه همایون باد

ساغر آرزوی تو هر دم — از می هر مراد مشحون باد

مدعا با دعای تو همدم — همدم همچو لفظ و مضمون باد

در حطیم و مقام ابراهیم — قدر و جاه تو از حد افزون باد

از دو گفت بروی سنگ سبز — بخت سبز و چهره گلگون باد

تا به سعی صفا و مروه روی — سعی تو مستجاب بیچون باد

قطعه

گر روی به عهد آوردان	بیشتر زین کلام موزون باد
مرحبا مرحبا اقبال تو ال	عمرت از عمر خضر افزون باد
دعا باد تا به حشر و نفس	مختلط با سپهر لفظ و مضمون باد
من چه گویم محامد عرفات	خود تو دانی که معرفت چون باد

قطعه

در سنت و تسبیح الله	خاص در بارگاه بیچون باد
گر خدا حج تو قبول کند	پایهٔ تو لقب سعید مقرون باد
وقت رمی جمار شیطان را	آخر آن رجیم وارون باد
رمی دل و جان من بقبا است	روز تو تا بقای تو مصئون باد
[illegible]	پای تو از [illegible] مرهون باد
[illegible] جنت المعلا	چشم لطف خدیجه خاتون باد
آمنه مادر رسول الله	دوست بخت تو [illegible] باد
کوه شق القمر [illegible] ترا	استواری دهر که افزون باد
موضع اولین اذان بلال	[illegible] تو [illegible] باد
پس به نیت روان روان شدی	حق نگهبان بکوه و هامون باد
ناقه و محمل [illegible] شب و روز	لیلی مهر او مجنون باد
تا مسجد الحبیب در مدینه [illegible]	خضر راه تو فضل بیچون باد
[illegible] چو [illegible] کجا [illegible]	به عبادتش تن تو [illegible] باد
[illegible] گنبد [illegible]	[illegible] افسون باد

الف مدہا گشتی اداے دیدن | دا این شمع نیز دیدن باد
صبح باشد برائے تو دیبا | شام وقت لباس اکسون باد
مل تقاضا کند کہ پیش نظر | نظر زبان روضۂ ہمایون باد
شمع امراض ورد ہوا مضمر | نفع کلی بخاک مشدون باد
رطب آن دیار فیض آثار | خوشتر از صد ہزار معجون باد
آب انہار فیض مصطفوی | در رو تو روان چو جیحون باد
پس بباب السلام استادن | پیش حجرہ سید تو میمون باد
مصطفی را بگو سلام علیک | گفتن قبول مقرون باد
وعلیک السلام از آن درگاہ | در جوابش بلفظ مضمون باد
آن جمال خدا انسا دیدن | گر نگردید باشد اکنون باد
خلعت از بارگاہ مصطفوی | زینت افزاے قد موزون باد
آنچہ من یافتم تو ہم یابی | بلکہ صد و صد زان ہم افزون باد
دستگیر تو باد دست عمر | لطف صدیق با تو افزون باد
از جمال علی و ذی النورین | دین پر نور در روے گلگون باد
باب جبریل بینی و از روح | راحت خاطر ہمایون باد
تا بمسجد جبیل نماز کنی | ہر یکے با ثواب مقرون باد
بر ورمانے تو منبر و محراب | گو بد ایدون شو و ہمیدون باد
رخ بسوے جنت البقیع کنی | دل ازان بقعہ شاد و ممنون باد
دامن پاک فاطمۂ زہرا | سایہ اش بر سر ہمایون باد

از حسن حسین نخوت یابی — وز حسین آبرویت افزون باد

عاشقت عیش جاودان بخشد — گر ز حسد شاه سبیدون باد

وه قبا نکهت حبیب خدا — عطرسای قبای گلگون باد

در تو احمد هر شب از دل و جان — عافیت خواه تو ز بیچون باد

داور این سخن طفیل آپ — روز و شب زود دیگر دو چون باد

بسلامت روی و باز آیی — تهنیت گفته مسیح تا قون باد

ملک آباد و بس ملازم تو — شاد از مقدم همایون باد

دیده دوستان شود روشن — دست اعدا ز غبن پرخون باد

هر دو احباب این سخن گفتیم
یار بگاه از [illegible] باد

قصیده در مدح نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دار السرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

جشن ست و گل با خوبی از طرف گلزار آمده — جوی بهار از هر طرف مستانه رفتار آمده

جشن ست و دو کار آمده لطف کسی بسیار آمده — لطف کسی بسیار آمده بسیار در کار آمده

جشن ست و از ابر روان پیمانه سرشار آمده — ابر سیه [illegible] از طرف کهسار آمده

جشن ست پیمای بلبل [illegible] طلب — گلهای [illegible] بیدار آمده

جشن ست و رشد آسمان سامان [illegible] — خورشید با [illegible] آمده

نای کر [illegible] شیشه [illegible] — با [illegible] آمده

با [illegible] — با [illegible]

جام بلورش بنگر شفاف تر ز آب گهر   با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آمده
عکس ملیحش بین به رنگ هم باده دار و هم گزک   می هم نبیذ است و هم گزک چاینه معیار آمده
جانان جانان مستی پرورده بیان مست شد   بیمارستان مست می دارو بیمار آمده
این لعل گرده بین از شعله آب آورده بین   این آتش پرورده بین پرورده نار آمده
از تلخکامی ما سیاهی باشد چو پیه سیه   چه سبا به رنگ شکری تلخ و شکربار آمده
عکس ضیا گسترده رنگ صبح بهار این انگ   شام صفا پرورده رنگ اینک پدیدار آمده
از لب گیسوی بتان بی دل نهاده گران   هر رنگ روی عاشقان پرده از دشوار آمده
نقش و نگار پیرهن بالیده بر خود در چمن   هر گل ز شادی خنده زن هر نخل پربار آمده
هر نخل شمع وادی شد هر گلستان پر نور شد   هر غوره انگور شد هر جام سرشار آمده
عالم تجلی زار شد آفاق پر انوار شد   خوابیده گو بیدار شد بیهوش هشیار آمده
سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زرین کله   عیار با چشم سیه با طره طرار آمده
از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن   بانو عروسان چمن سوسن به گفتار آمده
سوسن لعین مدعا در صحن این بستان سرا   نظاره شد سر تا به پا تا بهر دیدار آمده
حکم روانی بی خلل هر عقده کرد از سبکه حل   سرو چمن با پای شل سرگرم رفتار آمده
از روی گلی این انجمن تا بشنود ناگفته سخن   خورشید بر چرخ کهن گوشی بر اخبار آمده
از پرده های سازها آید صدای دلکشا   کی دردمندان دور او درمان خریدار آمده
بشنو این نوید جانفزا داده ند عالم را صلا   گل خنده ها زد بر ملا بلبل به گفتار آمده
کی نو عروسان چمن تا چند پنهان بنشستن   شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمده
ای مبتلایان عنا ای بیکسان بینوا   ای زهر نوشان بلا بر تاک تیمار آمده

تا چند دلهای حزین آزرده باشد اینچنین
زین گونه آخر تا کجا بودن بکنج انزوا
در کنج زندان زیستن با شست هجران زیستن
هان ای ز آزادان دلدادگان ای همرهان بادگان
هان ای مریضان الم صحت شما را زو نعم
هان ای اسیران قفس آزادی از بند و بس
شکر خدای دو جهان کز لطف شاه قدردان
یعنی شه فرخ سیر کلب علیخان نامور
با دولت اسکندری با حشمت بالاتری
هر کو چه شد از شفا خود درد را آرد دوا
آری ز فیض آن نظر می‌شد دوا زحمت اثر
گر زینچنین عفو و کرم با عافیت باشد بهم
شد دل است و دربار از جان این شیخ جشن گران
گر عشق از خود بیمرو حسن انیس آدمی ده د
شاه دارد جستجو بهمش شانه چو یدمو بمو
عرش مقصد جا گزین زنش تقصیر و زمین
گردون سپر انداخته خورشید و مه سر باخته
زان ناوک پیکان غش آن ناجسته از دست کمان
آن مالک چتر و علم آن صاحب سیف و قلم

تا کی بود آمده غمگین جانها با آزار آمده
دل از غم و رنج و عنا در ناله زار آمده
جان را به بنیان زیستن از زیستن عار آمده
هان ای ز پا افتادگان وقت است هشیار آمده
هان ای گرفتاران غم طبیبی که غمخوار آمده
گر داد و فریاد و سن فریادرس زنهار آمده
در دام حیران من دامان بیابان بیمار آمده
بر مسند جود و پرورش دادار آمده
تا بر سریر سروری فرمان ده کار آمده
بیمار بر خود نازها دارد که تیمار آمده
چشم پریرویان اگر امروز بیمار آمده
از خود فرود آرد قدم منصور بردار آمده
عشاق شیدا ایشان از جان خریدار آمده
زلیخا لیخا شود یوسف ببازار آمده
در زلف خوبان نحو گر دل گرفتار آمده
بر بیش بر احت مشکین آن گل بیمار آمده
خرمش چو صبح انداخته سر گرم پیکار آمده
کام و دهان دشمنان پر خون چو سوفار آمده
آن زینت تاج و حشمت چون در شهوار آمده

عشقش کم از کم بهشت است از بهشت — این اندک اندک است که بسیار آمده
شعر و صبر ز بیعتش نگه یک دمه نگر او به بار زره — گر معذرت بخواه گنه سوی گنهگار آمده
و وسعت آن با جهان ز فیضش همی چو آسمان — کان در طناب آنکه کشت ز خورشید سپهسالار آمده
ز بینشان سرور بی‌بالا ز بالا ثری — کان را به طبع لی همسری نه که آمده عار آمده
فیضش به بازار سخا دار و فکیف دقیقه عطا — کالای جنس خلق را عشقش خریدار آمده
مهر از هم فیضش گر جهد اندر سر کبش — مهر درخشان جبین کش ماهش جلوه‌دار آمده
معنی سبق شیرین بیان ها ز سخن ترجمان — طبعش چو گنج شایگان کلکش گهربار آمده
اعجاز کمالات بجان بخشد حیات جاودان — وز شوق منشورش جهان لب‌های گفتار آمده
ملک از شریعت شاد و شاد گر مصطفی آباء و — کافر ز کفر آزاد و شد در دین دیندار آمده
گر وارث خصوصی دین محمد را قوی — اسلام را از وی قوی با فضل غفار آمده
تنها نه گنج شایگان دارد ز جود بخشکان — هم مشت گلها هر زبان سر زنگار آمده
در عید ز روایت هم سر مایهٔ علم و هنر — تجدید مبانی نظر طبعش که بسیار آمده
بی آنکه نقش مدعا ست و خبر ابتدا — از ابتدا تا انتها کلکش خبردار آمده
دربان ز درد خستگان امیدگاه بیکسان — آنکه بخششش جاودان یار و مددگار آمده
سر کرم ابن هم والا حشم عالی شیم — اقبال هم اجلال هم او را سزاوار آمده
مسکین نام نکو گر و قسم با آرزو — صدره بلا گردان او باشند پرگار آمده
باشند نیش صبح و مسا ملجای ز روز گدا — از بسکه عاقبش خلق را هر دم طلبگار آمده
سر و قیر نام آوران سر حلقهٔ دانشوران — سر خیل معنی پروران بر جمله سردار آمده
از بیم عدلش خیره و فرو بسته و رسن را ندر گلو — تا هر ومی در عهد او گر مردم آزار آمده

باشد ز عدلش خشک و تر دوست و قبول باهمدگر — اندر کنار گل نگر آسایشش خار آمده

از سیلی قهرش فتد چون ناجوشیدنی [illegible] خون — رنگ رخ خصم زبون رشک گل حنا آمده

آن قدردان اهل فن کشاف اسرار سخن — گنج طبع نقادش بین ز اشعار اشعار آمده

تیرش که باشد شعله خوار قطره پیکان او — با فتح و نصرت آبرو بر روی پیکان آمده

دشمن که شد خمیازه کش افتاده اندر کشمکش — دندانه از شیون بر سرش مانند منشار آمده

از عدل او هر خشک و تر باشد انیس همدگر — پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده

گلگون او فیروز تن بدان نقش سمش بر زمین — هر جا گلستانش چمن هر گوشه گلزار آمده

گه گشت با آب اندر خته گاهی بر آتش تاخته — گه با هوا پرداخته از خاک سبزه زار آمده

دارد هلالی آسمان یک دو شب از ماه روان — اینجا همه هر زمان از نعل او حب آمده

شد یزدان انجم سپه بند گوی با مهر و مه — از شرق تا غربش بره پیموده چون سیار آمده

در رهروی بر کار خود باشد سوار از بار خود — در کارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده

پا گرد آن رنگین او [illegible] که برخیزد در جا — بوی گل و باد صبا چون نقش دیوار آمده

[illegible] اسپ نازنین بابت سواری آفرین — کز جلوه او پشت زین چون رنگ گلزار آمده

آن راهواری بدل این شهسواری بی مثل — این ابر بخشش بر محل آن برق کردار آمده

از سایه گلگون آن سطح زمین شد زعفران — از نکهت این مغز جان [illegible] زار آمده

آن بر صبا تخت روان این تکیه گاه [illegible] آن — آن گنج تاری را فشان این بخت بیدار آمده

[illegible] است این یا آسمان [illegible] — یا بر زمین کوه گران گوی برفتار آمده

[illegible] — یا هر دو جا [illegible] از کجا [illegible] آمده

[illegible] آتش [illegible] — در خون نشاند خصم را [illegible] آمده

تیغش ز جوهر جابجا گسترده صد دام بلا — خصم از اجل شد گر با انجا گرفتار آمده
از صفتش از روی صفا تا میز بند دم ز جلا — آئینهٔ خلق خدا آئین زنگار آمده
فرزند او فرخنده خود در سایهٔ اقبال او — با جلوهٔ حسن نکو چون نور ابصار آمده
مشهور او که زیبا لقب والا نسب عالی حسب — رونق گر بزم طرب با شمع رخسار آمده
سرمایهٔ فهم و ذکا ابر عطا بحر سخا — آفاق را صبح و مسا با او سروکار آمده
جاهش بتوقیر آمده قدرش ز تقدیر آمده — حکمش جهانگیر آمده عدلش جهاندار آمده
دستور او عالی منش فرزانهٔ نیکو کنش — بخشش فراوان و دهش مختار سرکار آمده
عثمان خان عالی گهر سرمایهٔ علم و هنر — در انتظام مملکت مختار دربار آمده
تا گوهرش را آبرو حاصل شده از مهر او — هم کامگار کام هم مرجع کار آمده
فی الجمله شاه نیکخو رخ کرده در بزم نکو — از مقدم والای او توقیر دربار آمده
با شان شاهی هر زمان جشنش بسعی مردمان — بالش ز فرق فرقدان و نقش با انوار آمده
در جشن شد تا جلوه گر با شوکت و شان دگر — از پرتو بیشتر تزئین دربار آمده
سویش بجاه مردمان گردش بجوم از جهان — آن ابر کف چون بحر و کان زرپاش و دربار آمده
حکام والا یکطرف مانند نجم بسته صف — زان نیر برج شرف در کسب انوار آمده
قربان کاران یکطرف ناوک گذاران یکطرف — چابک سواران یکطرف بر اسب رهوار آمده
روزینه خواران یکطرف مختار کاران یکطرف — خدمتگزاران یکطرف مامور هر کار آمده
امیدواران یکطرف بی روزگاران یکطرف — چون من هزاران یکطرف بی برگ و بی بار آمده
خیل امیران یکطرف جاگیرداران یکطرف — جمعی فقیران یکطرف هیچان من زار آمده
صاحب کمالان یکطرف آشفته حالان یکطرف — نازک خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

بادو نگاهان یکطرف مشتاق حیران یکطرف
[illegible] یکطرف یاران یکطرف مشتاق دیدار آمده

اهل غنا قبلی نوا استاده هر یک جا بجا
[illegible] زر [illegible] و نا دوار آمده

[illegible] انجمن [illegible] خود [illegible]
[illegible] هر دو تن با کار و پیکار آمده

از [illegible] های [illegible] هرگز [illegible]
لرزیده [illegible] آسمان جنبش کهسار آمده

این [illegible] برق آشنا [illegible]
کام [illegible] اژدها [illegible] چهره [illegible] آمده

بار [illegible] هم آهنگ شد [illegible] گرم جنگ شد
با آسمان ها [illegible] که دوار آمده

از [illegible] ترغوا یک [illegible] اندازه بار ها
[illegible] بیکر آمده

در قالب [illegible] هم [illegible] زبان ها
این [illegible] جهان [illegible] آمده

از بوی گل [illegible] از مشک [illegible]
با خشک [illegible] آمده

[illegible] چنگ و دف [illegible] سنجی [illegible]
[illegible] جان [illegible] آمده

زین جشن هر دل شاد شد از قید غم آزاد شد
ویرانها آباد شد [illegible] آمده

با خوشدلی [illegible] از [illegible] روز [illegible]
هر [illegible] سرخوشی کار آمده

[illegible] ارغوان با [illegible] ساغر قوال ها
[illegible] آن تسبیح و زنار آمده

[illegible] سامان [illegible] نیسان [illegible]
نیسان [illegible] باران گهربار آمده

هر [illegible] گوهر شده گوهر [illegible] اختر شده
اختر [illegible] شده [illegible] آمده

گل با چمن [illegible] گل [illegible]
[illegible] تا [illegible] کار آمده

بخت و سعادت [illegible] از هر طرف [illegible]
[illegible] نگر [illegible] بیکبار آمده

زین یمن کامسال آمده جان فارغ البال آمده
اقبال [illegible] آمده [illegible] آمده

[illegible] مانند انجم هر طرف
هر ذره [illegible] هر طرف خورشید [illegible] آمده

گیسوی خوبان هر طرف خنده‌زن افشان شده / [illegible] غزالان هر طرف چون مشک تاتار آمده

آورده سیم و زر کسی زیب کسی گوهر کسی / بهر نثارش هر کسی سرگرم ایثار آمده

من نیز با دست تهی رفتم با سپهی / بی‌مایه چون سرو سهی کار [illegible] از بار آمده

گشته [illegible] حسرت نظر وارم سوی بلبل [illegible] / از شیشه گلبرگ تر [illegible] منقار آمده

در بارگاه لم یزل نازم به پیش حسن ازل / گو خامه من این غزل چون نغمه [illegible] آمده

مطلع

ای قامت رعنای تو [illegible] ابرار آمده / [illegible] طلعت زیبای تو [illegible] انوار آمده

اکلیل شاهی بر سر اقبال دنیا چاکرت / شوکت ز خدا [illegible] دولت پیشکار آمده

ای تاجدار مملکت فرمان [illegible] ممالکت / [illegible] سلطنت باقی سزاوار آمده

نوبت [illegible] ربوبیت [illegible] / کوبت بسان خادمی خورشید [illegible] آمده

در عهد [illegible] تو کافی [illegible] پای تو / سوسن [illegible] پای تو [illegible] دشوار آمده

از بیم مهر قهرت آستین بر رخ کشیده تیغ [illegible] / هر سبزه [illegible] زیر زمین انگشت زنهار آمده

خدمت [illegible] از بس که [illegible] / پا تا [illegible] چون نقش قدم هموار آمده

گرم است از فیضان تو بزم هواخوان تو / سرو از نم احسان تو آتش چو گلنار آمده

امروز مهمان تو ام پرورده خوان تو ام / ممنون احسان تو ام کز لطف بسیار آمده

بر خوان تو [illegible] آلوده ام دست و دهن / از مطبخ تو بی سخن خلقی نمک‌خوار آمده

[illegible] تو [illegible] / حلوای تو با [illegible] همچون لب یار آمده

از لذت [illegible] بهشت آلای جنت [illegible] / در وصف این نیکو [illegible] هم با قرار آمده

شد [illegible] الفت سرگران و [illegible] / هر چیز [illegible] آب [illegible] کرد آمده

خامهٔ عنبر بیز بیان آمد که از خوشبویی آن … شد معطر بو ز عنبر جان و دل ز عنبر بیان آمده
ذوق کیا باشد در من تا شد کمک شد سخن … در وصف آن هر لفظ من شیرین شکر بار آمده
از شیرینی خشک و تر شد سوی جانم پیش شکر … شیرین تر از جان هر شعر من از شیرین بار آمده
با لحن اندر وی بهی قند و سیب و حور و قند بهی … هم سیب انگور و بهی هم انبه و نیشکر آمده
از مطبخ والا تو تا خورده ام آلات تو … از شکر لقمه‌های تو کام من شکر بار آمده
در سایهٔ عثمان خان تا آمدیم بر آستان … در راه تو پیر و جوان با هم گهربار آمده
از چشم و همت این پیر تا استاد تو آفرین … از تیغ تو هم السلاطین اینک … آمده
از دوستان این نوروز عین چار دانگ گلستان … چون گل که در باغ عثمان چمن … آمده
دوری ز ره پا کی با صد قدان هما کی … پیش تو از بی باکی شکرم نگو … آمده
در شعر استاد سخن در نظم نقاد سخن … فکرت در ایجاد سخن هشت … آمده
هیچ تیغ از شعر و سخن هر گز نیامد و هم زمن … لیکن چو تیغ انجمن کلام … آمده
هر نظم من یک … آنکه در من یک … … از … … خواهان و بیدار آمده
تو با شاهی … گدا تو آفتابی من … … … من قطرهٔ تو طبع رسا … آمده
من قائلم جانم تو … من … … … چون شاه و خاقانم تو … … … آمده
گوید که تو از … خاقانی ثانی … … خمسهٔ … … … آمده
مضمون عالی بسته ام نقش خیالی بسته ام … … بسته ام … … آمده
قند مکرر ساختم زین نذر هم … … هر قافیه گر از قلم … … آمده
… … گاه خدا حسد … … … از … … … آمده
… … … … … … … … … … آمده

شعر من اندر جهان با صیت جاودان | تا جاریست از این فلکان هر کار در کار آمده

پیداست از دست کی ای کاری نباید خرد ها
زان رو شهید این دعا خیس گفتار آمده

ایضاً در مدح نواب ... بهادر در مدح السعادة

عیبست و نیست هیچ فلک ساغر آفتاب | از باده زر فشان ... آفتاب

عیبست و ماه نو زده چشمک به آفتاب | تا او به هر نظر شود از منظر آفتاب

عیبست و تابش مه سایه فگن به سر آفتاب | تا آب و تاب نور رفته است از آفتاب

عیبست صبحدم که صبوحی کنان شفق | مستانه سر برآورد از خاور آفتاب

عیبست از گشایش بخت جهان گشاد | ... آفتاب

عیبست رونما سحر که از سرور | ... آفتاب

عیبست و از سپیده صبح آورد و بگفت | قندیل برا چاره ... آفتاب

در ساغر بلور نگر آب آتشین | در ماهتاب دیده نباشی گر آفتاب

گلگون کرده است به یک رنگ طشت ... | شیر سپیده سحر و شکر آفتاب

آویخته است هر طرف از اوج آسمان | قندیل لعل فروزه بام و در آفتاب

تا زهره را به رقص درآرد به چنگ شوق | دارد به دست دایره رامشگر آفتاب

از بهر خواب ناز عروسان نوبهار | از نور گسترد به چمن بستر آفتاب

یا از پی خرام سهی قامتان باغ | چیدست این بساط طرب بستر آفتاب

نی نی غلط که پاس ادب خدمتش نداد | کز روی خویشتن فگند چادر آفتاب

... آرزوی ... بس | گاه از غم است بر سر ره بستر آفتاب

آری بساط صحبت همی چیند از نشان — سازد چنین مجلس که خاک در آفتاب
تا باشد وزیر ممالک باحتشام — گسترده فرش راه بچشم و سر آفتاب
سالار جنگ آنکه بلوح جبین صبح — تا مشق نوشته است بآب زر آفتاب
تنها بملک مملکت آرا که هر سحر — بهر خطش نهاده چو فرمان بر آفتاب
فرمان روا ملک کن کز فروغ او — هر ذره ذره است و این کشور آفتاب
لشکرکشی کزو طلبد بهر تاج و تخت — با صد نیاز گرد در لشکر آفتاب
دریا دلی که آب رخش را برآورد — پنهان اگر کجان شود گوهر آفتاب
با خطبه خوان مدح و ثنا لشکر فلک شود — هر ابروی نوشته و منبر آفتاب
پیوسته بهر طوف در شش تیغ نیر — پیچیده هوای تو تسلسل در آفتاب
صبح از تجلیش تتق نور بسته است — آئینه را گرفته ببین در زر آفتاب
از قهر او شکست بخون شفق سپهر — از مهر او شکفته چو نیلوفر آفتاب
افتاده بر درش ز گلستان شبنم — افتاده بر درش ز شبنم گشت آفتاب
هر قطره وار او از گرد شکست کنار — هر ذره وار او از قدمش در بر آفتاب
از خاک هر زمین که بران نقش پا رسیت — گلهای افتخار زند بر سر آفتاب
خوانند تا حدیث فروغ خیش نزم — آئینه گشت و رکاب اسکندر آفتاب
هر جا که مهر و سخن از شمع محفلش — پروانه سان زند بهوایش پر آفتاب
از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ — سر خانجا ز بال کشد بر سر آفتاب
بر آسمان ز گرمی رو پای اسب او — افکنده است نعل با آتش در آفتاب
آتش نهاد آب خصال و هوا سرشت — با خاک پای او نشود همسر آفتاب

با نسبت اخضر دهد از منتهای سپهر — این حیله داشته است زمین باور آفتاب
هم در سبک روی او غشم ابر و باد — هم در فلک فرو هی او مضمر آفتاب
گردد خجل ز دعوی حشمت رکاب — کان اهر زو حشم یافته و اعور آفتاب
بی شکل مرصع او گر نقطه گنبد — از گردون افگند به زمین زیور آفتاب

قطعه

همپایش مجال نرود سک سحری — دیوانه سان دود بر کاوش گر آفتاب
سیل وعیدش ندهد فرصت آن قدر — کز ناخن شعاع بخارد سر آفتاب
او نگذرد ز هفت در آسمان چو نور — اندر سه صد دهم نقفا شسته بر آفتاب
در خواب هم سراغ نیابد ز گرد او — از شرق تا غرب بشتابد گر آفتاب
عدلش دهد چو رابطه اتحاد هم — صد ابر و زنگیر دو شب را در آفتاب
در عهد او ببایه نورست ارتباط — مهر صداقت است ببین محضر آفتاب
خفاش گر ز رنگ سیاهی شکوه کند — کاکلش است رزق فوت ابر آفتاب
شب [illegible] ز کلکم که صبح دم — از شرم آن کشید برخ معجر آفتاب

مطلع

ای شمع جلوه تو زده آتش در آفتاب — از آسمان نشسته به خاکستر آفتاب
پیش فروغ صبح جمال تو می شود — مشعل چراغ روز پشیمان آفتاب
گر باز داری از حرکت چرخ سفله را — گردد بپای [illegible] اولین گر آفتاب
شیدای نام تست از آن رو که مر نافت — از [illegible] تا [illegible] جیدر آفتاب
شمشاد راست تو که نافت طوبی — ما [illegible] آفتاب

ای تیغ ظفر طراز تو یک نیزه در نبرد — گردد چنان بلند که در تخت آفتاب

تا از نگاه چشم بد ایمن شوی بدهر — زانجم سپند سوخته در مجمر آفتاب

از بیم تو جبال تو کرد اقتباس نور — رنگ سوخی گرفته زرین جوهر آفتاب

فیل تو آسمان شکوه است و در شکار — گر نقش پا کشد بزمین نکسر آفتاب

همراه خود چو سایه فلک را زجا برد — بر پای او اگرچه شود لشکر آفتاب

لرزیده ز مهابت او چون آسمان — گردیده از جلالت او مضطر آفتاب

انجم که پیکشان بود و شمع ماه [illegible] — اندر ضمیر نگاه رش مضمر آفتاب

[illegible] تو چه شد زرین زرفشان — [illegible] گردیده است درخشان و آفتاب

با جلوه بلند تو نازش کند مدام — مانند آسمان که بنازد بر آفتاب

ایوان تو که رشک بهشت زیبدش — بر طاق او چراغ فروزد گر آفتاب

باره دری بلندتر از نه فلک که ماند — بر اولین دریچه آن ششدر آفتاب

آئینه خانه خانه آئینه دل ست — عاری بود ز آئینه زرین جوهر آفتاب

تا رو نمای مقصد روشندلان شود — از صبح زد بر آئینه عکستر آفتاب

آئینه دار گشته و هر آئینه در انجمن — هر هفت کرده است زنه گوهر آفتاب

از رنگ و رو چو گشتن باره دری بود — در هشت جا به هفت فلک ششدر آفتاب

خوش نقش بر نگار آئینه چه خوشنما ست — گر توهم آید و برق شد تر آفتاب

آرایش [illegible] سعید الدوله یافته است — گر بارگاه او طلبد زیور آفتاب

هر وقت او کمال [illegible] — گر [illegible] بتجلی بر آفتاب

[illegible] — [illegible] آفتاب

هر صبح آفتاب به تکلیف بر درت رسد | ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب

دیوان قسمت تست که با آفاق نور پاش | یک فرد باطل است ز دیوان دفتر آفتاب

مهر تو گر به لطف بگردون نظر کند | پهلو زند بموج می و ساغر آفتاب

قهر تو گر به اوج فلک شعله افکند | در پنبه زار صبح شود اخگر آفتاب

جمشید چاکر تو بود جام جم لبت | کامروز بنگرد بکف چاکر آفتاب

آبادیان ز عدل تو آباد و سپاهند | از نام اولشان که شد است پادر آفتاب

نازم علوشان ترا که سر بپا نه | بر پای پایه تو شهید افسر آفتاب

هستی و زیر و بر تو ی از شان هر روز بید | خورشید اختر است و نه هر اختر آفتاب

قطعه

روشندلان اگر ز وجود تقلید تو | انکار سکنند کند باور آفتاب

زان رو که خود بانجمن روشندلی ندید | بر روی خاک سایه سمیت آفتاب

تشبیه سایه شعر تو دیدم همی شبیه | روشن نشد از فروغ بیانم بر آفتاب

تنگ او بیا نکرده ام زنهار نگر | هرگز ندیده سایه مغیبه آفتاب

یک سر سواد نظم من از نور مدح تو | در مشک ماه وارد و در عنبر آفتاب

آب از بیان روشن من می چکد مدام | گویا کشیده است قلم از کوثر آفتاب

قطعه

با انوری مقابله کردم درین زمین | تا چون فتد قسمت همه دیگر آفتاب

هر آفتاب کز قلم او فرو چکید | در حصه ام فتاد از آن بهتر آفتاب

از انوری فروغ گرفته است یا ز من | انصاف جوید از نظر انور آفتاب

یک بود و داست من زیکی گردش هزار / بر خط من نهاده بصد جا سر آفتاب

نبود شگفت از دم گرمم اگر شگفت / من آفتاب عشقم و نیلوفر آفتاب

زین پیشتر قصیده شمسیه گفته ام / سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب

شمس الضحی که نام بود این قصیده را / هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب

زیباست گر بصفحه صبح از خط شعاع / از بهر این کشیده کشد مسطر آفتاب

دهدی همه ی بر و بیز فلک سد / کلک مرا که نقطه زد و مستی در آفتاب

زور قلم نگر که به یک صفحه یک قلم / باشید هیچ نقطه زپا تا سر آفتاب

تنگ آمد و بدایره چون نقطه کرده جا / از بسکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب

خون شد ز کاوش قلمم گر خط شعاع / پیوسته میخورد ز جگر نشتر آفتاب

غره شد آز روی توافقی که در ردیف / گشت از دو خور گرم روی لاغر آفتاب

ای مدعی بیا قلم انک بدست گیر / ببینم بیار داری اگر دیگر آفتاب

پوشیده نیست هر تر و خشک تو از دلم / آگاه باش از همه خشک و تر آفتاب

از گرم جوشی تو در افتم بمهر مهر / از سرد مهری تو نشینم در آفتاب

آخر ز سهکناری ریش ست ناگزیر / خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب

دانی که کیستم تو ندانی که کیستم / آنم که سکه زد قلم من بر آفتاب

آنم که در زمانه سنیا بی نظیر من / مشعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب

آنم که هر سحر پی تعظیم نام من / خیزد بپای خندق خود از بستر آفتاب

آنم که بر کلام من احسنت میزند / روح القدس که سازد ازان افسر آفتاب

آنم که پیش پای من از ذره کمتر ست / دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنم که شمع طور فروزم بداغ دل | از خانه ام چراغ برد اختر آفتاب
آنم که از ستارهٔ صبح بهار من | پیدا شد التماس برگ و بر آفتاب
سحر بیان کجا و کجا ترّهات مدعی | در پلّه با خزف ننهد گوهر آفتاب
عفو درم ز حسود نه بینیست مغز من | آری ندیده است که شب پر آفتاب
او آبروی خویش بریزد مرا چه غم | گو دیده که گشت ز شبنم تر آفتاب
حرفی ز طعن تیرگی از کور نشنود | باشد درین معامله چون منکر آفتاب
با طبع گرم من چه کند سرد مهریش | زحمت نمی‌کشد ز دم صرصر آفتاب
سنجو اندم از قصیدهٔ شمسیه این چنین شعر | خفاش منکریست که سوده سر در آفتاب
تحسین ناشناس نخواهد کمال من | پروای نور ذره کند کمتر آفتاب
قفلم نمی‌کشد ز سکوت سخن شناس | جوهر کجا ز کسوت بنماید بر آفتاب
صبح اثر رسید کجا میروی شبا | بیدار و انتظار تو در منظر آفتاب
بردار دست بهر دعا تا بر آسمان | آمین کند ز نل صفت اختر آفتاب
وقت دعا خطاب بممدوح کن چنین | کای آسمان جاه ترا اخت آفتاب
خالق عطا کند بتو فرزند ارجمند | در حسن ماه طلعت و در پیکر آفتاب
وصفش کنند اهل بصیرت که در کمال | ماهست این پسر پدر و مادر آفتاب
آن ماه را بمهر در آغوش پروری | ماهست در زمانه گهر پرور آفتاب
اقبال باد حلقه بگوشش تو تا بچرخ | در هاله ماه باشد و در چنبر آفتاب
عمرت دراز باد بود تا بر آسمان | با خط استوا و خط محور آفتاب
سوزنده باد اختر بدخواه جاه تو | تا بر کشد به مجمر خویش آذر آفتاب

دربزم بهر دوست بود شمع دل فروز	در رزم بهر خصم شود شحنه آفتاب

هر جنگ که ترا به مهر نوشاد باد
تا پرتو افگن است بگیتی سپید آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

بشنیده که منم نغمه خوان درین گلزار	نصیب بلبل شیدا الست یکی ز هزار
زبسکه خون جگر خورد طوطی از سخنم	همیشه می‌چکدش خون ز غنچه منقار
صفیر بلبل رنگین بیان خامه من	کشید غازه بروی خزان ز رنگ بهار
فلک بمشعل خورشید گشت گرد جهان	نیافته است نظیرم بهیچ شهر و دیار
بشاخ سدره و طوبی نشیمن ارسازم	همای همت عالی بگویدم زنهار
دگر بکنگره عرش آشیان بندم	ز اوج شان مرا کمتر است از بسیار
بزیر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند	نظیر من نتوان یافتن بجز من زار
برنگ آینه آهن بسادگی دارم	صفای سینه مرا چون شده از در و دیوار
چو موج چشمه حیوان زندگانی خویش	بیک تبسم کنم طی چه دشت و چه کهسار
خضر آب ده گلم که جوهر نورست	ز صورتم همه پیداست معنی اسرار
بپای عمر روانم روان بمنزل شوق	برنگ بانگ جرس من پیاده ام سوار
بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد	میان من و عنقا بشهرت بسیار
فسانه اش همه باد و فسون من همه بو	نسیم را به شمیم ست صحبتی در کار
اگر غلط نکنم [illegible] حی	بهشت [illegible] بهار دارم عار

هزار میکده بیهم زدم مدام و هنوز / چو شیشه زحمت خمیازه می‌کشم ز خمار
زبان‌شناس نخواهد کمال من تحسین / نوای نغمه نبخشند ز پرده دیوار
چو موسیقی که نگاهش دل و جان / چسان خبر دهد از موشکافی اشعار
کسی که آینه و زشت را یکی داند / چسان بجوهر ذاتی من کند اقرار
سیه‌غمم که گر یک شب تاب از نگه طرفی / فروغ مشعل خورشید را کند انکار
ستمکشم که فلک جا بهم زجا نجنبد / اگر بخویش بگردم بصورت پرگار
ستمکشم که منت دونان پی دونان نکشم / سپهر گرد هم مهر و ماه لیل و نهار
ستمکشم که قطره من بحر گشته به بغل / ستمکشم که ذره من مهر پرورده بکنار
ستمکشم که گر بلبم حرف التجا گذرد / هزار شیشه بشویم زبان باستغفار
ستمکشم که آینه‌ام دم زند ز صدق و صفا / بحسن قبح جهانی نباشدش سروکار
گلی بجلوه‌گی خود خوب داندش بجد / وگر بزشتی خود زشت گویدش بسیار
زخوب گویی نه شادم که حسن طاعت او / کند زخوبی عکس جمال خود اظهار
ز زشت گویی نرنجم که صورت زنگی / کنار آینه را پر فشاند از زنگار
مرا بحالت دردی که مونس جانست / نه حاجتی ز طبیبست و نی دوا در کار
مرا ز آفت دم سردی زمانه چه باک / چراغ ماه ز صرصر نمی‌کشد آزار
مراد لیست بداغ آشنا که هر نگهش / نه غنچه در چمن ست و نه لاله در کهسار
مرا بغنچه دل بویی در دو پنهان ست / بدان صفت که صبا هم در آن نیابد بار
مرا ز کجروی روزگار سفله چه بیم / که سیل باک ندارد ز راه ناهموار
ز خاک بیزی دوران چون نمی‌نشینم / ز گرد باد نشیند بر آفتاب غبار

زبان نشاید گشاد و ان نه زیبد هم لیکن ‖ ز راستی تو آنم گذشت در گفتار
ز بخت خود گله میدارم اینقدر که چرا ‖ فکنده است مرا دورتر ز یار و دیار
ز شام تا بسحر همچو شمع وصلی ‖ نبوده است بجز داغ مونس و غمخوار
سرشک با همه خون گرمی که با من داشت ‖ نشست گر بنشینی ز رهیده من زار
درین مکالمه بودم که دل بحکم خرد ‖ اشاره کرد که ای خود طبیب خود بیمار
تو از طلیدن بعضی تو ظلم کو دانی ‖ که روز حرف گلو سوز می کشد آزار
مذاق قوت گویا ز شاعران دگرست ‖ بیا و نیجه خود را ز خود مکن بیدار
تو و مجادله با بخت خود معاذ الله ‖ تو و مقابله با روزگار ناهنجار
بیا نگر که تو گردون دون مرنج مرنج ‖ که رنج را نبود در دولت به سهو گذار
عجب عجب که فراموش کرده سخنم ‖ نگفته است که ازین گفت باید استغفار
هر آنچه دی بدو گفتم همان سزاوارست ‖ که خاکسار ندارد بجز دو سری سرو کار
تو هم بسی بار دست بنه که در ره مدح ‖ قلم شد از قدم فرق مایل رفتار
اگرچه جوهر طبع غیورت استغناست ‖ ز ربح اهل دل اولامت کواری عار
ولی ز دست ممدوح نیست جای گریز ‖ که تا نگفته ستیده نشد در شهوار
گهر درون صدف سنگریزه را ماند ‖ بصد آبرو نگردد بند دار هیچ کار
چه گوهری که بیا الهام عبارات از سخن آورد ‖ چه آبرو که خریدار باشدش در کار
گهر نهند گر آورده بیاکت و کن ‖ برآستانه و ستوری نماید بسیار
بیا که از اثر قدردانیش امروز ‖ سخن بخود بیدعا نیست روشن آئینه وار
بلند مرتبه مختار ملک عالیشان ‖ سپهر جاه و حشمت مهر فایض الانوار

طراز دامن دین فخر آسمان تا زمین — سر او تاج و نگین دار عالی علم و وقار

ملاذ سیف و قلم افتخار شرع و علم — خدیو خیل و خدم بخت طالع بیدار

سحاب جود و سخا آفتاب [illegible] شعار — جواب عین عطا لاجواب در ایثار

فروغ شمس و قمر آفتاب [illegible] و ظفر — بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار

سکندر [illegible] یوسف جمال اکرم — خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار

همای همت او سایه گستر عالم — لوای شوکت او عدل پرور امصار

نسیم نکهتش آرزوی باغ مراد — نسیم مرحمتش آبروی ابر بهار

عیان ز صورت رزمش معالی نصرت — نهان به کسوت عزمش روانی الفضار

منور از قدمش خاک حیدرآباد است — که بوتراب علی یار اوست در هر کار

بگوش لفظ از آن نام خامه ام رفتی — شنفته گفت زهی شان حیدر کرار

قطعه

ز لطف او که بود جان فزا آب حیات — ز قهر او که بود همچو برق آتشبار

بشاخ شعله بیاسوز بردمد گل تر — چکد ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود — به آبیاری لطفش که هست گوهربار

هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند — صبا بدانه اخگر رساند آب انار

ز عدل او که جهان را باعتدال گرفت — بنور و سایه بود اختلاط بوس و کنار

خلاف از دل اضداد یکقلم برخاست — سپهر بر روش راستی نهاده مدار

بفرق ماه کشد شانه پنجه خورشید — سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال ناخنهٔ چشم آسمان گردد
بچشم کج نگرد گر عدوی زین یکبار

ز بیم او نبود خون بجسم ماه چو سیم
ز رعب او رخ مهر است زرد چون دینار

جهان ز قید غم آزاد او شد عجب نبود
که بوده رهزن دل عاشق ز دام زلف نگار

چو صفحه پیر پروانه عکس شعلهٔ شمع
تمام نقش چو قالب بد است آنکه دوار

کتان ز جلوهٔ مهتاب صد چمن بالید
گل است جا علی با آشیان بلبل زار

بریزد از بط سرخاب زای خون خروس
کنند چو ماهی دریا شنگاست زخسار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش چه عجب
که دم زند لب خاموش ساغر از گفتار

سخنوری که ز گل بانگ عندلیب قلم
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

اگر بشرح تب عشق پی برد قلمش
بجای نقطه فشاند شرر به رنگ چنار

بوصف حسن نهد و هنوز نقش خیال
که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار

شد از روانی طبع رسا او بی آب
به بحر حسن روان صد سفینهٔ اشعار

بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را
که هر سحر نبود چاره اش بجز تکرار

چنان به پیروی اوست عادت ماه
که چون ردیف دود در رکابش هر بار

ثبوت دعوی مشکل کشائی او را
همین بس است که تقطیع نیست در اشعار

غزال از غزلش طرز شوخی آموزد
که نافه می کشد از ناف آهوی تاتار

قصیدهٔ کهن از مثنوی نوی بخشد
ز بسکه می کند اسرار معنوی اظهار

قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد
که معنی بیگانه گردد شتر زار

چنان بود هدف تیر شهرتش عنقا
که آشیانه فشاند چو تیر گشته شکار

دهد بخامه و کلکش چو رخصت تضمین / بسواد شام شود روشنش بیاض نهار
رسد بجوهر فرد ست طبع رنگینش که / بشعر یک بیت باو نه‌چکس رسد بشمار
فزود مطلع او زینت جبین ورق / چو هر دو مصرع ابروی شاهدان تتار
بذات او بود ارکان شعر مستحکم / برای آن نه سبب سنجد و وتد بود درکار
بوصف وسعت عطائش نثر سازد املا / قلم دو بار گهر بار گشت و نیسان بار
خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن / چو بیت مخمس ترجیع بند با اشعار
برای جدول دیوان او همی ساید / شفق بکف همه شنجرف و آسمان درکار
زخود رود هم بجنوریش که التفات کند / چو آفتاب درخشان بسوی شبنم زار

در وصف خط ممدوح

زخامهٔ تو چکید بسکه حرف جوهردار / دهد بدیده آئینه سر خط دیدار
خط جلی که دل از شان او جلا گیرد / چو میل سرمه بود یک قلم ز دیده غبار
بروشنائی یک حرف آفتاب تو / شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار
چنان ضیا بگرفتست حرف بیضاوی / که بیضه در کلهٔ مشکست از انوار
خط تو با خط تقدیر توامست مگر / که هر چه خامه نویسد همان شود ناچار
گرفته حرف بنوخیزی خط خوبان / که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار
زریز نقش و نگاری که رنگ صنعت ریخت / کشید خامهٔ تو خط نسخ بر گلزار
بهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق / شکست رنگ رخسار شاهدان بهار
شکسته بسکه شکش افتد ز دیدن طغرا / زبسکه با خم و پیچ ست همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون چند زکلکم خامه مدیح نگار ‌‌ اگر بوصف سمند تو سکند اسرار

زهی سمند که در راه گرم تندی او ‌‌ صبا نشیند و خیزد ز جا برنگ غبار

سبک روی که سبکتر ز موج گام زند ‌‌ حباب نشکند پایمال در رفتار

بوقت زدن از شراره ریزی او ‌‌ عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار

بدیده یک مژه برهم زدن بود دشوار ‌‌ ز شرق و غرب خبر آرد و برد صد بار

ز تیزگامی او سم نهفته برق در ابر ‌‌ ز خوش خرامی او کبک خفته در کهسار

ز ماه نو شفقا نعل واژگون بسته است ‌‌ که در سراغ خودش خسته کرد لیل و نهار

چو نقطه بود تو گوئی بجای خویش مقیم ‌‌ اگرچه گرد جهان گشته است چون پرگار

سبک قرار نماند دو گوش او که مباد ‌‌ بگوش او رسد افسانهٔ نسیم بهار

اگر ز گرمروانی چراغ پا گردد ‌‌ چراغ می برد از چشم برق آتشبار

ز شکب تیزی او بوی گل عنان تو شود ‌‌ ز گرم تیزی او خیزد از نسیم شرار

چگونه تیر عنان بر عنان رود با او ‌‌ که می رسد قدمی چند پیش از آن شکار

بود به نرم روی نرم تر ز موج صبا ‌‌ که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار

شود به تیزرگی نعل برق در آتش ‌‌ رود بگرم روی همچو شعله در خس و خار

خود است آتش و سازد آب خود سیماب ‌‌ خود است بادهٔ گلگون و خود ز می سرشار

همین بس است بتوصیف راکب مرکب ‌‌ که بی مثال سمند است و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوهٔ رنگین شوی به فیل سوار ‌‌ بهار لاله شود خون بگردن کهسار

ز نور عارض تابان تو بود پیدا ‌‌ که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

جهانیان دلکش نام کرده اند نگر / فشانده است ز پشت خودش کبوده غبار

شکست کبروی که زبس بهم میرود بزمین / کبود هم نرسد هیچ سختی آزار

بود ز قشقشه فیل تو صور اسرافیل / دمیده اند ز خرطوم و دم درین گفتار

زبس جبین فلک با جبین خود فرسود / شفق بناصیه اش گشته قشقه آخرکار

بخلق دمدمه انداخته است پیل دمان / که آسمان زمین هست مائل رفتار

خوشا لطافت دندان او که تو گوئی / دو نهر شیر روان آمده است از کهسار

نه نهر شیر نه کهسار بلکه از دو طرف / به رود نیل دو ماهی گرفته اند قرار

نه رود نیل نه ماهی دو شاخ نسرین است / سری کشیده ز جیب کنار سنبل زار

نه سنبل است نه نسرین نگر در ابر سیاه / دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار

نه مه نه ابر سیاه است گوئیا از نور / دو مشعل است بشب روشن از یمین و یسار

نه مشعل است نه شب شیره الیست از کافور / دو رود ریخته از جیب نافه تاتار

نه نامه است نه کافور بلکه دست و بغل / دو جوی صبح روان شد ز چشمه شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود برآرد ز خصم بدکردار / که موج تیغ تو میدهد آب آتشبار

چگونه نقش توان بست وصف برش آن / که میشود ز خیالش گلوی خامه فگار

ز ذوالفقار علی یافته است جوهر فتح / چنانکه نام تو از نام حیدر کرار

چو برگ بید بود سبز در رنگ توصیفش / برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار

بسان آب روان بگذرد ز موج زره / کند چو موج هوا از حباب خود گذار

بیک نگاه چو آتش به پنبه زار افتد / بچاره آنکه گردد اگر ز قهر دوچار

به شاخ گاوزمین برخورد تجبت شرری — اگر به قلعه کوهش زنند صاعقه وار

در وصف نغمه و سرود

بود به بزم همایون تو دو کار گزار — یکی بهار نشاط و دوم نشاط بهار

ز زخمه تا که فکنده است نای بیدرنگی — تمام پرده زنبور شد دل افگار

چنان بتار رگ گل زده است زخمه نسیم — که بلبلان بلبان ساختند از منقار

در صنعت توشیح

ز رود جوش زند موج موج بحر کمال — چنانکه مایه جود تو دارد آب بحار

ز نغمه ها شده روشن چراغ در فانوس — چنانکه سایه فیض تو دارد ابر بهار

برنگ مایه قدر تو شد به اوج کمال — ز فرازی خود زهره را بود اقرار

نوا به پرده یاقوت در دل آتش شوق — چنانکه آیه شان تو در بر امر وفا

اصول فاخته خیزد ز پرده قمری — که سرو شد پی رقص مایل رفتار

هنوز نغمه پشن یک تار از ستار نشد — فتاد زاهد صد ساله را ز سر دستار

ز بس به نغمه سرود است بوی روح افزا — دماغ مجلسیان گشت طبله عطار

سرود باب ز رباب حال تا به قوان — پی ده نغمه عنقا حواس هر هشیار

شتاب زمزمه خیز از حجاز تا عراق — سپرده در کف هر کوچک بزرگ ستار

ز بس مخالف هر ملت است ناقوسی — ز تسبیح سبحه ستاند ز برهمن زنار

چو رشته نظر دوربین اهل کمال — خبر ز نغمه معنی دهد رگ هر تار

دل از سرود حسینی بخون طپید که باز — کشند در آخر شب مرگ خفته را بیدار

ز دست چنگ قفا خورده شد از چپ راست — که چنگ بیند از رهزنی بخون بهار

کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید
چو کهکشان بنماید کشاکش شهنار

زبیم پنجه که تیکست رعشه بربط ماه
که دست و پا چه شود در تلاش چاره کار

نوای دف جگر خسته را هدف سازد
بهمسنانی آهنگ ناوک مزمار

بروی خاک فتادی جلاجل خورشید
اگر ز دایره گردون نمی گسست حصار

گدا نوازی شهناز را ببین که بناز
ببرد ز شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرت است مرا
که نیست برهمن و تار او بود زنار

مسلمان بود اندر حرم ولی چون شیخ
بیاد هو نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص [illegible]

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز
نسیم [illegible] تا بروز گوی بهار

ز شعر پرده گشایان راز موسیقی
نهان بنغمه نقاب گشته موسیقار

چه دلبرانند که آهنگ دلبری دارند
ببرند از دل عشاق خسته صبر و قرار

بدور رقص سهی قامتان فتنه سرست
نشسته است قیامت بگوشه بیکار

ترانه است چنان زهره از ترانه شان
که زهره اش فلک آب گشت آبدوار

بتابتی که کمر بسته اگر زده اند
بر آب از قلم شعله بسته اند نگار

چه حاضر اند بتعاویذ دلبری از غیب
بهر نظاره دلی می برند از حضار

ز شیشه بندی خود ها براه گستاخی
چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار

نشسته اند تو گویی درون منظر چشم
ز بس نهفته شدن در [illegible]

قیامت است از قد شان ز [illegible] خویش گردانند
سزد که [illegible] نماید [illegible]

زبان وده سنگ زنگوله از قفه رنگ برنگ
بهم کنند ز بهر شکستن دل زار

خود آتش اند و خود آتش نهیب باد ارند
ز تاب رنگ حنا باختند تاب و قرار

ز شیشه بازی آنها ز شیشه می نچکید
عجب که شیشه دل شکند در رفتار

چه پیچ کاکل هر غوله سنجی اینست
به برج سنبله افتاده است زهره نزار

جز اینکه نغمه صفت جان بتار بنشیند
وگرنه جای قرارش بود نه پای قرار

ز بسکه شعله آواز آتشین رویان
قلم سوده هم بتحریر مرغ آتشخوار

بوصف نغمه تر جنبد ترنم قلمم
کجا بود که گل تازه بشگفد از خار

قطعه

بود بجلوه خوبی دو چیز در بزمست
یکی جمال تجمل دوم کمال وقار

ز جلوه تو درین بزم صد چمن بالید
یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار

برد شمیم و نسیم رز در تو رنگ مراد
یکی به چادر دامان دوم بجیب کنار

فی صفت الجمع والتفریق

پرست از گهر و لعل و زر زبس شمار
یکی بحار دوم معدن و سوم کهسار

بحار و معدن و کهسار از سخای تو شد
یکی دکان دوم کوچه و سوم بازار

دکان و کوچه و بازار را ز بهر رونق
یکی فلوس دوم درهم و سوم دینار

فلوس و درهم و دینار بی شمار برد
یکی گدا دوم مفلس و سوم زردار

گدا و مفلس و زردار همه گر دارد
یکی غرور دوم نخوت و سوم پندار

غرور نخوت و پندار شد بدور انت
یکی خراب دوم خسته و سوم بیکار

خراب خسته و بیکار مانده است امروز
یکی بلا دوم فتنه و سوم آزار

بلا و فتنه و آزار زانت ند بخون | یکی خدنگ و دوم ناوک و سوم سوفار
خدنگ ناوک و سوفار را هدف گردید | یکی حسود و دوم دشمن و سوم اغیار
حسود و دشمن و اغیار باشد از هستی | یکی ملول و دوم عاجز و سوم بیزار
ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد | یکی غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار
غنیم و حاسد و بدکار را ز پا افگند | یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا | یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار را بلا گردان | یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار نکهت و گلزار از تو سیرا رد | یکی بهار و دوم رتبه و سوم آثار
بهار و رتبه و آثار در زمانه گشاد | یکی کتاب و دوم دفتر و سوم طومار
کتاب و دفتر و طومار سکه بند انشا | به هیچ قوت قلم شاعران نکته نگار
ولی به پیش فصیح قصیده ام امروز | چه نیم ذره بود آفتاب در مقدار
نه بهر جایزه آورده ام که جائز نیست | حباب را بطمع آب خواستن ز بحار
تمام تار گریبان و رشته شد عنوان | دگر نداشته ام دل بیار و دست بکار
دریده ام ز غم دل جامه و ندانستم | که کار من رود از دست و دستار از کار
صفای خاطرم آلوده طمع نشود | سحر ز لقمه خورشید کی شکست نهار
سخن فروش نیم گر کسی یقین نکند | کلام راست بسوگند می کنم اظهار

قسمیه

بلی ترانی شوخی که ندیده ارنی | ز روی یار نگه بندد و آتش و بلا
به مصطفی که ثنا خوان او حدیث ثنا | بهر بالی روح القدس کسته تکرار

بشوخ حسن ملیحی که یوسف مصری — نمک چشیده ز خوان ملاحتش صد بار

بشمع او که شب افروز کنز مخفی بود — بنور او که در آمد بجلوهٔ اظهار

بآل او که رخ و زلف شان بعالم حسن — کشیده خانهٔ هستی بروی لیل و نهار

بجود ساقی کوثر که فیض مستانش — به نیم جرعه کند جام خضر را سرشار

بقامتی که قیامت ازو گرفته قیام — بطلعتی که بود صبح عیدش آئینه دار

بجلوهٔ قد جانانه که عمر روان — چو سایه در قدم او فتد دم رفتار

به بیوفائی معشوق شوخ بی پروا — به بخت جانی عاشق ز زیستن بیزار

به دلفریبی حسنی که جذبهٔ عشقش — ز شیخ سبحه ستاند ز برهمن زنار

بجام بادهٔ رنگین به نرگس مخمور — بشام غربت مسکین بطرهٔ طرار

بغمزه که بود غمزدای اهل نظر — بعشوه که ز دلها برد شکیب و قرار

بحق رمز حقیقت بصدق جذبهٔ شوق — بجوش ناحق منصور و سرخروئی دار

بنامرادی امروز و عیش و شادی دی — بدرد کلفت امسال و یاد راحت پار

ببادیه روی سرگشتگان دشت جنون — بتاب آبله پا و تشنه کامی خار

بنغمه سنجی بلبل بخنده روی گل — ببی زبانی سوسن به نرگس بیمار

بگرم خیزی آه و بقطره ریزی اشک — به بیقراری برق و بجوش ابر بهار

بخاکساری قمری بسرفرازی سرو — بحسن نازک رخ گل بعشق بلبل زار

براشک گرم یتیمان از وطن مهجور — بآه سرد اسیران بیکس و بیمار

بلاله که بود داغ جگر نشسته بخون — بسبزه که سری بر کشد ز خاک مزار

بیأس مطلق کشتی شکستگان مراد — بموج خیزی دریای ناپدید کنار

بدرد آبله پایان منزل مقصود / بداغ سوخته جانان عشق آتشبار
بآرزوی اسیر بیاد رفتهٔ شوق / باحتیاج غریب جدا ز یار و دیار
بحلق خشک جگر تشنگان وادی عشق / ز آب خنجر خونخوار حسن شکر گزار
بناتوانی افتاده که از ره ضعف / بود چنین ز رنگی ز چهره اش دشوار
بجذب شوق اسیران زلف خانه بدوش / که چون بموج صبا بسته اند همچو غبار
بمرغ بی پر و بالی که در قفس جسته تنگ / ز آب و دانه دگر نباشدش سروکار
بشهرت من و عنقا که با وجود عدم / در آشیان جهان هر دو راست قرب جوار
بهمنشینی بلبل بشب نگینی گل / بشبنم نشینی نرگس بچهرهٔ گلنار
بجان نثاری پروانه و بگریهٔ شمع / که جای اشک فشاند بسوز سینه شرار
بکج کلاهی مه طلعتان زهره جبین / بسرکشی سهی قامتان لاله عذار
بتاج و تخت جهانداری نظام الملک / بانتظام جهانگیر همچو تو مختار
به بذل دست که شد بحر و کان ازو خالی / بعدل تو که بود باز و صعوه باهم یار
که شاعری نبود چشیده ام به پیش کسی / شعار من نبود کسب روزی از اشعار
بقدر حوصلهٔ دیگران همی گویم / که هست قیمت یک حرف صد در شهوار
وگرنه در صلهٔ نظم من گهر و انجم / گر آسمان و زمین آورد بمهر نثار
منش بقیمت یک نقطه اش نمی گیرم / هنوز نرخ نیفزوده ام اندک از بسیار
گهر چه قیمت و انجم چه وسعتی دارد / به پیش همت مداح سید ابرار
مرا به دولت مداحی شه دو سرا / کجا دماغ که بر تابدش چنین افکار
مرا که نکته در آن خود ستوده اندام / شنوده است مدارا کسی سروکار

بس است در صله نظم از تو تحسینی | که بی ز بهر گهر آبرو بود در کار
زیاده بود بچشم آب گران و من تا صبح | سبب ترا ز رگ اندیشه بوده ام بیدار
ز جوش خون جگر بسکه داشتم تنها | نبوده است بجز شمع همکیس غمخوار
دلش طپید بداغ تمام دلسوزی | زبان گشاد بچون گسیم بدین گفتار
که شب بگریه افسانه شد تمام شهید | بیا و این همه لاف و گزاف را بگذار
سحر رسید بدرگاه حق ز بهر دعا | برآستین مناجات دست عجز برآر
همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی | ببوستان جهان تا بود خزان و بهار
بآبیاری فیض چمن طراز ازل | گل مراد تو دائم بود همیشه بهار
پریده باد ز رخسار دشمنان تو رنگ | شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شگفته باد ز جود تو گلشن هستی
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیده تهنیت الحج

صباح عید که در که هر در و دیوار | شد از تجلی پروردگار پر انوار
صباح عید که پوشید کعبه جامه نور | برنگ مردمک دیده اولی الابصار
صباح عید که از جلوه داد نقش گردید | منازل حرم محترم تجلی زار
صباح عید که از نور پاشی توحید | حطیم را شده عرش مجید آئینه دار
صباح عید که از بارگاه رب البیت | رسید مژده رحمت به مجمع حضار
بپای فرق دویدند از منا حجاج | بسان موجه دریا برون ز حد شمار
فدائیان همه سرگرم گردیدن | که در طواف درش نقد جان کنند نثار

سیه شده حجر اسود از فروغ سواد
صفا گرفت سویدای دل بجیب و کنار

ز فیض شفا لبان گشت شربت زمزم
تشکر زمزمه خوان شد لب صفا و کبار

برای بوسهٔ رکن یمانی از هر سو
هجوم خلق جدا گشت از یمین و یسار

مرا ز شانه گشادم دران تجلی گاه
زبان بنغمهٔ لبیک و لب باستغفار

بسجده ناصیه سودم بسنگ سبز عظیم
که ای کریم عیوب گناه را ستار

درین گروه فدائی که مثل من نبود
گناهگار و سیه کار و زشت و بدکردار

ندانم اینکه سرانجام من چه خواهد بود
فنجنا و قنا ربنا عذاب النار

ندا رسید که یا ای حبیب خدا
بود وسیلهٔ غفران ز خاک سر پروار

بحکم آیهٔ لا تقنطوا اثر شنیدم
که نا امید نباشی ز رحمت غفار

ببو به طیبه که طیب طرهٔ محبوب
مشام جان شود از مشک طبلهٔ عطار

روش بود از شان نقشهای سجود
قدم بسر بکن آنجا که هست ناصیه زار

شتافتم این سخن تا چو اشک قطره زدم
بپای دیده دویدم دران خجسته دیار

زهی دیار که رضوان بعزم همراهش
ز خلد هدیه فرستاد و نهری از انهار

زهی دیار زهی شهر و یار کز فیضش
همیشه رسته از خاک او گل بی خار

زهی دیار که سوگند میخورد ایزد
بآن زمین که رسید آن ماه مایل رفتار

محمد عربی آن که سرو قامت او
ببرگشته ز بهار قدم دثار و شعار

خوش است بران قد قبای یکتائی
که از حقیقت توحید پود داده و تار

بسجده پای نبیا انبیا ازان رو بود
که داشتند بنیروی جاهش استظهار

دلیل روشن ... جاهش فروغ منزلتی داشت
که بر خلیل ازان فوز نار شد گلنار

مسیح مرده احیا ز لعل جان بخشش
نگاه چشم شگفته آن کلام سحربار

بشوق کوثرش آب حیات خود را خضر
به نیم جرعه فروشد ز شوق بخشش او دار

فروغ خویش چو یوسف دمی به یار ندید
به مصر رفته و خود را فروخته در بازار

تبارک الله از آن مرقد سراپا نور
که مهر و ماه ازو کسب می‌کنند انوار

مطلع ثانی

زمین ز بار شکوهش چو گرفت قرار
ز کوه گرچه زدندی به سینه‌اش مسمار

به چشم مردم بینا همیشه دارد جای
لبان مردم چشم از تراکم انظار

ز بنا گاه عرش برین بر زمین فرود آید
نبوده دست بنائیش به قدرت معمار

به هر ذره خاک ره افتخار کند
که آفتاب تراود ز سایه دیوار

به ذوق آنکه ز آن خاک بوسه چیند
هماره کنگره عرش با زمین هموار

گشت به حلقه گوش خود همین گردون
نگار قبه خضرش گنبد دوار

بسوی شمسه تابان او به حسرت
ز روی شکوه آفتاب چشم بادار

به پاسبانی او عرشیان گروه گروه
به جانفشانی او صف به صف قطار قطار

قطعه

ادب بیان نگشتا مطالبی به پیش مطلب
که احتیاج طلب نیست اندران سرکار

دم تصور معدوم خود شود موجود
که فکر اندکی بس هم بسیار

به جسم دیده آلشتا همچو جان مخفی
به پیش دیده دل و جان نشسته عکس نگار

گر آفتاب به پیدا ناست حالی او
نظر بلند کند افتش ز سر دستار

ز چشم گردون نشسته فلک چو پیدا شد
که هست محو تماشای بانچوس منار

برای صنعت گچکاری عمارت او — چو کرد فکرت گچ ساختن دل معما[ر]

گرفت نقرهٔ مهتاب را ز کاسهٔ ماه — تمام سوده و کافور صبح برده بکار

گر از درون و برون صورت صفا نیست — جمال خلوتیان بینی از پس دیوار

قضا چو صیقل مرآت بارگاهش کرد — فلک بکاسهٔ خورشید برد از و زنگار

عیان عکس ز آئینهٔ درش پیداست — هر آنچه بگذرد امسال و هم گذشته پار

زهی صفای در و بام او که از حیرت — نگه چو آئینه ماندست پشت بر دیوار

ز ابر رحمت آمرزگار آمرزشش — گهرفشان شود اندر کتاب هر زوار

خوشا نوید که حلت لکم شفاعتی است — از آن مزار به تعمیم جمله و من زار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کسان — چنین جهان شتاب زدند گرد مزار

و یا ز حلقهٔ چشم جفا کشان فراق — بلی ترا کم از نظار رسته اند حصار

بجز سپیدهٔ صبحی که خیزد از خاکش — گهی ز فرش حریمش نشد بلند غبار

قطعه

ببین تراوش تردستی هنرمندان — که در زوایهٔ عثمانیه بباب و دیوار

بنقش بستن اسمای پاک مصطفوی — عجیب صنعت دلچسپ برده اند بکار

شعاع مهر شبیه است جدولش از نور — نوشته اند ز آب طلا خط گلزار

ز سنگ سبزی رسام او برسم حروف — ز رنگ سبزی نقاش او بنقش و نگار

هزار طعنه خطش بر سپاس سنبل و ریحان — هزار خنده نقط را بغنچهٔ گلنار

نگاه گرد و از دیده در تماشایش — جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا / چنین که جلوهٔ او برق را شد بقرار
شگفت نیست که سیار اگر شود ثابت / عجب مدار که ثابت اگر شود سیار
بدین زمین چه زند لاف نور خور که بود / به رنگ کرمک شب تاب میشود طیار
بگفت عشق که حسن خدا نما دیدیم / درون پرده که بی پرده است جلوه گذار
مگر ازین پر بود در آنجهان که نماند / [illegible] دل بیخود و نه بر زبان گفتار
ز بیخودی نشود انگشت عاشقان [illegible] / که دل چنان رود از کف ز جلوهٔ دلدار
ز روی حرص نمی‌خواستم که هر ساعت / کنم نگاه به سینه چو آتش و دیدار
اگرچه از همه تن دیده بوده‌ام لیکن / نگاه سیر ندیدن نگشت آئینه دار
درین نشاط فراوان رسید وقت وداع / به سان پیک اجل بر سر من بیمار
سپندوار زدم بانگ قدم آخر / به خاک سینه فتادم چو نسیم گشته شکار
ز جای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان / ز پای آنکه روم سوی روضه دگربار
بدین مراد که از اغنیا [illegible] / کسی ز درد طربها گشادم یکبار
شبی بسجده در از صدق دل دعا کردم / که ای شفیع امم چاره ساز هر بیمار
به فضل خویش امیران هند را امروز / ز جبهه سائی این آستان فخر مگذار
ندا رسید ز الطف که در زمان قریب / بر آستانهٔ این بارگاه عرش آثار
طلب کنند شهی را که مثل او اینجا / نیامده است اکبر ز هیچ شهر و دیار
بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او / که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار
بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود / جهان همت و اقبال و علم و حلم و وقار

شب این نوید بگوشم رسید و خوابیدم | سپیده دم که ز خواب گران شدم بیدار
شنیده‌ام اینکه جهان سرور یگانه عصر | شنیده‌ام اینکه جهان خسرو خجسته شعار
نشان و شوکت شاهی ز مصطفی آبا | بملک سلطنتی همچو سلیمان وار
کرم نگر که بحل کردن حقوق عباد | دهد بیانیه بخواست از صغار و کبار
یگان یگان ز رعایا بپایش افتادند | که ای کریم بدل می‌شد این چنین گفتار
بود حقوق تو بر ما نه حق ما بر تو | بدین کلام گواه است ایزد دادار
همارا لطف تو دوست پرورش ما را | پدر چنانکه پسر را بپرورد بکنار
نیاید از همه ما بندگان جز اینکه کنیم | دعای دولت تو بالعشی والابکار
گریستند همه بر وداع مالک خود | ز اشک نرگس ایشان زمین گشت گوهربار
خوشا تناسب لفظی که در کرایه دل | ریال داد بتعداد شصت و پنج هزار
دهم محرم بصد اقبال در آمد آباد | چو آفتاب رخش گشت فائض الانوار
قبای نو ز بر تاج خسرو پرسند | ستوده از قدمش گشت مسند زرتار
عیان ز چهره او نور روزه رمضان | نهان بمیوه تمنا که کی کند افطار
مصاحبان همه هشتند بر زمین ادب | به پیش او همه زانو زده بدون گفتار
برنگ پیکر تصویر یکسان خاموش | مجال حرف زدن کو بجز ز استغفار
خواص فقره بدست ایستاده چو بابان | بهر طرف کمر و دست بسته خدمتگار
سرای شاه همه نعمت جهان موجود | ز پخته کاری باورچیان و خوان سالار
مرا بخوانده و نزدیک خویشتن بنشاند | بپاسداری مدحی سرشته ابرار
پس از مصافحه و دست بوس کردم نذر | کلام تازه که بود از نتایج افکار

قصیده که بود نام آن فتوح الحج / سواد آن همه کحل الجواهر الابصار

قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود / که بس بلیغ و چه بیست نغز این اشعار

سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم / ز خاک اعظم او خوشدل و ز خود بیزار

دلم ز حسرت او چنان همی خون شد / ز صبر و دل شد و اشکم بدیده بسیار

فغان ز دست فلک که دامنم نگذاشت / جگر ز کاوش اندوه گشت نشتر زار

در آن میان همی سلامی قنا و غلغله تا / بهر دیار که آن شاه گشت جلوه گذار

[illegible] همه دیدی صدا در داد / که بر جبال معانی [illegible] هموار

خروش بر شد و بهر آن بنام جهاد / گروه خلق [illegible] و وابسته هموار

خبر دهند خبیران روزگار کهن / خبر دهند دبیران و دفتر اخبار

که در زمانه باین فر و شوکت و اقبال / گرفته است اسیری ز مصری از امصار

گرفته است بدین شان عز و جاه و جلال / به فیل و پالکی و تخت و توسن و کهسار

جهان جلوه طرازش همین که لشکر کرد / ز صبح تجمل و تمکین [illegible]

بهر جهان گشا وند برق از تعظیم / الی سلام جهازش [illegible] و چهار

بحکم حضرت سلطان روم کو اقبال / قیام سلطنتش باد تا بروز شمار

شریف مکه و پاشا که هم بستند / الی پذیره آن پیشوای اهل وقار

به نردبان ز جهازش فرود آوردند / برای آنکه بدیدش بخت بتر بین [illegible]

رونده بر صفت موج فوج سلطانی / دونده پیش و پس هم پیادگان [illegible]

الی سلام بغرید توپ و زنبورک / چنانکه غرید [illegible] دوار

بپیش پیش سوار شد هزار مشعل / [illegible] مشعل روان مشعله دار

چو پیشش پیش همی رفت راه پیش آهنگ
دوان موکب او عز و جاه پیشاپیش
بدوش چو مهریان و حباب لعل و گهر
همی قدر بود اندازه اش که پیش نظر
شریف مکه به تشریف بردنش خوشدل
همین تنی با شاکه باشدش مهمان
لباس کعبه و جلباب مرقد محبوب
گرفت با خود و از جده راه مکه گرفت
کرامت صمدی همچنان همین همین
سفیران حرم گرد آمدند همه
مسافران عرب مرحبا زدند از دور
یکی بگفت که اینست سرور امرا
ز رفق و جنس که آورده بود در چنین
بهیچ او نبود هیچگاه عقل قیاس
شنیده ز زبان مهاجن هندی
کلام و زباده و نوش با خدای او ندا
بخود ایشم آمد و دور نیرایشین فرمود
نخلو نشسته او را نگر که در تلاشش
بجا پیچگاه و نفت از دلی خویشش

بطرف او از دولتش بود هر زبان سروکار
روان مرکب و اشتران پیش قطار
به پشت هر شتر انبار درهم و دینار
ز بار زر شده هر کوه پشته کهسار
بدین مراد که مهمانیش کند صد بار
که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
که قیمتش نبود کمتر از صد هزار
ز دل پیاده و بر تخت زرنگار سوار
سعادت ابدی تو امان به بسیار
هم از نواحی نزدیک و دور قرب جوار
که بوده اند سرا پا نگه پی دیدار
یکی بگفت همین ست کاروان سالار
همه به پرده ولی پرده نیز کرد ایثار
محاسبی ننوشته ست در حساب شمار
که بوده اند همه ده لک زر تمام عیار
مرا و فکر مرا با فضولیت چه کار
که راز خفیه مکن فاش بیش ازین هنگار
تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
گرفته رونق تو قیر هم در و دیوار

چو مثل ماه در انجم شد انجمن افروز	بالاتفاق دعا بود بر لب حضار
گه در کنار پدر باد آنچنین پسر زنده	بجاه و حشمت شاهی همیشه برخوردار

در تهنیت شاهم و مدار المهام هم گوید

[illegible] | [illegible]

سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه	که هست مرجع هر کار و یار و کار گذار
رعایتش برعایا باعتقاد درست	چنانکه هست برایا چو آب جو لب خار
چنین بنظم و نسق گشت کی چگونه‌اش	مجال نیست که ماهی شنا کند به بحار
درون ملک ز هیبت بخواب اوست همه شب	چو بخت حضرت سلطان شود بدو بیدار
نگر شود مگر و کرد رعایتش خلق	بسان نقطه نشینند بحلقه پرگار
ز بسکه منع بهر فتنه و فساد به بست	نشد که یک نفس آتش برون جهد ز چنار
بهر محله نگردید یک شرر تنها	ز خوف رهزن و لی هم خصم بیمار
کنون بخوف شراری شود کرد دو جا	ز دست لاله رخان باشد بعزم فرار
نگر گذشتن اکناف چون همه شب گرد	بدور گردن اطراف آسمان کردار
بناتوان بدهد آنقدر توانائی	که پای مور برآرد دمار از سر مار
دعا کنیم که او را جزای این حسنات	دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت ممدوح گوید
مطلع ثالث

گرفته خاطرم ای ساقی صفا کردار	بسینه گرد کدورت نشسته باده بیار
بیا که جام وصلت چو شیشه خالی	دلم ز لذت کش خمیازه می کشد ز خمار

بیا که در طلب بادهٔ لب تو بداهم | زبان زبان چکدم خون ز دیدهٔ خونبار

بیا که جان بلب آمد ز بیقراری دل | بیا که بی تو ندارم دمی شکیب و قرار

بیا که ساغر ما چون حباب وارون هست | تو آب رفتهٔ ما را بجو بیار بیار

بیا که هر نفس سینه تابم از کاوش | بخار خار تو در سینه ها ندخار

بیا ببین سخن پیار خویش لب بگشا | ز جان شنوده شمار تو بر دو شمار

بیا که بی تو می عیش نیست در ساغر | بیا که ابر در آذار سیه به آزار

بیا که آتش هجر تو آنچنانم سوخت | که دل لبسان کباب گذشته رفته ز کار

در انتظار تو ای ماه وش سه ماه گذشت | بهجر لقمهٔ خورشید شکند نا تار

ستاره ریزی چشم نگر که در شب هجر | بیاد ماه رخت چون ستاره ام بیدار

در آب خشک زند موج بی تو آتش تر | ز چند قطره بپیراهنم بریز شرار

خرد بگفت که ای شوم بخت شوخ زبان | بیان تو چه بری می دهد ازین اشعار

کم کرده است کرمهای او ترا گستاخ | وگرنه در خور آداب نیست این گفتار

بیان حال گرفتم که عاشقی لیکن | ترا ضرور که تو پاس ادب نگه میدار

بیا که دیده خود فرش راه تو کردم | بیا ز چشم بنیاز قدم دریغ مدار

[illegible] آورده | ز یمن مقدم سلطان بهشت آثار

[illegible] شکسته [illegible] | قدم ز حجرهٔ تاریک و تنگ بیرون آر

[illegible] سر آمده [illegible] | [illegible] و دیده است بسیر هر تار

[illegible] شهید | بیا ببین که [illegible] عید و فصل بهار

[illegible] | [illegible] بی دیدار آن جهان سالار

از انکه هیچ تجمل ندیده بود بخواب
یکی ستاده زحیرت یکی دوان بشتاب
دلش بیاد خدادهی کفش دریاش
ز بیشماری فیل و اسپ و گاو و شتر
ز قطره ریزی مشک بیاب سقایان
هوا بسان زمین را گرفت تنگاتنگ
درون لشکر اقبال او فلک محبوست
نقیب خیل سوار و پیاده را سرکرد
زلیس جلوه طرازی عماری زرین
برنشان سپهر برین تماشا ئے
دمامه دبدبه افگنده بر بساط زمین
باین تجمل و شوکت بملک خویش رسید
ز بیم نعره توپ و دهان تشنین هم
ز دود ترکش توپ و تفنگ و زنبورک
رباب و بربط و طنبور و چنگ و طبل و دهل
بران سرند تجمل که زهره در میدان
جهان سالفه یک کاسه کفر و دین را کرد
بلند گشت ز هر سو صدای نوشانوش
بهر طرف رفقا و مصاحبان بردند

فلک ز غرفه خورشید بلندش صد بار
نگرد ماه زخش هیچ ثابت و سیار
بآن مثل که بود دل بیار و دست بکار
زلیس داد دهی چاکران و خدمتگار
بجست و خیزی خیل پیادگان و سوار
فلک نهفته رخ خویشتن در ابر و غبار
که هر چه حشر شود کهکشان علم بردار
هزار مرتبه از طرف و انزدان هشیار
ز پیش تخت سلیمانیش بود ش بهار
نگاه جمله فرو بینان بفوج دوچار
دمادم از دم و بادش غنیم کرده فرار
مکان ز حسن تمکین گشت مطلع الانوار
نماند تندی تندر و ابر صاعقه بار
شد آسمان دگر سر زمین دوار
صلاجل و دف و قانون و نای و موسیقار
ز ناز رقص کند با اصول خوش هنجار
که شیخ سبحه فروش ست و برهمن زنار
که ساغر از می عیش و نشاط شد سرشار
یگان یگان گهر و لعل از برای نثار

من گه انجیل ازلی بصفا عتی رقم — چو مغیلی که شدیست رخنه در بازار
گلیم کهنه و پارینه خرقه در بر — نه جای بخیه بجا که نه در گریبان تار
نه ذکر حق نه درودی به سبحه گردانی — بهر ازو دانه تسبیح از ریا به شمار
در آستین همه نقد روان اشک نمک — بدامن از دل صد پاره لخت‌ها رگدار
بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل — بزیر خشک ریاضی نزار تر از خار
ز جوش عشق پرستی دلائل الخیرات — ز جذبه شوق بدستی سفینه اشعار
بسان غنچه نشسته و لیک گرانی گوش — ز خم مشق عرق کرده همچو شبنم زار
بمطرب آن شه خوبان اشاره‌ای فرمود — که خوش بخوان غزلی از شهید نکته‌گذار

غزل

بهار گر آمده است از ره و رسید بهار — شهر یک‌گشت سراپا بجشن عید بهار
ز بهر چین تماشای تو رسید بهار — بگلستان تفرج کرد و آرمید بهار
بپای بوس تو از بسکه آرزومند است — بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار
چه رنگ‌ها که ز خاک ره تو گل نگرفت — چو بوسه‌ها که بر این آستان نچید بهار
چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت — برای دیدن تو در عالم آفرید بهار
فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل — ز خار خار تو چون خار سینه خلید بهار
ز بسکه از چمنستان جان بر آمده — بجای سایه ز سرو قدت چکید بهار
صبا بگلشن کوی تو ماجرایی دید — که خاک را بزر گل همی خرید بهار
بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید — ز بسکه میچکید از خامه شهید بهار
شنید این غزل تازه و چنین فرمود — که ای بگیر تو مصحف لآلی اسرار

کلام تو همه لغت است نیک سنجیده هم
که در مجاز حقیقت همی کنی اظهار

بفهم تو خیال تو کرده است این
هر آنچه کرد پدیدار ماهتاب و بهار

مطلع ثانی در وصف باغ بی نظیر

خوشا بهار که بلبل بغنچه منقار
گرفته برگ گل تر چو مرغ آتش خوار

بگلفروش نگه با فنی چنین گل تر
که جام دل شده از رنگ و بوی آن سرشار

جواب گفت که از باغ با لطافت این
که عاشق اندر آن همچو من هزار هزار

تبارک الله از آن گلستان که همچنین
ز رنگ نسبت باغ بهشت دارد عار

شفق ز رنگ گلش گر بپسکند شنگرف
بدام می برد از سبزه اش فلک زنگار

گرش بدانه مرجان کسی کند تشبیه
عرق فشان شود از شرم دانه های انار

بحالش بسکه پسندیده گلستان نیست
صبا ز پیرهن غنچه می برآرد خار

هزار بار اگر سرو را کنند آزاد
ز جای خویش بجای نمیرود یکبار

اشاره کرد بمشاطه سنبل
که کو ز زلف بتان شانه کرده است بهار

عیان بآتش بی دود چهره گلنار
بهار با همه لاله عود خام از داغ

ز تاک خوشه پروین بغور گهی و ندید
ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار

ز باغ بر در تیغ آفتاب نام نهاد
گرفت کیله دامنش هلال کرد اظهار

فتاده بود به سیب آفتاب آو
گرفته سرو بنامش بجاه داده قرار

چنان کشیده امان خود گل نسرین
که کهکشان ز خیابان اوست شکرگزار

لوای اقحوان از روی کثرت احتشام
کشیده است از این باغ گرد گلگان بسیار

نسیم او بنسیم بهار ...
هوای او چو هوای بهشت غالیه بار

نسیم صبح حلی بند نوعروس چمن | بهار مرسله پیوند شاهد گلزار
بفرش مخملی سبزه اش همین غلطد | نگاه اهل بصارت برنگ شبنم زار
چمن ز نخل برومند خرم و شاداب | زمین باغ گرانمایه از گل پربار
ز فیض نشو و نما میرسد که بار آرد | اگرچه سرو بگلزار هم نیارد بار
باعتدال هوای بهار نیست شگفت | که بشگفد گل تصویر بر سر دیوار
نه فکر دست درازی کند کسی در دل | نه احتیاج ثمر چیدن است از اشجار
همین که رغبت خوردن بخاطری افتد | ز شاخسار چکد خود بخود ثمر یکبار
ز دسته دسته گل تازه هر چمن رنگین | ز گونه گونه نواها بهر طرف انبار
خزان بخواب نیاید مگر بهشت است این | ندیده ام چنین گلشنی همیشه بهار
عجب تر آنکه مرا هم بباغ جا دادند | بهشت گرچه نباشد مقام بدکردار
برای سیر و تماشا در آن تماشاگاه | همی رسند صغیر و کبیر از امصار
بجشن باغ که در سند سال گویندش | هنوز مال بصد سیل در دکان تجار
یکی ز سلسله خود مالک زمرد وار | بگرد فتنه چه بود و سیل زینت از اقطار
یکی به لعل لب چشم سرخ از عینک | بگوش اگر بودش گوشواره در کار
ز نقد و جنس گرانمایه و خرید و فروخت | برونق همه گرم ماند این بازار
ز شهریار جهاندار خان مان را | که زیرکست و خردمند و مجرب کار
باقتضای سخاوت همی رسد فرمان | که هر کس آنچه بجوید بگیرد از سرکار
بحسب حکم بشد اینکار بی کم و کاست | ز نقد و جنس چه چنین زهی ولایت دار
سمن بران همه گلدسته های رنگارنگ | بکف گرفته خرامان بدست بوس کنار

یکی بسرو و سرو برگ همسری دارد | ولی براستی نخل قد نه در رفتار

یکی بخوبی سوسن دراز کرده زبان | ولی بخوبی شکل زبان نه در گفتار

یکی ز مستی می بر بساط سبزه بخواب | یکی ز ناز همه چشمک به نرگس بیدار

بقالب سخن من بیان نمی گنجد | همین بس است ثنائیش که هست این گلزار

نتیجه از اثر سعی او صفا کیشان | مسور از قدم پاک سید ابرار

خجسته خوی نگاری فتاده در پی من | که بشنیم آرچه آورده از آن گلزار

بگفتمش که گرفتم ز سرو آزادی | برای سوز دل آتش خریده ام ز چنار

لباس عاریت از گل ز غنچه دل تنگی | نگاه پاس ز شبنم شکوه ی ز بهار

مجاز را ز حقیقت گشا و فهمیدم | که رنگهاست ز نیرنگ جلوه دلدار

چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ و چه بو | ز خاک پای محمد سبب ابر ده بکار

هوای عشق مرا موکشان کشید که دل | به نقش پای حبیب چمن بگذارد

زهی بلیس که در سایه ریاست او | بعافیت بود آسایش صغار و کبار

هنوز که دم ز زلیخائیش زند دوران | که رام بود ز خوبان شده یوسف زار

برام بود زبالا رام بیدر آمده است | برای دیده او راحت حسینی شعار

هم آمده است بهار اجتهادی را او | نصیحت و اخلاص غالب دیدار

نتیجه امیر کبیر که در زمانه او | گوالیار شد آباد و تر ز سبد و بار

قران اختر چنین حسنی چنان باشد | که ماه ور بیر خورشید دارد استقرار

یکی ز نقش چنان برمن اعتراضی کرد | که خود نبوده اگر چه حسین طومار

فتنه شده به بیان حقیقت حرمین | مگر مبالغه کرده می بفکر این اشعار

نگفتمش که بی رنج من حضوری داشته — [illegible]

اگرچه دور در افتاده ام ازان لیکن — زبان زبان سخن [illegible] بدار

بچشم خواب نه بینی هر انچه می بینم — [illegible] اظهار

بود فسانهٔ پروانه با مگس گفتن — بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار

برو نه پیش من این داستان دگر مگشا — برو چرا نه نشینی بجا نه در پی کار

برو که دخل تو بیجا تمام بی معنی ست — [illegible] السمیع [illegible] ورا [illegible]

اگر ز حال حج آگاه نیستی بنگر — رساله که نوشته است خود شه [illegible]

کلام او چو نه فهمی ببین که در حالش — چها نوشته محمد حسین در اخبار

دلاوری که [illegible] ماجرا [illegible] — [illegible] ز شمشیر و دشمن غدار

به پیش دیده و صورتش سکندریش — سکندریست بجز [illegible] منکر از انکار

بدست من قلم از راستی نه پیچد سر — [illegible] را نبود در قلم سهو گذار

تمام خبر ز حال [illegible] نه زقال — کلام من اگر اندک بود و گر بسیار

چو بر جبال و کمالش نگه کنی گویی — که هیچ انچه نوشتم یکی بود ز هزار

برو ببین طهارت بصحن ایوانش — که بی وضو نتوان رفت اندران بار

وصف [illegible] فواره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گردان — که دم زند ز صفا آب صافش آئینه وار

دل از طراوت آن بشگفد چو نیلوفر — نگاه غوطه در [illegible] زند چو بوتیمار

ز عکس هر دو هویدا بود [illegible] — که مهر و ماه چو ماهی دران کنند شنا

چسان با آئینه تشبیه آن توان کردن — که کس ز آئینه آبی نمی خورد زنهار

ببین دیانتِ فواره کز خزانهٔ حوض
بگیرد آنچه دهد باز بر همان مقدار

بر آسمان برد و باز بر زمین آرد
هزار خوشهٔ پروین بکثرتِ تکرار

بسان ساق بلورین بود تجلی خیز
برنگ لگهٔ ابر تر است لؤلؤ بار

ز آستین کرم باکمال تردستی
بر آسمان بزند قطرهٔ ثریا وار

ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند
همی کشد سرِ موج و حباب را بکنار

ز تازه کاری او فصل نوبهار خجل
که نخل آب ز گوهر گهی نیارد بار

بشکر نعمت ممدوح تر زبان باشد
که بحر همت او هست مرجعِ انهار

در صفت علم ممدوح

زهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال
که جز علوم نباشد بنزم او تذکار

درین زمانه ندیدم تونگری جز وی
که باشدش بکتب خانه صد هزار اسفار

ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقه و اصول
بدیع و منطق و جفر و معانی و اخبار

نجوم و هیئت و رمل و ریاضی و تجوید
هم از طبیعی و تفسیر و حکمت و آثار

هم از الهی و اشکال هندسی و بیان
هم از عروض و تواریخ و مسلک اشعار

چنان تبحرِ هر علم باشدش که بود
ازو افادهٔ و صد استفاده از حضار

یکی ز آیه و شانِ نزول مستفسر
یکی ز مصحف و تفسیر دارد استفسار

یکی رموز طبیعی بپرسد از طبعش
یکی تصور و تصدیق را کند تکرار

یکی غوامض حکمت ز رایش آموزد
یکی قواعدِ شیخ رئیس و بهمن یار

یکی نکات الهی همی کند از بر
یکی صفات کما هی ز ایزد دادار

یکی بخواند از اشکال هندسی سبقی
یکی بجوید از آئین فلسفی اسرار

یکی بفضل ریاضی بود ریاضت کش — یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار
یکی بدولت تعلیم قد استادش دارد — ز بین بین قریب و بعید استحضار
یکی تمیز کند آنکه جا بجاست کشش — زند متصل و منفصل باین مقدار
شکار کام معانی بیانش فتاند — معانیش بکنار بیان دُرِ شهوار
گر آفتاب دوان است گرد اصطرلاب — ز نور باشی اقبال او شگفت مدار
اگر بشرح مسائل گهر فشان گردد — ابوحنیفه بگوید که حبذا گفتار
چو نبض خامه معجز رقمش بدست آرد — خبر دهد که نویسم هزار ها طومار
شفا بلطف اشارات او بود مضمر — دوا چرا نبرد از تنِ مریض آزار
ز دیده نبض نگاهش همی کند آگاه — ز حال ماضی و مستقبلِ دل بیمار
هر آنکه گفت که می باید آب گردش تو — سوی مدینه که خاکش ز جان برد تیمار
همی کند طبیبان مناسب هر درد — بفیض صحبت والاش چاره هر کار
دوا بمفلس مسکین دهند مثل فلوس — علاج سده افلاس شربتِ دینار
اگر ز اندلس الملک در جهان رسدش — بجلسش از همه دانی همی سفر و پندار
بزیر خلق عظیمش بهر امید و فقید — که هست خصلتِ مسنون سیدِ ابرار
بشعر او دل شعری نوخید فروغ — بنثر او نتوان گشت نور نثره دوچار
قلم اگر شده سر بخط فرمانش نو — زبان او ز قفا برکشند چون سوفار
ز مهر او قلم لاغر از سخن فربه — ز قهر او بدن فربه حسود نزار
بدست قدرت دارد رقاب هفت قلم — که هر یکی بخط جام جم شده است دوچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش زبسکه گرو بست با خطِ دلدار	سواد آن برد از دیده ہمچو سرمہ غبار
بہ سبزۂ خطِ نوخیز یار گیسو و حرف	کہ کہنگی بکشد علیش از خزان اظہار
ہمین بخط است از اندیشۂ خزان محفوظ	کہ کہنگی دہدش لطف تازگی بہار
خبر دہد بنظر شان آفتابے او	کہ آفتاب ترا دو زحرف جوہر دار
ببین تجلی بیضا ونیش کہ بصفحۂ ماہ	شکست در کلمۂ آسمان نادرہ کار
زبسکہ با خط تقدیر توام است خطش	بہ لوح آنچہ نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بہار خطش عجب نبود	اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
بہ پایش یک الف مہر ضیای او خورشید	الف کشد بزمین از شعاع خود صدبار
زبسکہ ساختہ روشن سواد نستعلیق	شکستہ رنگ بر خسار شاہدان تتار
ز حلقۂ خم و پیچش نگہ بخود پیچد	کہ ہمسر آمدہ طغرا لطرۂ دلدار
صریر کلک سخن سنج او زخواب عدم	ہزار معنی خوابیدہ را کند بیدار

فی الجمع والتفریق

مطلع سادس

بہر طرف کف لبیار بخشش کرد انبار	یکے درست و دوم درہم و سوم دینار
درست و درہم و دینار ہا بمفت زند	یکے گدا و دوم مفلس و سوم نادار
گدا و مفلس و نادار شد بدولت او	یکے غنی و دوم منعم و سوم زردار
غنی و منعم و زردار از درش خواہد	یکے معاش و دوم روزی و سوم ادرار
معاش و روزی و ادرار میخورد ہر روز	یکے انیس و دوم مونس و سوم غمخوار

انیس و مونس و غمخوار او مدام بود — یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار

سپهر و ثابت و سیار گشت بر در او — یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار

طناب و خیمه و مسمار بر کند از جا — یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار

ملال و کلفت و آزار می برد از دل — یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار

بهار و نکهت و گلزار هر نفس گردد — مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار

شها ثنای تو حقا زبان من نبود — مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار

اگر مداد شود بحر آسمان قرطاس — شعاع مهر شود پنجه و قلم اشجار

تمام خلق بتحریر وصف تو کوشد — کسی رقم نتواند زدن یکی ز هزار

نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا — قسم بقامت بی سایهٔ شه ابرار

تو خود نظیر خودی گر نه باورت افتد — ببین در آئینه تا راست آید این گفتار

قطعه

خدایگانا چو مهر خطاب بخشیدی — پی فزونی توقیر و عزت من زار

نگین نقشده بنامم نگشت نقش پذیر — حروف آن کج و کاواک هست و ناهموار

خجل کنند مرا همدمان و می خندند — که یافته ست چنین مهر از چنین سرکار

خطش بخط جبینم مگر بود توام — که جز بعلم خدا خواندنش بود دشوار

برای مهر دگر حکم محکمی فرما — که بر عقیق بود با حروف جوهردار

قطعه

غلیم خانه طلب کرده و مهار شتر — ز پادشاه بتحریر شنیدی از اشعار

من از تو می طلبم یک نگاه لطف و کرم — که جامع ست جمیع مرا در اصد بار

مرا ازین بستان دیگر و سر گردان — که بر زبان ببرم نام خویش دیگر بار

کلیم را کف شاه جهان بزر سنجید — که وزن آن همگی پانصد است و چهار

منش بعید نبود با قطره‌ای سنجم — که بیش چو بود تو سوی چه بود دریابار

بلی تفکر هر کس بقدر همت اوست — کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار

کسان تلاش ترازوی مهر و ماه کنند — بدین خیال که سنجید هم بود دشوار

برآسمان برسد گفته زر از سبکی — که گفته‌ام بزمین باشد از گرانی بار

فلک بگفته ز میزان نسنجدم بجوی — اگرچه سنبله دارم بدست سنبله دار

نه خوش شد بلکه بود خرمنی که در قسطاس — قیاس نیز بسنجیدنش نیارد بار

شهی بجایزه نظم سنجیده را — بوزن فیل عطا کرد درهم و دینار

فغان که جنس گرانمایه را کسی نخرید — درین کساد که رندان شده است در بازار

بوزن فیل زری یافتن بجای بیان — ز فیل یافتم از کس نه تیغ [illegible] سوار

متاع معنی سنجیده مرا هرگز — نه سنجد آنکه نه فهمد معانی اشعار

نوای سحاب سخاهم بزر سنجید مرا — هم از کرم دهم پیرکی از در شعار

ودگر نه جایزه می باید از تو نظم مرا — که طبع تو بود این هر دو قدر اشعار

نیابتی بحضور حبیب در تشبیب — ستایشی تو پس از نعت سید ابرار

ز بهر دو دولت دنیا و دین شود حاصل — اگر شفاعت من هی بخشد احمد مختار

سخن بر آنکه آتش زن ست و می سوزم — نتاب شعله آواز خویش ققنس وار

برای جایزه قلب شاعران کردم — که اینچنین شده‌ام بی‌حساب عیدار

وگر نه هم اگر الفضا [illegible] — که پیش عالم تو نظم [illegible]

گرش قبول کنی عین قدردانی تست　　همین بس است نه در باشدم نه زر در کار

بجام حوصلهٔ من نمی‌توان گنجید　　می صله که دگر درد سر دهد ز خمار

سوال جائزه با اهل ورد جائز نیست　　ز تیغ لا و نعم دل نمی‌کنند فگار

و سو حرف طلب بر لبم اگر گذرد　　هزار بار کشایم زبان باستغفار

اگرچه جرأت تکرار در قوافی رفت　　ولی خوش آمده چون خط و خال و زلف نگار

لطیفه‌ای که رقم زد حکیم قاآنی　　ز روی لطف توان کرد داخل اشعار

قوافی تحفش هست چون ثنای امیر　　که طبع را ننماید ملول از تکرار

و یا عطای امیرست کز اعادهٔ آن　　زبان سائل مسکین برون برد تیمار

شهید اینهمه اوصاف و گزاف تو تا چند　　بیان مختصری باید اندرین دربار

سخن بطول کشید و بس است پیش از دستی　　ز شرم گر نگذاری پی دعا بگذار

همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین　　همواره تا بزمین ست آسمان دوار

نشاط عید نشاط است در رسیدن عید　　ببزم عیش تو پیوسته باد در تکرار

تنت رفیق تو باد و همه آسایش　　سر عدوی تو اندر کشاکش منشار

مدام مهر اقبال تو درخشان باد　　بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول
خطاب تهنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات

ردیف الالف

خدایا حیرت آئینه خاکستر مارا　　بتسخیر نگه رنجید گردان جوهر مارا

لب لعلش چنان نگین کند خشک تر ما را که آخر در صدف یاقوت سازد گوهر ما را

اگر اینست آتش بیزی حسن جهان سوزش درون بیضهٔ فولاد هم سوزد پر ما را

خط از نگاریش دیدیم بر رخسار او شاید که دود شعلهٔ نیلوفری گردد زحیر ما را

چو شبنم در کف گوهر شناسان نیست قدر ما نگاه گرم اینها سنگ سازد گوهر ما را

غبار آسیای دهر گردیدیم تا هر دم نگاه مست تو در گردش آرد ساغر ما را

چنان داریم در دل خار خار عشق خرگاهی که شتاب خانهٔ زنبور سازد پیکر ما را

شدیم از داغ‌ها غیرت سوی میان لعل اجل صد بار شمارد تا شکیبد ما را

فروغ لعل ما هست از چراغ طور تابان تر
شهیدا آتش خورشیدی باید سر ما را

بر هم زند از سلسلهٔ زلف دو تا را زنجیر شود نالهٔ من پای صبا را

ز دیده نگه رو و از ناز ببینید اینست که دیوانه خود ساخته ما را

رحمی کن ای باد صبا بر دل بلبل آهسته گشا از تن گل بند قبا را

تا کی چو نفس در شکن زلف اسیریم بر هم مزن این سلسله ای شانه خدا را

چون سعد ایت سیماب چه لوح هزارم روزی که نهی بر سر خاکم کف پا را

داریم ز ختم رسل امید شفاعت شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

در وصف رخ و زلف تو می خواند شهیدی
الحمد و یس صد ره لیلا و نهارا

چو گشتی شهیدی عاشقی بیجانانی را جوانی ناتوانی بی نشانی خسته جانی را

ترا بیک سپاهیم گر رحمی نمی آید که جان آزرده سیمه‌ای رحمی چو من رهی

اگر اشکم گذر در دیده با ناصح دهم تا او
بچشم من ببیند چون تو مه طلعت جوانی را

مژه آتش فشان چشم دریابار سیدارم
کنار آب گوهر از شعلهٔ تبسم سائبانی را

شهیدا از همین میخانه مست جام دیگر کن
که چون قند مکرر تر زبان سازد جهانی را

ز روی شعله‌گون آتش زدی آتش بجانی را
برنگ شمع محفل میدهی هر استخوانی را

چنان از هم گسسته دور زلف نوجوانی را
که بوی مشک چین خیزد چو سوزم استخوانی را

بکیش عشق جایز نیست در لب خنده دزدیدن
نمکپاش تبسم کن لب شکر فشانی را

تنم از صدمهٔ تار کفن چون بید می‌لرزد
منه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را

دلم را چشم مستش قتل کرد خوش برپا شد
که از جان گشت اندم با توانی ناتوانی را

دل من سوخت در فصل خزان برحسب بلبل
چو از شاخ گل برداشت خار آشیانی را

شهیدم مصلحت دیده است در ضبط فغان ناصح
اگر از سینه آهم بر کشد سوزد جهانی را

چنان خیال خطی بست در سر ما
که باده آب ز درد شود به ساغر ما

وجود خواب عدم گل کند ز بستر ما
مگر ز شهپر عنقاست بالش پر ما

درین دیار صدای شکست شیشهٔ می
پی رسیدن ملک فناست شهپر ما

دو روی سوز دل ما صفا چه ممکن است
ز آب آینه سیراب شد سکندر ما

ز رود سوده ما سوی عدم چون دود
خیال سوی میان است تار مسطر ما

سیاه بختی ما عین زینت نور است
که خال چهرهٔ خورشید باشد اختر ما

سیاه کاری حاسد نگر شهید چنین
که صبح تیره‌تر از شب بود به کشور ما

هوای تیغ تو پیچیده بسکه در سر ما ... صدف ز دولت شد از جوش آب گوهر ما

شراب روی تو زد شعله بسکه در سر ما ... چو آفتاب پُر از آتش است ساغر ما

تمام محو صفائیم همچو شبنم زار ... که شکل خار کف پا نماید از سر ما

حدیث چشم تو بیسوادنامه سیهست ... سبز و که سر مفشاند پر کبوتر ما

حنای شوخ تو زانگونه گرم سوختن است ... که خون بجای دخان سر کشد ز عنبر ما

حدیث سوختن دل ز ما چه می پرسی ... در آب آئینه آتش زند سکندر ما

خیال قطره پیکانت ار بدل گذرد ... درون سنگ شود آب گردد اخگر ما

شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنیم ... شفاعت کند ما کشت سید ما

می سزد شور ملاحت لب خندان ترا ... تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا

گر زنم بوسه شیرین لب خندان ترا ... پُر کنم از شکر ناب نمکدان ترا

بسکه دارند خیال رخ تابان ترا ... صبح یک چادر گورست غریبان ترا

هر نگاهی که ز روی تو کند کسب ضیا ... یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا

کفن از پرده چشم نگران می دارند ... انتظار تو ز بس هست شهیدان ترا

غمزه چشم غزالان حرم می دارد ... حل چو آبله ام خار بیابان ترا

خامه تو ز حدیث رخ جانانه شهید ... رشک خورشید کند نسخه دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا ... که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا

جذب شوق ست چنان خنجر بران ترا ... که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا

زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا ... خضر گم کرد ره چشمه حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گذرد
گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا

نگهم باز کند جان عقدهٔ الفت بندد
زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا

تنگ داری که خط سبز تو از بوسهٔ لب
رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

قائل سحر بیانی شهید تو شود
دیده باشد چو کسی چشم سخندان ترا

شهباز نالهٔ من دل گسید بر هوا
دارد هوای صید عصافیر بر هوا

سیمرغ آسمان شده نخچیر بر هوا
هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا

بال و پر طیور ز پرواز مانده است
زلفت که کرد خواهش تسخیر بر هوا

دود جگر که خانهٔ دل را بباد داد
چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا

بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما
تا کی کند بخواهش و تقصیر بر هوا

نقش زمین کهنه بر آب است چون حباب
بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا

تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر
تنگی نکرد حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند نار جسم بموج روان شهید
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما
یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما

از شعله های داغ دل بی قرار ما
دارد بهار سرو چراغان غبار ما

قدر کلام ما نبود در دیار ما
خشت خم ست آنکه در زنگبار ما

نازک تر از حباب بود جسم زار ما
دل همچو موج می طپد اندر کنار ما

چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما
بر دامن صبا ننشیند غبار ما

در عکس آب و دانه شمارند اشک را / از بسکه زهم گریه بود در و بار ما

عمریست کز هوای تو در وادی جنون / بر باد سیر و دهیم مشت غبار ما

از بسکه دل بیاد رخت محو حیرت است / آئینه حلب شده سنگ مزار ما

تا بوی زلف تو نبرد سوی گلستان / دامان باد صبح نگیرد غبار ما

آتش خمیر آب و گل ماست از ازل / چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما

دایم در بغل دل نازک تر از حباب / بر هم خورد ز جنبش یک موج کار ما

تا کرده استخوان زتف آتش زبرق حسن / از پنبه سر برون نکشد اخگر شرار ما

فکر سخن بقافیه داغ کن شهید / تا نقش نو کشد قلم مشکبار ما

تا زندگی ببوی تو تر شد دماغ ما / پیک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما

زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما / خیزد شمیم عنبر سارا زداغ ما

لخت جگر چو برگ گل تازه می برند / سیمین بران ز روضهٔ رضوان باغ ما

از دود سینه نکهت زلف تو سر کشد / اخگر بجای پنبه نهی گر بداغ ما

تا قطرهٔ ز معرفت تو چشیده ایم / دریای عشق جوش زده است از ایاغ ما

هر شب چراغ خانهٔ چشم عدم شود / اشک است گوئیا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا / حاصل نشد ز تنگدلیها فراغ ما

ای از غمت بپیرهن غنچه خار ما / داغ تو خون کند جگر لاله زار ما

خاک مرا بجا کسپردند و عشق تو / دارد هنوز با دل غمدیده کار ما

رفتی و بی تو در شب هجران برنگ شمع / سر میکشد ز سینهٔ سوزان شرار ما

جانها چو تو طپیده از آن روی شعله گون / برخویش پیچید از غم زلفش غبار ما

تا زنده ایم کشتی و کشتی باز هم از جفا / صد بار زیستیم و نمردیم بار ها

آئینه یک نفس شده بر هم نمی زند / چشمش سفید شد ز غم انتظار ما

جان را فدای مصرع ساحر کن ای شهید
سرگشته هوای تو بوی بهار ما

افتد چو سایهٔ رخ تو بر حباب ما / پهلو زند بمهر منور حباب ما

از بحر شعله میکشد در حباب ما / دارد فروغ چشم سمندر حباب ما

یکباره دل ز دیده برون شد بسیل اشک / زین بحر بر نخاسته دیگر حباب ما

تا آبشته ایم پنهان از غمت که شد / سرگشته هوای تو یکسر حباب ما

موج فنا ز پا بنشاند بحکم صفت / خیزد چو سکه از سر بستر حباب ما

روزیکه کشتی تو ز دریا گذر کند / سنگ گران شود پی لنگر حباب ما

تا گرمی نگاه تو خوناب دیده سوخت / شد خشک همچو دانهٔ گوهر حباب ما

دیگر شهید با غزل عاشقانه گفت
لیکن در آن نه بست مکرر حباب ما

زینست گر به بستان اضطراب ما / در شعله هم قرار نگیرد کباب ما

زلف دراز یار که عمرش دراز باد / میداشت مو بمو خبر از پیچ و تاب ما

در سینه همچو ماهی بی آب می طپید / فریاد از غم دل پر اضطراب ما

طالع نگر که گر همه دریا شود شراب / وارون بود بمیکده جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود ولی
چون رجعه در سینه آتش کباب ما

فکر غزل ز جانب مشتوق کن شهید
طرز جدید یافته از جناب ما

آسان که دیده است رخ شعله تاب ما
آئینه را که دیده آفتاب ما

گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما
صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما

تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن
بیهوده نیست بر رخ تابان نقاب ما

یوسف ز شرم چهره ما بود در نقاب
اینست سنگدیده رخ بیحجاب ما

دیشب بیاد ما دل گرم که می طپید
تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما

عاشق در اشک گرود دل خسته کن نظر
کین می رسد بذوق شراب کباب ما

بر طرز خود بخوان غزلی دیگر ای شهید
باشد فسانهٔ تو همه اندر کتاب ما

خال رخ تو بسکه فزود اضطراب ما
خیزد سپند وار ز آتش کباب ما

یاد خط تو سبز کند خون ناب ما
گیرد بشیشه رنگ زمرد شراب ما

از یاد سرو و مهری ساقی روزگار
یخ بسته شد بشیشه و ساغر شراب ما

جز می علاج دامن تر نیست زاهدا
دامان ابر خشک شود ز آفتاب ما

زائل نگردد آتش داغ جگر ز اشک
کی تر شود ز گریهٔ ابر آفتاب ما

در وادی که موج زند آفتاب داغ
خاکستر سمند باشد سراب ما

غواص بردن گهر آسان بود ز بحر
مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما

پیچیده ایم بسکه بخود زین غزل شهید
هر مو رسید بهر ز پیچ و تاب ما

بیاد زلف تو خونم چو مشک شود پیدا
اگر خاکم سفیشاری همه عنبر شود پیدا

گر از طرف جبین آن ترک غارتگر شود پیدا
ز رنگ گل پری پرد از بال و پر شود پیدا

بگردانی عنان از گر سوی شکار من
غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا

دلش آلوده گرد کدورت گشت و حیرانم
که از آئینهٔ فولاد خاکستر شود پیدا

هویدا شد خیال روی تو از سینهٔ صافم
چنان کز شیشهٔ ابیض می احمر شود پیدا

اگر نشست خیال قطره زیر پهای چشم من
ز خاکم در هوا گریه ابر تر شود پیدا

پس از مردن چنان در سینه دارم خار خار تو
که گر خاک مرا بیزد کسی نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد
برنگ شمع میخواهم که هر دم سر شود پیدا

بده از دست خود این گوهر ارزنده اهر گز
محال است اینکه در پهلو دل دیگر شود پیدا

شهید امروز همطرح علی گردیده می ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

دلم تا جلوهٔ خورشید تابان تو دید اینجا
بپای فرق بیتابانه چون شبنم دوید اینجا

سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم
دیار یار پیدا شد ز راه ناپدید اینجا

بزیر خاک خوش کشتگان هم عالمی دارد
تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا

نسیدانم نسیم صبح پیغامی که می آرد
که گل از جوش مستی جیب پیراهن درید اینجا

من از ربط محبت اینقدر دانم که هر ساعت
تجلی جلوه افزا گشت آنجا دل طپید اینجا

حباب تا شبنم سر جاست از سیل عدم لیکن
بیکدم آب گشت و بی تکلف آرمید اینجا

چرا نالان نشوم زیر زمین از درد تنهائی
که باشد قیس آنجا کوهکن آنجا شهید اینجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را
بر سر سنگ بشکنم ساغر آفتاب را

از رخی پر عرق بکش در چمنی نقاب را
شب نه گلاب تر مکن چادر ماهتاب را

سرد شد آتش جگر بی رخ باده رنگ تو
شعله فسرده تر مکند این کباب را

جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر
بهر چه تاب میدهی سنبل نیم تاب را

ضبط نفس اگر کنم دیده دل کجا برد
گریه خون ناب را ناله شعله تاب را

ابروی کج خط سیه چین جبین دام زلف
هر خم موج میکشد این دل چون حباب را

کاش بباغ خلد هم همچو تو حور و فرشته
طره مشک ناب را نرگس نیم خواب را

بند نقاب خود بجو و وا شود از جمال تو
پرده صبح کی نهان میکند آفتاب را

از همه تن نگاه شو تا چو شهید بنگری
عارض بی نقاب چهره بی حجاب را

ز رشک دیده فرو نشد تب و تاب این دل تنگ ما
بزمانه رحمت آب هم نکشید آتش سنگ ما

ز جام هستی سرگران هوسی فتاده دگر بجان
که سنگ حادثه بشکند غم عشق یار ترنگ ما

بزمانه ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم
چو سری بعشق نداشتم تو نداشتی سر جنگ ما

غم عشق و داغ دل زبون غم دیده و دم سرخون
بسر زلف و سلسله جنون ز ازل سیاه بجنگ ما

ز فروغ چهره فشانده شررم بسینه آتش خون
مژه در شکسته بیک نظر چو خدنگ در دل تنگ ما

نگهش چو ناخن مطربان بشده زیر پرده دل نهان
رگ جان خسته و ناتوان همه تار گشته بچنگ ما

صفت خدنگ نگاه خود بدل شهید حزین درآ
که چو رنگ چهره جدا شود ز درون آکند زنگ ما

ز بسکه شعله بگلشن زند شراره ما
شعاع مهر بود خار آشیانه ما

قضای خلد بود کنج آشیانهٔ ما / سپند و قطرهٔ اشک است آب و دانهٔ ما

ز رخنه‌ها که فتاده است در زمانهٔ ما / برنگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی بت یگانهٔ ما / تمام آئینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رقص می‌آید / بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

تصور سخن تو کنج شایگان باشد / خیال زلف تو مارست بر خزانهٔ ما

فغان ز طالع برگشته که ما داریم / خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل است که همطرح ما شدی حاسد / تو در نیافتهٔ طرز جاودانهٔ ما

ترا نصیب نگردد بلاغتی که از آن / فسون بگوش معانی دمد فسانهٔ ما

چه شعله‌ایست ندانم که گر نهد قدمی / نهال برق سری برکشد ز دانهٔ ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آریم
در سخن که نهان است در خزانهٔ ما

گوهر بجیب صدف شد بیان ما / باشد کلید قفل دل ما زبان ما

خون شد بدل ز جور رقیبان بیان ما / در شیشه چون پری است می ارغوان ما

گر مطلبی رسید ز دل تا دهان ما / آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

خوناب دیده را بسخن زرد بیختیم / گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

روح القدس صفیر با حسنت می‌زند / جائیکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

[illegible] نیست / در ملک ما کسی نبود قدردان ما

بر دل غبار رنج کدورت نشسته است / زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

بار خیال گردش چشم تو آسیاست / چون سرمه سوده شد بر پشت استخوان ما

مضمون کهنه را چو بخوانیم در غزل — یاران کنند تهمتِ دزدی نشان ما

معنی تازه را که بود زینتِ بیان — گویند بر خلافِ سلفِ دوستان ما

چون شمع سوختیم ز سوزِ زبان خود — اینست قدرِ شعر و سخن در زمان ما

تکرِ سخن بقدرتِ ما نیست چون قلم
در دستِ دیگر است شهید اعنان ما

ریزد ز شکر بکام معانی بیان ما — گویا زبانِ تو بود اندر دهان ما

جبریل کسب نور کند از فغان ما — قندیل سقفِ عرش بود آشیان ما

تا روی لاله گون زده آتش بجان ما — رنگِ شفق گرفت بگردون دخان ما

هر جا که سیل دیده رود دل روان شود — باشد چو موج در کفِ دریا عنان ما

حسرت نگر که همرسگانِ تو بعد مرگ — در زیرِ خاک نشد استخوان ما

گر همچو عود بر سرِ آتش نهد کسی — خیزد شمیم زلفِ تو از استخوان ما

یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح — باشد بدستِ نکهتِ گلها عنان ما

اشک از طپیدنِ دلِ نالان شود روان — گم کرده ره زبانگِ جرس کاروان ما

بر فرقِ جور اره کشیدن بود روا — زلفِ ترا چو شانه شود استخوان ما

پیچید بخود نشستن بهوایت غبار جان — در دستِ گردباد سپردی عنان ما

بهرِ نگاهِ خامه سیاه و بیان شهید
گردست کار سرمه سواد بیان ما

در راه تست گرم عنان خاک بر هوا — چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا

آخر فروتنی برساند بر اوج قدر — بنگر که مائل است چسان خاک بر هوا

ز رمز نسبهٔ عشق سعی میان تو
گویا شهید نقش کمان خاک بر هوا

از آب اشک گلشن دل گر چه سبز شد
گرم است در رهِ تو همان خاک بر هوا

با شهپر و بال روح تنِ خاکی شهید
افکنده است بار گران خاک بر هوا

به جسم لامکان از نور باشد آشیان ما را
صفیر با پر پروانه سازد بال عنقا را

ز سر تا پا چو شبنم آب گردید هم به شوق تو
کشیدن می‌توانی از قدم خارِ کفِ پا را

چنان از داغهای دل بهار تازه می‌آرم
که گور از شوق آن بکشاید آغوش تماشا را

نخست از جانب معشوق خیزد خواهش عاشق
که خود در خواب آمد یوسف از کنعان زلیخا را

ز خاک کشتگان عشق شهیدی ز الست پیدا
بر آوردن توانند از کفن دست تمنا را

دماغ من بود از نشئه هم صد پرده نازک تر
برو رضوان که ذوق بوی جنت سنگرد ما را

سرا آئینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم
سراپا صرف نظاره کنم چشم تماشا را

فسیلای چشم چیست جابجا خوش که می‌رود می
در آنجا با تغافل گرم نگهم کرده ام جا را

چو شبنم گوهر نظاره را گید اختن شاید
که نتوان دید از چشم خودی آن سر سیما را

به پیش ذره دارد و قبل خورشید تا باشی
به جوشش قطره دزد و در گریبان آب دریا را

ترا نازم که فردا از زبان خویش فرمائی
که زود آرید پیش ما شهید ناشکیبا را

ز سر جوش سرشکم موج شد بیتاب در دریا
گرفت از بیم طوفان دامن گرداب در دریا

بیاد گرده قصه بر تو بر خویش می‌پیچید
نگاه ناتوان در دیده چون گرداب در دریا

رخ جانانه را تا گوهر آویزه می‌بوسد
صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیرِ دامِ زلفت گر بسیلاب افگند خود را — خم هر پیچ گردد همرهِ قلاب در دریا

روان شد بسکه سیلِ خون ز چشمم در غم لعلش — گهر گردید رشکِ دانهٔ عناب دریا را

کز این ماه تابان از برای سیر می آید — که فرش نور می چیند شب مهتاب در دریا

مجو قطعِ محبت ناصحِ نادان محال است این — جدا از هم نگردد با دو دم تیغ آب در دریا

اگر از گرمی برق فغانم نیست تأثیری — چرا بر خویش لرزد آب چون سیماب در دریا

شهید اندر وطن هرگز نگردد کام دل حاصل
که گاهی پر نشد جام حباب از آب در دریا

سیه اگر گردشِ چشمِ تو شد لیل و نهارِ ما — از این وادی برنگِ سرمه برخیزد غبار ما

ز آبِ خنجرِ قاتل حیاتِ خضری جو شد — عزیزان رسم مردن نیست هرگز در دیار ما

برون از حلقهٔ زنجیر برنگِ صدا گشتیم — بزندان مصیبت لاغری آمد بکار ما

صبا با نکهتِ زلفِ تو می آید ز کوی تو — ز شادی دست و پا گم کرده سیر قصد غبار ما

ز فرطِ خار خارِ عشق مژگانت عجب نبود — که جای سبزه پیکان خیزد از خاک مزار ما

چو بوی گل برد ما را بهر جائیکه می خواهد — صبا در دست خود دارد عنان اختیار ما

گمانِ سایهٔ موی هم خود بر جسم ما سازد — اگر در وادی غربت شود مجنون دوچار ما

چو مرغِ آشیان گم کرده می نالیم در گلشن — که اینجا مشتِ خاکی بود یاران یادگار ما

سخن فریاد میدارد که از محفل کجا رفتی
شهید زار با دلخستهٔ بیقرار ما

شب که بر شمع جمالش نظر افتاد مرا — طرفه در پیرهن جان شرر افتاد مرا

تا شد از دیدهٔ من زلف و رخ یار نهان — کار با گریهٔ شام و سحر افتاد مرا

بس کن ای گریه که اکنون ز رو دیده تر / عوض اشک بدامان جگر افتاد مرا
دود برخاست ز سنبل کده خلد برین / تا بهوای غم زلفت سیه افتاد مرا
اینقدر یاد جهان است که روزی بسفر / گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا
می نوشتم بتو مکتوب و قلم از دستم / صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا
شوق طوف در تو در دل حوران بردم / دی که در روضهٔ رضوان گذر افتاد مرا

ای شهید از اثر گریه ما هیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود از پی قتل من این دیده دیدنها / که ترک چشم را آموختی خنجر کشیدنها
چنان پیچیده در سرنامهٔ ما شوق رسیدنها / که دارد طائر رنگ از خم سیل پریدنها
محبت بین که از نظارهٔ یوسف زلیخا را / نیفزاید ترنج و تیغ رنج کف بریدنها
چنان رنگ شهادت از رگ هر موی من جوشد / که پیش از قتل دارد خونم از تیغش چکیدنها
مبادا غنچهٔ دل خشک گردد از تب هجران / زبان بست ای غفلت شعار از دو برچیدنها
مگر بر خاطرش از دود دل بار گران آمد / که گیسوی تو دارد هر نفس میل خمیدنها
ملک را بعد مردن هم نشد آسایشی حاصل / زمین و آسمان می لرزد از شور طپیدنها
مرا از غمزه گر کشتی تماشای طپیدن کن / ز حسرت بعد ازین سوی ندارد دلبر دیدنها

شهید ا داستان درد دل هرگز مگو با من
که می خیزد ز حسرت مو بر اندامم شنیدنها

بسکه بی او سیک شد بیداد سر شبها مرا / بردمد از خاک تربت نرگس شهلا مرا
بر سر خاک رهش گفتی بنا سودم که باز / دامن او برد چون نقش قدم از جا مرا

آبروی من بیکجا از قناعت جمع شد
چون حباب از آستین دستی تهی شد پیدا مرا

دولت همخوابی جانان چه آسان یافته
رشک می آید بخت صورت دیبا مرا

بی مردن گشت برپا شور محشر بر سرم
بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا

لعبتان کوه منصوری بدارم سیکشند
غنچه باید گفت پیش حضرت عیسی مرا

حرف کردم بسکه مضمون معانی غمش
چون قلم قالب تهی باشد ز سرتاپا مرا

بسکه دارد دل من جوش طوفان دربغل
شد نگه در دیده رشک موجه دریا مرا

سبز از محمود غمخوار است ورنه مردمی
گر قضا بر دوش لیلی کوه غم تنها مرا

چون شرار سنگ پنهان گشته ام در کوه غم
آفتاب داغ دل باشد ید بیضا مرا

خامه سیلی زد چو شاخ بید مجنون می شهید
نیست اکنون طاقت شرح جداییها مرا

بسکه یاد زلف او بشکست سرتاپا مرا
ناله چون زنجیر برمی خیزد از هر جا مرا

هر دم از افشای سلسل شعله ها سر کشد
آتش افتاده است همچون شمع در اعضا مرا

یار در آغوش من از گریه غرق بحر غم
تشنگی میسوزد امشب بر لب دریا مرا

گر چنین با خط سبزش بهار افزای عشق
سبز گردد خار صحرای جنون در پا مرا

بوی زلف او بدل چون نافه پنهان داشتم
کرد آه خانه برباد آنقدر رسوا مرا

نامه او چون تو آنکه دون رقم کز فرط شوق
ناشنیده بر زبان دل میرود از جا مرا

بی قدر دلجوی تو دیوانگی برمن فزود
سایه دیوست بیتو سایه طوبی مرا

چون حد کوه هجم بعد از زمین با آسمان
گر چنین تنگ است بر دل عرصه صحرا مرا

وعده امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت
ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم می دماغ روح من — غنچهٔ گل بود گویا شیشهٔ مینای ما

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا

سوزد آن شمع شب افروز اگر بستر ما — گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما
لب جیحون گرمی دل خشک تر عالم سوخت — صفت موم گدازد صدف از گوهر ما
آب گردید دل ما ز غمت همچو حباب — نشناسی تن ما را ز رگ بستر ما
نه همین نالهٔ ما بال و پر بلبل سوخت — خار در پیرهن گل شکند نشتر ما
تا نوائی به قفس می نکشیدیم ز دل — آتش نغمهٔ ما سوخته بال و پر ما
هر دم از آتش غم کرده که بسگویند شق — همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما
همچو گل گوهر دل گشته فرو رفته به آب — آب شمشیر تو پیچیده ز بس در سر ما
گرم چون نالهٔ تفسیده زبان گشت زمین — آسمان آبله دارد به دل از اختر ما

موج هستی نقش بر آب است شهید
رو کشش جام حباب است دل مضطر ما

ای سوختهٔ حسن تو پر و بال پری را — آتش به دل از جلوهٔ تو جلوه گری را
از رشک خرام قد دلجوی تو در باغ — رفتار فراموش شود کبک دری را
خواهم که به قدر رسد بوی تو بخشم — از نکهت زلف تو نسیم سحری را
عکس تو اگر سادگی آئینه خوش کرد — من نیز عیان ساخته ام بی هنری را
منت کش عیسی نشوم از پی درمان — درد تو ز بس وقف کند چاره گری را
چون نقش قدم واپس زلفت نگه شد — عشق تو ام افزود ز بس بی خبری را

در آبله چون شمع بقا نوس فروزد / خاری که بپا می شکند رهگذری را

رنگی که ز رو هم بپرد از کشاید / رخصت ز دلم طلبد نامه بری را

دل خانهٔ یار است نه اغیار شهیدا / از دیده نگه دار درین شیشه پری را

ز اشک‌ها ز نو گسسته باب آن طبع عالی را / حباب از آب [illegible] خیالی را

در آغوش تصور می کشم ساقی ترا هر دم / فروزان [illegible] پیالی را

نه تنها ساغر چشم تو جامی را کند حیران / [illegible] بدل [illegible] بالی را

کف پایت ز تصویر رنگ گل حسرت می گردد / [illegible] پامال برنگ حنا هر نقش قالی را

ز ابر گریه های خویشتن صد خنده می آید / [illegible] آتش [illegible] هوای برشکالی را

نه و گردون نه و خورشید نگاهم [illegible] / [illegible] ساغر و مینای خالی را

در آغوش تصور تنگ اندرهم [illegible] / [illegible] کردم جای خویش کرده نازک نهالی را

شهید از جام [illegible] / [illegible] خیالی را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را / عرق چهره می ناب کند آتش را

گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را / برق رخسار تو سیماب کند آتش را

بوی زلفت به سر باد صبا برد و خاک / غیرت حسن رخت آب کند آتش را

خاک را پیش تو رو می تو شفق گون سازد / دود زلف تو سیه تاب کند آتش را

شعلهٔ روی عرقناک تو از گرمی می / رشک [illegible] آب کند آتش را

آینه [illegible] عکس رخ تو گل کرد / طرفه آبی ست که سیراب کند آتش را

در عشق هم شمع جمال تو چو پروانه دلم — با آتش گرم بی خواب کند آتش را
سید بد فرزده خلیل است که هوای لطفش — باغ جنت پی احباب کند آتش را
گر در آتشکده ابروی ترا یاد کنم — دود دل روشن محراب کند آتش را

جز شهیدی که دل سوخته ریزد با اشک
کیست امروز که در آب کند آتش را

صبحدم بند نقاب از رخ زیبا بگشا — زلف پر روش فگن چشم تماشا بگشا
خویش را شیفتهٔ عکس رخ خود گردان — صفت آئینه آغوش تمنا بگشا
یوسف طلعت خود را نگر بیداری عشق — خود در آئینه ببین چشم زلیخا بگشا
در چمن رفتی و شور از دل بلبل برخاست — گره ای پرده ز رخ ای گل رعنا بگشا
مستی نرگس و سنبل ز حد افزود تو هم — سرمه در چشم بکش زلف چلیپا بگشا
گردش ساغر چشم تو بمژگان گوید — گره از تیغ رگ گردن مینا بگشا
آنکه دست تو ز حنا پنجهٔ مرجان گردید — دل سوزان بکف آر و ید بیضا بگشا
تا خم تیغ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد — گرهی از رگ جان من شیدا بگشا

مدتی شد که شهید تو بخون می غلطد
رحم فرما لب اعجاز مسیحا بگشا

گیسو شبانه کن از خواب چشم سرمه سا بگشا — پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا
بخورشید آتش افگن قفل صبح دلگشا بگشا — نقاب از چهرهٔ تابان بکش بند قبا بگشا
بشرح معنی واللیل هرکس گفتگو دارد — تو برخیز این معما از شمس والضحی بگشا
بهشت نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران — بیا بهر خدا بر چهره زلف مشکسا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده / گره از کاکل مشکین خود ای بیوفا بکشا

بکیش کس نگشته خونم حلال خنجر نازت / طپیدن آرزو دارد دل من دست و پا بکشا

اگر از شوق بکشاید چون آئینه آغوشی / در راحت بروی خستگان با صفا بکشا

سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون شبنم غلطان / تو ای خورشید طلعت بر سر بالین ما بکشا

ز تیغش آب حیوان جوش زد ای زخم رنجوری / تو هم گر میتوانی لب ز بهر التجا بکشا

ز سر تا پا عرق شو لیک از غیرت آب کن خود را / چو شبنم دیدهٔ دل بر رخ آن مه لقا بکشا

بگیسوی شهید کربلا و روی گلگونش
گره از کار من ای شیر خدا مشکل‌کشا بکشا

بتیغ کسی سبیل سبز است مرا / تار تارش چو نشتر است مرا

دود سر میکند ز سایهٔ من / گر ز شعله پیکر است مرا

هست آئینه دلم بکفت / پایگاه سکندر است مرا

گشت لبریز جام عمر و هنوز / طلب آب خنجر است مرا

دُر آویزهٔ تو شد نگهم / آبروی چو گوهر است مرا

استخوانم بیاد زلف تو سوخت / در جگر بوی عنبر است مرا

ذبح کردی و از لب هر زخم / شور الله اکبر است مرا

طعنه بر پشت خاک من چه زنی / ناصحا دل مکدر است مرا

اشک ریزان چه لبوی تو دید / جنگ با دیدهٔ تر است مرا

ناگهان می کند مرا بیدار / ناله ام صور محشر است مرا

کلک مرغوله ریز در و شهید / زخمهٔ تار مسطر است مرا

چکید ز دیده چنان اشک بی حساب مرا | که پیرهن بود از آب چون حباب مرا
نظر فتد چو بران روی شعله تاب مرا | بدیده آینه سان خشک گردد آب مرا
برنگ موج بسیلاب افگنم خود را | که جوش گریه ببخشد دمی اضطراب مرا
بدیدن گل رخسار آن قدر گریم | که اشک می چکد از دیده چون گلاب مرا
در آتش است دل من مرنج از آهم | که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا
صفای سینه من بین که چون سپیده صبح | بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا
ز داغ عشق تو با جستن سری دارم | لباس است لب سبز آتش چو آفتاب مرا
بیاد نرگس مست تو شب ز بیداری | چو اشک از مژه تر چکید خواب مرا
بهم آمده و سینه جوی خون گردید | بیاد تشنگی این جو تر آب مرا
چنان بپاس تو بر دوختم نظر وی صبح | که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا

شهید تلخی کام مرا چه می پرسی
ز ترش روئی او سرکه شد شراب مرا

درخم زلف خود مپوش عارض دلفروز را | بهر چه میکنی نهان در شب تیره روز را
سخت فسرده خاطرم کاش غم تو همچو شمع | پیرهن دلم کند داغ تمام سوز را
دل که اسیر زلف بود کسب ضیا ز رخ نمود | روی تو آفتاب کرد کرمک شب فروز را
باز فگنده بر رخ زلف و ز راه خویشتن | کس بچه سان بسر برد زندگی دو روز را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو
رخصت صید جان بده ناوک سینه دوز را

زند آتش بچمن شعله نظاره ما | بر دل لاله نهد داغ جگر پاره ما

بسکه بر گرد تو گردد دل آوارهٔ ما
طعنه بر مهر زند گردش سیارهٔ ما

شیشهٔ می ز بس آتش بگلو میدارد
قطره تبخاله شود بر لب میخوارهٔ ما

مژه را گردش پرکار دهد نقطهٔ خال
هالهٔ ماه تو گردد رگ نظارهٔ ما

دل سودازده سودای تو خوش باد که باز
گره زلف کشاد آن بت عیارهٔ ما

ناصحا پند تو تا چند بسین آهنین
ترک غارتگر با شوخ ستمگارهٔ ما

اشک در دیده نماندست و کنون از تپ دل
دود خیزد عوض آب ز فوارهٔ ما

لخت لخت دل ما سورهٔ یوسف گردد
گر نگاه تو فتد بر دل سیپارهٔ ما

ای اجل باش که بی دیدن او جان ندهم
ورنه بر باد رود سعی تو دربارهٔ ما

لائق تربیت دامن خورشید بود
طفل اشکی که بخوابید بگهوارهٔ ما

درگذشت آنکه شهید از خطای آدم
وقت الست که عقدش بکند چارهٔ ما

آفرید از نور سر تا پا ترا
چون بنازد خالق یکتا ترا

من که باشم تا دم از عشقت زنم
شد خداوند جهان شیدا ترا

سایه ات را با تو نگذارد ز رشک
آنکه داد این قامت رعنا ترا

گم شدم در عشق تو انصاف کن
خویش را از خود بگیرم یا ترا

دست ما را از کرم معذور دار
دامنی گیرد اگر فردا ترا

سوختم پروانه سان از شمع تو
کو نباشد از غمم پروا ترا

بهر عشق خویش حق داد آنچنین
روی تابان زلف عنبرسا ترا

منکشف شد بر شهید لامکان
رمز سبحان الذی اسری ترا

من ندانم شرک اگر بودے روا
مے پرستیدم خدا را یا ترا

بود شیدائے جمال تو خدا
پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

بر شہید خستہ رحمے کن کہ حق
آفرید از بہر رحم ما ترا

ہواے تو مے زند پر ما
قطرہ دیدہ چون کبوتر ہا

روزگارے ست کز تو مے خواہد
زخم لب تشنہ آب خنجر ہا

دل باشد سپند خال جنت
سینہ گردید رشک مجمر ہا

در دلم خار خار مژگانت
ہر نفس مے خلد چو نشتر ہا

ناتوانی نگر کہ ہمچو حباب
تن من شد و بال بستر ہا

خواستم تا در آب غرق شوم
سیچ بر من کشید خنجر ہا

سہ سن بے تو چشم من ہمہ شب
بر فلک مے شمارد اختر ہا

زر رخت آفتاب مے خواہد
کہ فتید ہمچو مے بساغر ہا

ابر نیسان بود کف تو شہید
مے فشانے ز خاک گوہر ہا

چشم جادو و بتہ غارتگر جان باشد یا
رہزن عقل و خرد دشمن ہوش آید تا

بر شوار زلف دل سودا زدہ و سر ہمہ سحر
ہمہ در کارم من خستہ بریزد کہ صدا

بر نخیزد ز گلویم دم قتل و خوخم
ہم چکیدن ندہد تا سر دستش حنا

سفت پنجہ مرجان نکند سرخ بخلق
راز جلادی او فاش نگردد کہ چرا

طعنہ ہر کس زند و بہر تماشا آید
خلقے از ہر طرف و خاطر او را غوغا

کند آشفته و بیهوده به پیش عالم
منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا

ریزد از چهره غرض مطلبش اینست شهید
که ز خون من رسوا نشود او رسوا

تنها نه ذوق خنجر کین می‌کشد مرا
زسم رقیب را کشد این هم کشد مرا

از یک نگاه ریخته صد خون بغمزهٔ
حیثیت مرا نگهت همین می‌کشد مرا

گلچین چه آشیان مرا آتش بوقت صبح
فریاد عندلیب حزین می‌کشد مرا

دل می‌طپد بخاک ز طرز خرام شان
ناز بتان بزیر زمین می‌کشد مرا

گر آرزوی ریختن خون من تراست
زود آی ورنه مرگ بکین می‌کشد مرا

خنجر بکف زبهر خدا بر سرم بیا
هر دم غم تو ای بت چین می‌کشد مرا

رو در قفا و بر زده دامان و لب گزان
قربان این ادا که چنین می‌کشد مرا

زخمی ز بعد زخم و سنان بر سنان مزن
جانان تغافل تو دین می‌کشد مرا

فریاد او ز دیدهٔ من خواب می‌برد
بیتابی شهید حزین می‌کشد مرا

با خیالش سرو کاریست مرا
نور پنهان به غبار است مرا

نخل شمعم که بسینه خوبان
سوختن عین بهار است مرا

عبث و بر دامن آن شوخ نشست
گله از خاک مزار است مرا

همچو آئینه بهر سو که روم
عکس روی تو دو چار است مرا

از خیال تو برنگ فانوس
طرفه شمعی بکنار است مرا

چون فلک در غم زلف و رو پیش
گردش لیل و نهار است مرا

سیری چو چشم مرا نیست بهر سیر گلشن چکنم ای بلبل
بی تو بادیده چه کارست مرا
داغ بر سینه هزارست مرا

عشق سنگست شهید احکیم
شیشهٔ دل یکبارست مرا

بیاد جام چشمت آرزو چون گشت در دلها
الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها

کجایی ای که صد برق بلا افگنده بر جان
پریشان شد چو دود شمع بی روی تو محفلها

پر جبریل شد پروانهٔ شمع جمال تو
ملائک بود از برق حسنت پای در گلها

زمین و آسمان را غیرت صحن قیامتکن
برون آ ای مه زیبای حسن از پردهٔ دلها

دلم نادیده رویت مست شد از نکهت گیسو
چو بوی عطر پنهان داشتی خود در محفلها

مروای چشم طوفان خیز کز سیل سرشک تو
بروی آب همچون موج سازم قطع منزلها

دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد
که همچون آسیا سرگشتگی بخشد بسا حلها

بیک نظاره بر من تجلی جا نکند آسمان [illegible]
که جان ناتوان بر لب رسید اکنون بمشکلها

گرفتاران زلفت را نباشد خصلت آهی
که چون زنجیر می پیچد نفس با نالهٔ دلها

چو گرد کاروان بر خویش می پیچد غبار من
که زین ره دوستان چون باد بر بستند محملها

شهید از بلا افگنده خود را حافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نباشد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا
که شبنم را نمناک در دیده ریزد ماهتاب اینجا

زبس از سرد مهری های تو افسرده شد خاطر
در آتش بسته گردد همچو یخ اشک کباب اینجا

[illegible] از کشش زلف دراز خود
بطول انتظارت سرکه میگردد شراب اینجا

ز بس نظاره را زو ییش قبای تو زپوشاند
رگ مژگان شود رشک شعاع آفتاب انجا

غم دلسردی افسرده طبعان را چه می پرسی
که صبح خورشید هم از برف سپید شد نقاب انجا

بکوهی در فتادم کز هوای سرد آن گردد
گره همچون تگرگ اندر گلوی تشنه آب انجا

خیال روی گلگون اندقدر دارند در دلها
که اشک بلبلان خسته باشد از گلاب انجا

جهان از بسکه پر ظلمت شد از بخت سیاه من
سپه چون تابه تفسیده گردد آفتاب انجا

شهید خفته را دیگر مده تکلیف بیداری
که دارد یک سوال آشنا را صد جواب انجا

بیا که بی تو ندارم دمی قرار بیا
بیا که بی کشیدم درد انتظار بیا

رسید فصل گل و بی رخ تو ام در باغ
نظر بدیده گریان شکست خار بیا

ببوی زلف تو هر دم نسیم صبح برد
عنان صبر من از دست اختیار بیا

ز فرق تا قدم میگدازدم چون شمع
سرشک گرم من و آه شعله بار بیا

برنگ لاله بداغ غمت همی سوزم
بخون فشاندم امروز هم بهار بیا

اگر سری بتماشای بیدلان داری
ز بعد مردن من بر سر مزار بیا

بهار تازه ز هر داغ کهنه ام گل کرد
بیا بیا ز پی سیر لاله زار بیا

فتاده ام سر راهی برنگ نقش قدم
ستم شعار بیا ترک شهسوار بیا

پیام قافله رفتگان رسید بمن
شهید خسته تو نیز اندرین قطار بیا

نگردد صحبت چون سایه حایل بیدلانت را
که نگذارد خدا یا سایه ات سر و روانت را

چمن سیر گل از عرش القدس باشد
که بر خاکش زنو آورد نخل بوستانت را

شد درد دل تاب شرح سوز غم چون شمع دوری را — که من فهم بیانت را و دریابم زبانت را

دل ما را برنگ سرمه پامال نگه کردی — بود غنچه یکی از سرمه چشم ناتوانت را

شود چشمت بی آن کان ملاحت بعد ازین هم — نمک می جوشد از زخم جگر دل خستگانت را

نقاب از رخ برافگن تا بخشد وقت بیداری — نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را

هراسند در دارام و زگرد دست خیال من — بگستاخی بگیرد بر سر راهی عنانت را

شهید این غزل کیفیتی وارد که جان دل
بگردد بگرد خامهٔ گوهر فشانت را

زان دهان تنگ گر گویم حکایت رازها — رنگ از روی غنچه بگشاید پر پروازها

هر سر پایش ادا ها را بود فرق نیاز — از قدش صد پیرهن بر خویش بالد نازها

ناله سر می کشد از پردهٔ دل هر نفس — شعلهٔ این نغمه آتش می زند در سازها

اینقدر دانم خبر از دل که بست هنگام خواب — از شکست شیشه در گوشم رسید آوازها

گوش دل شنو انسدادی دارد عمر تا سحر — ورنه یک آواز می آید ز چندین سازها

تیشهٔ ابروی تو ناخن در رگ جان می زند — سینهٔ من گشت رشک سینه های بازها

مردگان را زنده سازد صور نحشر سید ها
در صریر کلک تو باشد شهید اعجازها

هر ذره پاره شود گر دل فگار مرا — بود چو آینه عکس تو در کنار مرا

به آب تیغ تو شستی ز دل غبار مرا — نیامد از غمت آبی بروی کار مرا

کشان کنان صفت کاهی برد بانوش — چو کهربا کشش دل بکوی یار مرا

بجای قطرهٔ شبنم ز تشنه خون گردید — که آب رفته نیامد بجویبار مرا

چو صبح دم ز صفا می زند سر از پایم
ز بس خیال رخ تست در کنار مرا

چو نخل شمع دلم جای گل شرر ریزد
همیشه وقت خزان میکند بهار مرا

گهی چو شمع و گهی چون سپند و گه چو کباب
بسوزد آتش عشقت بیک قرار مرا

و گر بیاد صبا بوی زلف تو آرد
عنان دل برد از دست اختیار مرا

بدامنت نرود هم دست التجا لیکن
چه چاره دور فگندی ز رهگذار مرا

سیاه بخت شد از ناز تو رو نگرداند
ز بخت جانی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پای من کرد شد بهار مرا

ز نیرنگی برنگ تازه دیدیم دنیا را
عجب خواب پریشان بود دیدیم دنیا را

نگاه کافر شوخ دل به بیننا به چه و بین ما
چو خال هندوش بدیدیم بخشیدیم دنیا را

سبکساری باد سپاه دانش گران آمد
چه در میزان دل با خویش سنجیدیم دنیا را

خریدار حقیقت با جوی او را نمی سنجد
درین بازار صد چون دکان پیچیدیم دنیا را

سبکساری او شکر که با زهر نیش آشنا
درون پیرهن مثل سنگ پیچیدیم دنیا را

دل بیدار ما چون دید از چشم حقیقت بین
بساط خواب بود آخر نوردیدیم دنیا را

نهالان را سبک باد حصال و رسید
کجا از زیر بال جان نگردیدیم دنیا را

پریشان بود از جودی و نادت لشکر فتنه
بهر جا یک گرهچون نامه پیچیدیم دنیا را

شهیدا هر کسی چون نیم بسمل می طپد اینجا
نباشد جای آسایش ندیدیم دنیا را

باشد ز بس خیال تو در چشم تر مرا
هر جا بود رخ تو به پیش نظر مرا

از هر طرف رخ تو بود جلوه گر مرا — گردید رشک آینه دیوار و در مرا

با آفتاب قطره شبنم چه می کند — در وصل تو ز خویش نباشد خبر مرا

رخت برون کشیدم از خانه چون حباب — باشد همیشه در وطن خود سفر مرا

گر روح من به بلبل تصویر در دهند — آتش زند هوای تو در بال و پر مرا

باشد بدل جهان گلاب [illegible] اگر — [illegible] در آب [illegible] تا [illegible] مرا

از یک نظاره رخ گلگون آن نگار — [illegible] گل [illegible] نظر مرا

آزرده ام ازین دل و جان کاش در ازل — [illegible] دل و جانی دگر مرا

ای مرگ سیر شد دلم از سیر این جهان — سوی اجل [illegible] مرا

از دوری جمال خود ای آفتاب حسن — [illegible] تا سحر مرا

[illegible] شهید [illegible]
[illegible]

[illegible] سخن را — [illegible] کشد [illegible] سخن را

ز [illegible] رخ [illegible] — [illegible] دل شمع انجمن را

چه کسی که از [illegible] قیامت آمد — [illegible] دل [illegible] کفن را

[illegible] دل آفتاب [illegible] — [illegible] چاک پیرهن را

[illegible] دل نافه خون [illegible] — ذره [illegible] را

دل من [illegible] صبح [illegible] — [illegible] آمد که گذاشت وطن را

نه تبسمی نه حرفی نه اشارتی نه لطفی — چه [illegible] باشد از تو دل [illegible] را

بفراق او کشیدم ز دل آه آتشینی — [illegible] شعله [illegible] را

بشتاب پیر کنعان که سواد یوسف تو ‌ ‌ به نسیم مصر بخشد همه بوی پیرهن را

پی سیر جلوه گشته سوی باغ لاله روئی ‌ ‌ چو شفق نمود گلگون کف خاک هر چمن را

سحری بسیر رفتی گل تو ز خواب راحت ‌ ‌ گره گشاید امشب سر زلف پرشکن را

به چراغ لاله جوئی همه گلشن از شهیدا
چو گل خوش نمائی بخدا گل چمن را

بسکه پیچیده تجلی از در و دیوار ما ‌ ‌ رنگ و ریخ باز و تدرو و مهر در کهسار ما

بی تو هستی گر که باشد با سر بیشه ایم ‌ ‌ سبحه می باشد بگردن رشته زنار ما

آتش خاموش دار و شعله نادر مقبل ‌ ‌ شیشه و برگ گل تر شعله و منقار ما

تو ز بار اقمر نمی گردد نوز مغفرت ‌ ‌ باده گلرنگ می جوشد ز استغفار ما

تا بظلمت خانه ما گم نسازد خویش را ‌ ‌ سر بریزد ماهتاب از سایه دیوار ما

سر جزو حب جنگ است اینکه مژگان سیه ‌ ‌ ور نه هر شعله کی باشد سزای دار ما

تا نهان از خویش در کوی تو تنها رفته ایم ‌ ‌ سایه ما هست هر دم در پی آزار ما

رخنه تا در رگ گل شد نگاه عندلیب ‌ ‌ نوعروسان چمن رقصند در گلزار ما

بسکه می بارد شکر طرز بیان ما شهید
طوطی تصویر را از جا برد گفتار ما

ز بس با سنگ طفلان بود الفت بیشتر ما را ‌ ‌ پس از مردن بود در گور خشتی زیر سر ما را

جدا گشتیم تا از آستان آن شه خوبان ‌ ‌ سرا پا سبز شد هر کس چو سنگ رهگذر ما را

چو کاه ناتوان کاهیده ایم از دوری یاران ‌ ‌ عجب گر بلا افگند سوی جان این سفر ما را

ز بس لاغر شدیم اندر غم موی میان تو ‌ ‌ بچشم مور باید خانه چون تار نظر ما را

شد ترس از ضعف نای چشم گریان گریه سر کن
ز طوفان نیست هیچون حبه دریا خطر ما را

سراپا آب گردید چشم از شور شهید تا بانش
ز جوش گریه از خود نیست چون شبنم خبر ما را

کسی کلیم آتش ز شعله ها ما خواسته هر دم
نبودی گر درون سنگ غم پنهان شرر ما را

چه حاصل از علاج اشک گرم ما که پای رفتنش
برنگ شمع افتاده است آتش در جگر ما را

ز تاثیر نگاه ما گل آتش پاره گردد
شهید ابهر سپهر روضهٔ رضوان ما را

رشک بدل نبود اگر روز ازل خدا را
سایه چرا نیافرید آن قد دلربایی را

جسم چو پا فتاده ام درد و توخدایی را
سید انس و جان بگیر دست شکسته پای را

اینکه سعادت را بسر تاج قدم نهاده
تنگ به بر شهید ه خلعت کبریایی را

گر تو به پیش عقل گل پرده ز رخ برافکنی
حیرت دل ز جا برد و آنش نکته زایی را

از چه چپ و راست می‌نیارو حسابنه خون
جانب ما عنان مکش توسن بادپایی را

شهیدولان هر طرف منتظر نهضت بصد
شهید یک نظاره ده نرگس سرمه سای را

گر گذری فتد ترا جانب بیدلان چه بود
عشق بیا به سید جذبه کهربایی را

تشنگی مرا و دل به لب تو زمزم آورد
ز چشمه حیوان بدح تو خضر بر همنه پایی را

شهپر جبرئیل اگر چتر شهانه تو شد
سدره سده نهد بر سر عرش پایی را

تا قدمی نمی‌رسی من بخدا نمی رسم
ای شه دین مدد من و در بر من خدا را

نسکه بیت چشم تو سر به کام جان بحث
غنچه گره شود بدل بلبل خوشنوایی را

هر خم موج سلسبیل سلسله صبا شود
گر به بهشت وا کنی سنبل حلقه زایی را

بروز جزا شهید تو دست زند به دامن
باد شها قبول کن عذر من گدایی را

چند ز دیده خون رود بلبل بینواے را
بر رخ همچو گل کشا سنبل مشکساے را

گر بسوی چمن برم آن بت دلرباے را
گل زند آتشے بدل غنچه درد قباے را

بیند اگر دل مرا خسته در آتش غمت
مرغ کباب سر دهد ناله هاے هاے را

در شب یاس نیاگرفت صبح امید دل که تو
باز برخ فکنده طره حلقه زاے را

پیش من حزین بیا رخصتی دلبری بده
عشوه و دلکشای را غمزهٔ غمزه زای را

مائل ابروی تو شد دشمن جان خویش گشت
دل که همیشه می‌نهد بردم تیغ پای را

ضبط نفس نمی‌شود رخصت گریه ده مرا
تا بفراغ دل کشم ناله هاے هاے را

بسکه ز استخوان من شعله چو شمع سر کشید
گرم کند آتشین کند سوخته‌ات همای را

رنگ سیه او چنین دیده آهوان چین
داد نگشته سپید هم نرگس سرمه سای را

گشت سپیده سحر سینه داغ آفتاب
تا تو عیان نموده آن رخ باصفای را

زخمی بیقرار را جلوه ماهتاب گشت
خنده زخم دل کند رشک سحر سرای را

لعل گران بها دل خون شده از غم لبت
کاش بچشم دیده لعل تو خون بهاے را

بهر ستایش خوش نغمه یکی بود شهید
بلبل خوش نوای کلک سخن سرای را

نمیگردد نشانی از ره ملک عدم پیدا
حباب آسا نشد از رفتگان نقش قدم پیدا

بود هر لحظه میل بت پرستی در دلم پیدا
مگر این آتش پنهان شد از سنگ صنم پیدا

به پیری هم نگردد از جگر سوز نهان زایل
کز این کافور میگردد ز شمع صبحدم پیدا

صفای باطنی دل را فراغ از درد می‌بخشد
نشد گاهی درون دیدهٔ آئینه نم پیدا

ز کثرت دم بوحدت زد رگ هر ذره در عالم
چو نور آفتابی از [illegible] تا نجم پیدا

بحالت گر نبودی زینت ایجاد جهان دل — نه انسان در زمین نی حور بودی در ارم پیدا
تجلی تجانه وحدت نهان بودی که نزد انجم — ز نورت گرد عرش و کرسی و لوح و قلم پیدا
اگر سنبل نگاشتن سر سیه خود نازد — کند چون گیسوی عنبر فشان یار خم پیدا

شهیدا بر زبانت آتش افتد گر بیان لو
بجای حرف گردد شعله چون شمع از قلم پیدا

بسکه از خود بیدلی تو ضعف و بیماری مرا — با وجود خویش آمدن باشد بد دشواری مرا
در فراق دوستان از سخت جانی می زیم — ای اجل شرمنده از احباب مگذاری مرا
می رهد صیاد از من سایه سان من پیش — آن قدر باشد بدل ذوق گرفتاری مرا
گاه سنگی میزنی گاهی ز در میرانیم — از کف بردی دل و دیوانه پنداری مرا
نیستم چون شبنم غلطان و بال دوش گل — بیخودی در کوی جانان است هشیاری مرا
تا شبی پیکان مژگان ترا دیدم بخواب — همچو نشتر میخلد در دیده بیداری مرا

با خیال زلف او دارم سر و کار ای شهید
شد جهان در دیده تاریک از سیه کاری مرا

در دل چو عزم کوی بتان می کنیم ما — خود را ز چشم خویش نهان می کنیم ما
تا بشنویم ز آتش غم یک نفس جدا — چون دانه سپند فغان می کنیم ما
در انتهای عشق تو در باختیم جان — پیریم و کارهای جوان می کنیم
حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع — پیدا اگر ز سر زبان می کنیم
در دل حدیث شوق تو تا جوش می زند — قالب تهی چو خامه ز جان می کنیم
چون اشک عاشقان که به مژگان کند مقام — خود را همیشه وقف سنان می کنیم

پرسیدم از شهید که طاعت چه می کنی
گفتا که شغل دیدن بتان مے کنیم ما

چشم تو سرمه کرد نفس در گلو مرا
چون خامه شد گره بزبان گفتگو مرا

رفتی برنگ بوی گل و چون صبا هنوز
باخاک نیست سرسے کو بکو مرا

خود را بدست چاک گریبان فروختم
تا رشتهٔ نگاه تو سازد رفو مرا

بهر زیارت شهدای تو می روم
باید بآب تیغ تو اول وضو مرا

گاهے نگاه لطف بسویم نکرد یار
عمرے تمام شد بهمین آرزو مرا

یاد صفای طلعت خورشید طلعتان
افزود همچو آئینه صد آبرو مرا

در عشق آن نگار شدم این ز مرگ خویش
یعنی اجل نیافته از جستجو مرا

فصل گل آمده است جنون باز جوش زد
افتاد باز با دل خود گفتگو مرا

من در رهش چو سایه گریزان از آفتاب
دل سوکشان برد بسر کوے او مرا

دزدیده شیشهٔ دل خود در بغل برم
طفلان زنند سنگ ز هر چار سو مرا

فردا به پیش قاضی محشر چو شهید
در دست ساغر مے و بر سر سبو مرا

ز خوبان پوشیده تر دارم درون دل غم او را
کنم در غنچه در صد پرده پنهان بوی گیسو را

وبال بستر گشته ام از بے قراریها
کباب آسا بر آتش می نهم هر لحظه پهلو را

گریبان پاره شد رسوای عالم گشتم از عشقش
که چاک سینهٔ ما از غنچه بیرون می کشد بو را

نصیحت کم کن اے ناصح برو از چشم من بگذر
برای هیچ داد آن پری وش حلقهٔ مو را

عتاب آگین بهر قتل من آید بالینم
به پیش خنجر او را بنازم دست و بازو را

دلستم نگاهش تنگ تر شد عرصه بر جانها ... ز صیادان از ینیابان مشکل فتاده است آهوها

مسیحا نفس او بهر زبان دل می برد از جب
شهید آموخت از چشم سخنگوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا ... گره زلف دل فتاده است مرا

سر بداغ تو سوزدم چون شمع ... پای در گل فتاده است مرا

چون شد نالم بگلشن تو که کار ... به عنادل فتاده است مرا

در رهش کار با طپیدن دل ... همچو بسمل فتاده است مرا

بس بیرنگ دار او نظری ... سوی محمل فتاده است مرا

سر زلفش بگردن جان ... چو سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بی تو زیستن چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

مکان خالی ز اغیار است در بگشا ... تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا

بکنج این قفس بختی طپیدن آرزو دارم ... رهائی گر نمی بخشی خدا را بال و پر بگشا

سپند آسا دل بیک هم سوزان گره دارم ... بفریادم برس این عقده را چون شرر بگشا

چو شبنم آنچه داری دگره وقف تماشا کن ... ز کف ده حاصل عمر و بروی گل نظر بگشا

حدیث ضعف دل بشنو ز نازکتر ای رگ گل ... پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر بگشا

منم مشتاق دیدارش ز غفلت نیست پروایم ... برو واعظ بر این داستان جای دگر بگشا

تو از راز دل نازک نمیداری خبر هرگز ... قضا چون نامه اعمال من آهسته تر بگشا

بفریاد دست زنجیر اسیران بلا هر دم ... گره از کاکل پیچان خود ای سیمبر بگشا

بیک نظاره می‌باید سراپا آب گردیدن — دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بگشا

خرابان آمد و زد بر مزار من سر پائی
که چشم از خواب غفلت ای شهید بی‌خبر بگشا

نپسندد کسی قرار مرا — سنگ بیرون کشد شرار مرا
نور ده چشم انتظار مرا — رشک آئینه کن کنار مرا
که گره داد زلف یار مرا — که ز کف برد اختیار مرا
بهزارم که زد سر پائی — که بیفزود اضطرار مرا
خاکساری فزود قدر بمن — بر فلک می‌برد غبار مرا
نخل شمعم که غیر شعله و اشک — نتوان دید برگ و بار مرا
جامه دارم سیاه از ماتم — که خبر کرد زلف یار مرا
شبنم از آب دیده می‌شوید — هر سحر سبزه مزار مرا
بس که زلف اشک خون آلود — کرد وقف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شهید حزین
رتبهٔ شعر آبدار مرا

بسکه پنهان ز آتش دل سر زند ناسور ما — چون شرر پهلو به خاکستر زند ناسور ما
خار خار عشق مژگان تو دارد کاوشی — تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسور ما
قطرهٔ آب از تنگ ظرفی به بست اندر گره — طعنه بر جمعیت گوهر زند ناسور ما
بسکه طوفان جوش شد از زخم دل ما دور نیست — گر بسطح [illegible] زند ناسور ما
گر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع — در سپند [illegible] ناسور ما

شد ز گرمی آتش و مجمر دل برنگ آفتاب
شعله اندر خرمن اختر زند ناسور ما

از شگاف خامه خون دل روان گردد شهید
گر به دفتر سوخته دیگر زند ناسور ما

خود نما شد آگاه و جوی تماشا نور ما
دیده موسیٰ دل ماست و سینه ما طور ما

ناز معشوق و نیاز عاشق از ما گل کند
صورتی دارد ز مژگان اشک ما منصور ما

با غریبان را ثواب آخرت درکار نیست
کوی جانان خلد ما یاد رخ او حور ما

همچو شبنم در سفر پروای زاد راه نیست
اشک آب و دانه ما ناتوانی زور ما

هستی موهوم ما نقشی است بر آب روان
مرگ خواب راحت است و خانه ما گور ما

چون حباب هیچ نقش وهم با خود بسته ایم
شیوه ما گم شدن خود رفتگی دستور ما

ای شهید اکنون قیامت میشود از ما بپا
کاغذ ما صبح محشر خامه ما صور ما

می دمد یا رب کز حسن ساقی مخمور ما
باده روغن بود از بهر چراغ طور ما

گشته شد زان گوهر دندان دل رنجور ما
ریزه الماس دارد در بغل ناسور ما

داغها گر چه چنین دارد دل رنجور ما
دامن گلچین شود آخر کنار گور ما

پرده بگشاید اگر خلوت دل نور ما
صد چو موسی را کشد پروانه شمع طور ما

شعله می بالد ز بیرون در دل رنجور ما
شمع می گردد بذوق سوختن کافور ما

اشک تا مژگان بدشواری رسد از ضعف
اینقدر هم جا نزدیک است راه دور ما

تا قیامت داغ دل روشن بود چون آفتاب
از دم هر مند شد چراغ طور ما

شاعر شقیم ... هر دو ابرو پیش کنیم
بهتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

دانشِ ما را گر رزق آسیای چرخ نیست
گردش چشمی بس است از ساقیِ مخمور ما

با نگاهِ ناتوان دل می شود گرم سمند
مشتعل پرِ سلیمان بست پای مور ما

دانشیان با سیه بختان سرشته هم نیافت
دست و پا گم کرد برق اندر شبِ دیجور ما

ناتوانان را بود آهِ رسا معراجِ وصل
دار گیرد دعوای پیکر منصور ما

گر پرستارِ ما زمی گلگون خوش است
جای می خونابهٔ دل جوشد از انگور ما

جانکنی کار یکی مشکل بود ما را داده اند
کوهکن در پیشهٔ خود هست یک مزدور ما

ناله بیرون می جهد از پردهٔ دل چون شرر
شعله برخیزد بجای نغمه ز طنبور ما

زان لبِ جان بخش اعجاز مسیحا زنده شد
رسم مردن نیست اندر کشور معمور ما

خانهٔ ما مستیِ خوابیده را بیدار کرد
حشر برپا شد شهید امشب ز نفخ صور ما

خوشا بزمی که دل از جوشِ الفت می طپید آنجا
نگه چون قطرهٔ اشکی ز مژگان می چکید آنجا

شفا زان نرگسِ مخمور بخشید می پرستان را
نگاهِ مستِ ساقی جان بقالب می دمید آنجا

پیاپی جامِ وحدت می کشید از کفِ ساقی
طلب خیزد بهر دم نعرهٔ هل من مزید آنجا

اجابت وقفِ لب ساز و برگِ مژدهٔ آمین
دعا را مدعا در جیبِ خود می پرورید آنجا

نماند آرزو در دلِ صاحبدلان یا رب
تمنای دلی لبیک گویان می رسید آنجا

بهر سو که روشن کرد نورِ شاهدِ معنی
سیه بختی چو ظلمت از تجلی می رمید آنجا

نه تنها ماهتابان داشت در دل داغِ عشقِ او
که رنگ از چهرهٔ مهرِ درخشان می پرید آنجا

به پیشِ رفعتِ آن آستان پشتِ فلک خم شد
که جبریلِ امین می آمد و می آرمید آنجا

نشاطِ زندگی بر خویش می بالید هر ساعت
اجل خمیازهٔ حسرت بهر دم می کشید آنجا

ز چشم می پرستش پر شدی جام صفاکیشان — بجای خون شراب اندر رگ و پی می دویدا اینجا
ز تعلیم غیب دانش بود عقل عقل کل حیران — که می فهمید اینجا آنچه از حق می شنید اینجا
دماغ شب معطر شد از سواد زلف پر سودا — سحر بخشش رخ تابان گریبان سپید دید اینجا
خدا بخشید جهان را بود از بس سیل آمرزش — پی یک معصیت صد مغفرت می آفرید اینجا
درین ایوان ز ستر عرش شد روح الامین آگه — کر اینجا نیز دید از دیده دل آنچه دید اینجا
در او چون نباشد سجده گاه قدسیان هر دم — دل اینجا دیده اینجا آرزو اینجا رسید اینجا

خداوندا بحق آل احمد رحمتی فرما
که رحلت زندگانی و کشد روزی شهید اینجا

ردیف با

گاهی ندیده اگر آتش بزیر آب — زان روی پر عرق نگر آتش بزیر آب
از رنگ لاله و نم شبنم درین چمن — گر دیده است شعله و آتش بزیر آب
در بحر غم چنانکه من افسرده خاطرم — گاهی نشد فسرده تر آتش بزیر آب
با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود — ظاهر نمی کند هنر آتش بزیر آب
جز عکس روی آن مه تابان در آئینه — کی مشتعل شود و گر آتش بزیر آب
با صاف طینتان نبرد دعوی فروغ — آخر شود سیاه تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعله هجران دل شهید
بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب

بی عکس رخ شعله تاب ور ته آب — ندیده است کسی آفتاب در ته آب
گشادی از رخ تابان نقاب در ته آب — شگفت چون گل تر آب در ته آب

کشیدن نفسی از جگر نصیب نشد
فرو شدیم برنگ حباب در ته آب

ز سایهٔ خم زلف نگارم از گرداب
فتاده است دگر پیچ و تاب در ته آب

گهر چو موم گدازد صدف چو خاک شود
اگر کشم نفس شعله تاب در ته آب

ز عکس چهرهٔ آتش فشان دل ماهی
عجیب مدار که گردد کباب در ته آب

ببوی طرهٔ مشکین تو کند پیدا
صدف بجای گهر مشک ناب در ته آب

برابر است حسود و شهید با بوطن
چو سنگریزه و در خوشاب در ته آب

[illegible]
[illegible]

در شب وصلم رسیدی صبح گردی آفتاب
آتش افتد در چنین گردون فرو دی آفتاب

بسکه زنگار غم از خط تو بر جانش نشست
بر سپهر نیلگون شد لاجوردی آفتاب

عالمی از سرد مهری های تو شد زمهریر
هر سحر بر خویش می لرزد ز سردی آفتاب

سیلی چوگان گردون می‌خورد مانند گوی
دم زند گر پیش ترک من ز مردی آفتاب

با فروغ صبح هرگز احتیاج شمع نیست
پیش روی تو شود مائل بزردی آفتاب

کاسه در کف خسته تن عریان سر و آتش بجان
چون شهید زار دارد هرزه گردی آفتاب

ز مژگان خون دل می بارم امشب
بهار گل کند از خار هم امشب

اجل یک لحظه تا غفلت که آخر
ببالینم رسد دلدار هم امشب

قدمی آئی ز اوج بام و دانم
که خورشید است [illegible] امشب

بیا بر بام خود بهر تماشا
که هر کس می کشد [illegible] امشب

برو ناصح مسوز انجم که من خود | شرر در پیرهن میدارم امشب
بیاد زلف او بر خویش پیچیم | چه سوادی که در سر دارم امشب

زجور باغبان نالم شهیدا
که آتش زد بمشت خارم امشب

زبستر تا بپای من زداغش رشک گلشن است امشب | بگلزار عجب سرو چراغان روشن است امشب
خیال آن مه تابان در آغوش من است امشب | چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن است امشب
دل من لخت لخت آمد جگر پرکاله پرکاله | بنفشش خوانم از گلبرگ خرمن خرمن است امشب
زیکپهلو بپهلوی دگر هر لحظه می غلطم | ز هجرش بر تن من هر سر مو سوزن است امشب
برنگ شعله فانوس خون بیگریم و سوزم | شرر از یاد دوای شمع در پیراهن است امشب
کباب شعله آواز خود گردیده ام ناصح | زبس آه حزینم در قفس آتش زن است امشب
بیا تا آزمایم تیغ تو جویم چاره خود را | سرم چون شمع بی پروا وبال گردن است امشب
جگر سوزان قلم برپا چو هر دم دیده ام گریان | چنگیم بیا تو یا من عضو عضو دشمن است امشب

شهید آزرده خاطر رفت بتقریب در محفل
مرا هم با دل زارش بخون غلطیدن است امشب

گرفته سایه آن زلف گره گیر در آب | شب و گرداب شود غرق چو زنجیر در آب
پای اندیشه بلغزید برای سر شک | که شناور شود ماهی تصویر در آب
حرفی از نازکی طبع تو گفتم بحباب | آب گردید و فرو رفت ز تقریر در آب
نشئه سبز دواند بخیال خط تو | خار خار جگر ماهی تصویر در آب
پی تعظیم خدنگ مژه دلدوزش | راست هر موجه دریا شده چون تیر در آب

عقده مشکل گوهر نگشاید بصد جهد — گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب

چه عجب گر دم گرم من تفته جگر — خشک گردد کف دریا چو طباشیر در آب

حلقه دام بلا گشت گرفتار ترا — موج را زلف تو آموخته تسخیر در آب

سینه ام دم ز صفا میزند از بسکه چو صبح — چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب

دلم ابروی تو بشکست ندیدم که چنین — بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حرفی از گریه چشمم نتوان گفت شهید
لب هر موج شود گر لب تقریر در آب

پیچیده فغان من آتش بقفس امشب — هر تار قفس سوزد از شعله چو خس امشب

از بسکه دلم بیخود از یاد تو مینالد — تنگ است همه عالم بر من چو قفس امشب

هر رگ بدنم آخر شد سوخته رنگ گل — خون از مژه می بارد دل بی تو ز بس امشب

چون من بفغان آمد گردون که فغان من — در گنبد میناییش پیچیده نفس امشب

از قافله مجنون فریاد نمی خیزد — شد سرمه غبار من در کام جرس امشب

از داغ سراپایم یکسر چو چراغان شد — تو هم بتماشاییش از لطف برس امشب

از بزم کجا رفتی ای وای شهیدا
داریم بگفتارت هر لحظه هوس امشب

وداع جان ز جانان است امشب — اجل از من پشیمان است امشب

بوصلش مرگم آمد ناگهانی — قضا سر در گریبان است امشب

صدای الامان از نوح برخاست — سرشکم گرم طوفان است امشب

دل من دارد آهنگ طپیدن — قفس بر خویش لرزان است امشب

جگر بسوزد چو شمع و دل گدازد | نمیدانم چه سامان ست امشب
جدا گردیدن از یارست دشوار | ولیکن مردن آسان ست امشب
نگویم حال سوز دل که جانان | نهان در پردهٔ جان ست امشب
برنگ گردباد اندر هوایش | دلم بر خویش پیچان ست امشب
دمم نزع ست و بر بالینم آن شوخ | برنگ شمع گریان ست امشب
نیازم راز ناز او وداعی ست | ز جانان رخصت جان ست امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم سرو چراغان ست امشب

همه زبان و نغمهٔ دوری یارست امشب | کاوش دل جگر دشنه گذارست امشب
هر نفس کز نفس بازپسین دم بزند | صفت شیشهٔ ساعت بشمارست امشب
دی تو بودی بکنارم صفت خرمن گل | بی تو هم بار ترا بستر خارست امشب
خستم دی ای گریهٔ خونین که مرا | با خیال رخ جانان سر و کارست امشب
بخیال رخ گلگون تو خون می‌گریم | دیده ام روکش صد باغ بهارست امشب
آب تیغ تو مدار ای دل تشنه نکرد | لب هر زخم جگر شکوه گذارست امشب
دی بیک بوسه دل و دین همه بردی لیکن | از تقش رهزن صد صبر و قرارست امشب
شب که از ناز در آغوش منت خواب آمد | جای تو یاد بهمان بوس و کنارست امشب

آن کف پای نگارین چه بلا بود شهید
کز خون صیحهٔ مژگان به نگارست امشب

تو در آرایش گیسوی پریشان همه شب | من ز سودای غم خستگی جان همه شب

زلف با عارض تو گرم فسونسازی ناز
شمع با دود دلم دست و گریبان همه شب

در چمن بر صفت گل تو ولی و خنده ناز
همچو شبنم من و دیده گریان همه شب

تو و آسایش خواب و می گلرنگ رقیب
من و اندیشه و درد و غم هجران همه شب

تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح
من و بیهوشی و صد خواب پریشان همه شب

تو و گلگونه آن عارض گلگون همه دم
من و خوناب دل و پنجه مژگان همه شب

شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر
پنجه دست من و تار گریبان همه شب

روی تابان تو و پرده صد شرم و حیا
چشم و گریان من و گوشه دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه و نی تا به سحر
من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس شست خیال رخ جانان همه شب
تا سحر بود و بخوابم مه تابان همه شب

یک چمن چادر مهتاب شفق گون گردید
خون ز بس ریختم از دیده گریان همه شب

خون شد اینجا دل دیوانه و آنجا بگذشت
در صفا شد پی آن پنجه مرجان همه شب

مردم از بسکه به سودای غم زلف او
تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب

هر دو از سوز غم هجر تو خون میگریند
چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب

القدر محو جمال تو دلم شد که نبود
بالش زیر سرم مهر درخشان همه شب

تا صبا از سر بالین من خسته برود
من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب

بسکه حیرت زده روی تو گردید دلم
دیده وا ماند چو آئینه حیران همه شب

با شهید جگر افگار چه کردی که نبود
کس با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب — نگرفت خار موج گهی دامن حباب

ای موج اشک از من محزون کناره گیر — صد پرده نازک ست دلم از تن حباب

از آبروی خود بودم جامه که آن — محتاج بخیه نیست چو پیراهن حباب

بشکست شیشهٔ دلم از اضطراب خویش — بیتابی حباب بود دشمن حباب

از یک نظاره حاصل عمرم شود تمام — رخ برمتاب از نظرم چون من حباب

این عقده وا نمیشود از سعی کس که موج — خنجر کشد ز بهر چه بر گردن حباب

جز خامهٔ شهید که نقشی زند بر آب — مشکل بتار موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان ست امشب — زمین بر خویش لرزان ست امشب

ز نور مصطفی هر سو که بینی — تجلی گاه یزدان ست امشب

سرای او که از نورست معمور — تو گوئی عرش سبحان ست امشب

لب حوران ترنم ریز تسبیح — بگردون زهره رقصان ست امشب

ملائک تهنیت گویان که ای رب — شب قدر عزیزان ست امشب

دل عشاق از داغ جگر سوز — خوشا رشک چراغان ست امشب

بگرد شمع چون پروانه عبدل — بلا گردان احمد جان ست امشب

بهر کوی که می بینم بعالم — بهار باغ رضوان ست امشب

شهیدا بی نوای همچو بلبل — درین گلشن غزلخوان ست امشب

ردیف تا

برقی از حسن بتان بر دل بیتاب نشست
آتش از سنگ برون جست و به سیماب نشست

تا خیال رخ تو در دل بیتاب نشست
شور برخاست که آتش به سیماب نشست

تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری
زنگ بر آینهٔ مهر جهانتاب نشست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت
دیده چون آینه در حلقهٔ گرداب نشست

آب پیکان تو روزیکه بخاطر بگذشت
همچو گوهر دل سرگشته بگرداب نشست

گوهر تاب ز شرم دو دندان کسی
آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست

عرق شرم بروی تو نباشد زنهار
شبنم است اینکه بخورشید جهانتاب نشست

همچنین خون شفق میچکد از دیدهٔ صبح
آفتاب از غم عشق تو بخونناب نشست

نشود گر کدورت ز سرشکم زائل
نور در جام ست که در زیر می ناب نشست

آنقدر داشت نزاکت که برنگ خورشید
زرد گردید رخ او چو بمهتاب نشست

ای شهید این چه بیان چو صافی می ناب
که از ان گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صدف تنگی پیمانهٔ یاقوت
خط لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از بسکه خیال لب و دندان تو دارم
چون آبشستم همه در خانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج است
از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پروردهٔ آغوش دلم قطرهٔ اشک است
خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

رنگینی آن لعل بهارین اگر اینست
خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

مشاطهٔ تو عزم شب خون که دارد
کامشب بسر زلف کشد شانهٔ یاقوت

بر روشنی طبع رخ تو نتیجه کان
خورشید بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش بجگر داده و لال است زبانش
خون شد دلم از همت مردانهٔ یاقوت

امروز شهید اگرچه سخت قناعت
در قطرهٔ خونم صفت دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بمحفل نشسته و نه نشست
خیال روی تو در دل نشسته و نه نشست

خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه
بسینه ام بسبیل نشسته و نه نشست

چو بوی عطر که پنهان بود ز دیدهٔ خلق
غمم تو با من بسبیل نشسته و نه نشست

برنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا
تصور تو مقابل نشسته و نه نشست

دلم ز ورطهٔ هستی گذشت همچو حباب
که نقش پاش بمنزل نشسته و نه نشست

لبان تو ز که ناید بکار بوس و کنار
بخانه ام غافل نشسته و نه نشست

شهید بسکه ز خود رفت گشت ساکت
چو سایه بر در قاتل نشسته و نه نشست

بیهوده مگو بیا که ذوق سخنم نیست
آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست

از کس گره غم بدل خویشتنم نیست
پیداست که تعقید لطف بسخنم نیست

چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست
چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست
چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

عمریست که لخت جگر از دیده نریزم
این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست

از دیده ز بس خون جگر بیختم امروز
چون آئینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست

گلگل کرد بهار شفق از صبح بهارآن
آغشته بخون دل گریبان کفنم نیست

نظاره جبرو سرق آلود تو چون عکس
در چشمهٔ آئینه زند غوطه و تنم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبانم — چون سایه فروغی تو بپرم که سخنم نیست
در خانهٔ خود طرح سفر ریختم امروز — چون بانگ جرس جز رهٔ غربت وطنم نیست

هر مصرع نظمم دم تیغ ست شهیدا
گر خون نچکد از سخن من سخنم نیست

شوخی که با چشم حیا سوی نگران ست — چون روح به تن باشد و از دیده نهان ست
یک منت عیسی سبب کاهش جان ست — صد ره به لب گور تو مردن به از آن ست
بی پرده به هر جا که رخت شعله فشان ست — صبح ست و شب چادر مهتاب کتان ست
بی روی بهارین تو در فصل بهاران — خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست
در سیر چمن بی گل روی تو به چشمم — شبنم همه پیکان و دو مژه سنان ست
پیمانهٔ چشمم همه لبریز شد اکنون — هر قطره که از شیشه چکد عمر روان ست
زین گونه پریشان نگذر سوی خاکش — ای باد صبا این نفس سوختگان ست
دل برد ز من آنکه قدش سرو روان ست — جادو نظر و سحر گر و آفت جان ست
پیمان شکن و سیمتن و گلبدن و مست — خورشید لقا حور ادا رشک بتان ست
نازک کمر و فتنه گر و سحر ادا ی — جادو نظر و کینه ور و جان جهان ست
رویش گل و گیسوش سنبل زلفش همه سنبل — لب چشمهٔ حیوان و قدش روح روان ست

دی شب چو شنید این غزل تازه و رنگین
فرمود که این طرز شهید همه دان ست

زبان بسته گو تو کارم بجز رسیدن نیست — خود سایه [illegible] آرمیدن نیست
دل از عشق تو بسان آرمیدن نیست — درون سنگ شرر فارغ از طپیدن نیست

رقیب که نکهت زلفت در اکتساب کند
نسیم را بچمن فرصت وزیدن نیست

بخود نشستن همه پیچیدم و گشتم
نه چون حباب که کارش بجز دویدن نیست

چگونه نقش رخت صانع ازل نشود
که مثل تو دگر امکانش آفریدن نیست

چنان بچشم تو نقش کرد عرصه بر دل تنگ
که آب را نگهی جای آرمیدن نیست

اگر بسوی حسن تو گردن افرازد
سزای شمع سحر غیر سر بریدن نیست

برنگ تیر سر خود زند بسنگ هدف
قدیکه همچو کمان قابل خمیدن نیست

عبث فریفته داغ من شدی گردون
برو که این گل خورشید بهر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده ام تماشائی
که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست

چو آفتاب نشستن بخون سزای صبحم
کمال عاشقی از پیرهن دریدن نیست

ملول می‌شوی ای حاسد از حدیث شهید
برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر نظر و دیده جان و تن همه اوست
هر آنچه هست درین خرقه کهن همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست
بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و خم و قانون
شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

عذاب چیست بگو زاهدا عذاب کجاست
بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا
جنون و شورش و دیوانه و رسن همه اوست

برنگ باد سحر با شمیم او همه من
چو بوی یوسف کنعان به پیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او
زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جهان وجه آزادی ماست
مرگ ما زندگی ما غم ما شادی ماست

دل گرفتار خم زلف گره گیر کسی ست
خانه بربادی ما موجب آزادی ماست

هر کسی در رهٔ ما عزم طپیدن دارد
رقص گاه همه بی بال و پران وادی ماست

خامه از نالهٔ ما صورت قتیل و شهید
آسمان شکوه گذار دل فریادی ماست

سفله گر لنگ شاید لب تحسین چه شود
کودک و پیر و جوان قائل استادی ماست

هر کس از قید غم هجر شد آزاد شهید
للّه الحمد کنون نوبت آزادی ماست

شور و آه و فغان من همه اوست
هر چه باشد بجان من همه اوست

اشک طوفان نشان من همه اوست
آه آتش فشان من همه اوست

غنچه ام بوستان من همه اوست
بلبلم آشیان من همه اوست

چند پرسی ز ماجرای من
ناصحا داستان من همه اوست

در خیال تصور و تصدیق
در یقین و گمان من همه اوست

فکر تغییر حال من مکنید
که بهار و خزان من همه اوست

من همانم که بوده ام و هستم
ای تنِ جسم و جان من همه اوست

گوش شنوا نداری ای ناصح
که بیان و فغان من همه اوست

چشم بینا گر است در عالم
که ببیند نشان من همه اوست

در دلم نیست جز خیال شهید
زانکه آرام جان من همه اوست

خورشید صبح بسمل تیغ نگاه کیست
در خون طپیده برهنه سر داد خواه کیست

خط سیاه زیب رخ همچو ماه کیست | کافور رشک ریخته تأثیر آه کیست
گاهی بچشم گرم نگاهی نکرده ام | تغییر چهرهٔ تو ز تاب نگاه کیست
از یکدگر جداست لب زخم خونچکان | عذر گنه نکرد چنین عذرخواه کیست
دل دادن و نگاه نمودن گناه من | دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
صبح صفا بپاکی دامان گواه تو | رنگ حنا ز ریختن خون گواه کیست
بر بام می برآئی و خورشید بامداد | تصویر حیرت است که این بارگاه کیست
بشگفت قاتلم بسر تربتم که دل | بی اختیار می طپد این قتلگاه کیست

چون سرمه خاک شد بهوای کسی دلم
یارب شهید سرمهٔ چشم سیاه کیست

سر بر کشید لاله ز خاک این مزار کیست | در کوی هم نماند دل بی قرار کیست
هر دم کباب شعلهٔ آواز خود شود | در حیرتم که مرغ دل من شکار کیست
امشب بجیب و دامن من بوی عطر نیست | یارب بخیال آن بت چین در کنار کیست
چشمم چو نقش پا ره افتادگی گرفت | عقلم بحیرت است که این رهگذار کیست

در فکر نظم چون جگر خورده ام شهید
بینم که داد گشته ندادن شکار کیست

جان من کیست که سرگرم تماشای تو نیست | دل کدام است به پهلو که دران جای تو نیست
چشم آئینه رخان محو تماشای تو نیست | یوسفی نیست بدوران که زلیخای تو نیست
یک نگاه تو چرا جان بتن مرده دمد | گر خدا شیفتهٔ نرگس شهلای تو نیست
ای خوشا بخت کسانیکه برای آنها | سرمهٔ دیده بجز خاک کف پای تو نیست

دم جان بخش مسیحا ز تو تازه هر دم	معجزی نیست که در لعل شکر خای تو نیست

پر شهید جگر افگار خدارا رحمی
ای که ملجای جهان جز در والای تو نیست

تا خط تو بر آئینه زنگار فرو ریخت	خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت
از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب	بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت
دردا که بهار آمد و از حسرت پرواز	بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت
نظاره بیا و تو گل روی چو شبنم	از دیده بخورشید و بگلزار فرو ریخت
خمیازه که دل را ز تمنای وصالش	صد بار بهم شبنم و صد بار فرو ریخت
بیتاب شد از بسکه بدیدار جمالش	خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت
بلبل بچمن خسته مژگان تو گردید	در سیر چمن غنچه به منقار فرو ریخت
برگشت ز من نرگس مخمور تو هر دم	چون باده ز پیمانه سرشار فرو ریخت
فریاد ز حال غم شستت که بدامن	لخت ز دل من هر دم گفتار فرو ریخت
داغ دل حساد ز رشک سخنم خست	هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش کن از شعر سلام تو شهیدا
آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

دل ز نگهش سیل تغافل ز من آموخت	چشم آتش خواهیت گل ز من آموخت
بر جوش کره خوردن دریا بی فتادن	ابرو ز من آموخت مه کاکل ز من آموخت
صد حلقه و هر حلقه بصد سلسله نازش	زلف تو گره در دل ز تسلسل ز من آموخت
جولان دادن و نالیدن و برهنه نقش چپاول	پیدا و نهان ز من تو و بلبل ز من آموخت

بیدار شدی و دل تنگی و آشفتگی جان
نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت
حیران شدن و سوختن و ریختن خون
آئینه ز من شمع ز من رنگ گل ز من آموخت

این ناله سوزان که خراشد رگ جان را
آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سرتاقدم آب شدم حالتم اینست
چون اشک بخیزم ز زمین طاقتم اینست
هر جا که ببینم رخ زیبای نگاری
دل سیر نهم از کف حکمم عادتم اینست
غنچه بکف آمد ز پی گشتن و برگشت
دستی نزدم در کمرش حسرتم اینست
در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش
او شیفته خود نشود حیرتم اینست
چون بوی گل از خویش رمم باز نیایم
خود رم کنم از سایه خود وحشتم اینست
تا خود نشوم عین نظر دیده خود را
حسن تو بدیدن ندهم غیرتم اینست
خون از دم تیغ تو بجد جذبه محبت
یک قطره چکیدن ندهم الفتم اینست
در سجده محراب دو م خنجر نازش
جان میدهم و شکر کنم طاعتم اینست
تا فرصت وصل تو بگوشم نرساند
از خاک سر بر نکشم ماتم اینست
فردا که بود گرمی بازار تماشا
مقتول تو خوانند مرا راحتم اینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدی
برخاست خروشی که بیا تربتم اینست

شهرتم گر صبا بآفاق چو عنقا پیداست
لیکه هستی من در همه جهان ناپیداست
گو نه صبح بهار از رخ زیبا پیداست
ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست
هر زبان از نکهت مستی صهبا پیداست
گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بہر چه دلدادۂ حسنت نشوم — کز پرو دوش تو گلزار تماشا پیداست

ہر کرا ذبح کنی زنده جاوید شود — از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست

بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم — حال امروز ز آئینۂ فردا پیداست

ہمچنان بر زمین داغ غمت سیدارم — لاله سان خون من از دامن صحرا پیداست

گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد — از گلو لیش ہمه دم عکس سخنها پیداست

کشتۀ تیغ تو شاید که ته خاک تپید — کز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست

ناله از سینه چه شمع ست ز رفتار عیان — در دلم آنچه نہان بود سراپا پیداست

از شہید جگر افگار بخوانم غزلی
که ز ہر مصرعۀ آن شورش دلہا پیداست

اثر عاشقی از چہرۂ زیبا پیداست — سیل پرواز ز رنگ گل رعنا پیداست

در دلش آنچه نہان بود عیان گشت افسوس — اشک چون شبنم از آن نرگس شہلا پیداست

کرد پنہان نظری بر رخ زیبای کسی — از رخش ہمچو من دل بسته غمہا پیداست

بسکه شد محو تماشای پری تمثالی — بر رخش حیرت آئینه ز ہر جا پیداست

خار در پیرہنش ریخته مژگان کسی — خار خار غمش از خاطر شہیدا پیداست

من فدای قدش او را غم بالای دگر — از دل شیفته ام رنج دو بالا پیداست

آنکه از شرم نگاہی سوی عشاق نکرد — بنگاہی ز دلش طرفه تمنا پیداست

لبش از بار تبسم ہمه یکدست کبود — شورش ناله از آن لعل شکرخا پیداست

اینکه از تازه بہار تو خزانی گل کرد — زردی روی تو چون رنگ رخ ما پیداست

چه شراریست که جا کرده درون دل سنگ — چه غباریست که آئینه دلہا پیداست

قامتت رنگ قیامت بجهان می‌ریخت — قامت کیست کزان اینهمه غوغا پیداست
کاکلت دام بلا بود برای دل و جان — کاکل کیست کزان این سر سودا پیداست
نرگست صبر و قرار از دل عالم می‌برد — نرگس کیست کزان همچو تماشا پیداست
کیست آن شمع که چون ماه تو شد زرد چو مهر — از غمش آبله در دل چو ثریا پیداست

بی‌خبری کاش ز وصلش که شهیدت خواند
غزلی تازه که آهنگش از اینجا پیداست

باده دوشینه بجز خوردی که ز لبها پیداست — عرق از گرمی می بر گل زیبا پیداست
طرز می خوردنت از نرگس شهلا پیداست — اثر بوسه از آن لعل شکرخا پیداست
شب کشیدست کسی تنگ در آغوش ترا — که شکستی دگر از جامه زیبا پیداست
بر دل گرم که از رحم نهادی دستی — که ز دست تو فروغ ید بیضا پیداست
دل پرخون که پامال تو شد همچو حنا — که نشانش همه از رنگ کف پا پیداست
که گشادی ز تن گلرنگ سه بند قبا — داغ و روشنی تن از جامه زیبا پیداست
نگه گرم که افتاد بر وییت که چو خال — عکس آن از آینه عارض زیبا پیداست
بوی گیسوی که شنید از ره مستی که چنین — حالت آشفتگی از زلف چلیپا پیداست
دی ببالای تو جان که بلا گردان شد — که سراپا قد چون نخل تمنا پیداست
حلقه چشم که گردید بپای تو رکاب — نقش خلخال بپای تو ز هر جا پیداست
یوسف ناز ترا بیخ نیاز از که رسید — که بدامان اثر دست زلیخا پیداست
از پی قتل که در دیده نگاهی گردد — سرمه را قصد شبیخون ز اداها پیداست
شب که در آغوش کسی رنگ تو آمیخته — رنگ پژمردگی از روی گلها پیداست

راست گو راست که بود آنکه بصورت چو هلال	شوخی از دل صفت باده زمینا پیداست

گر شهید است مرا شوخی از داغ هوس
در بسم رشک خودم در دل شیدا پیداست

دلم که ناله بجان در شکسته و برخاست	سپند وار بر آتش نشسته و برخاست
شهید آب و گلم بسکه داغ عشق تو بود	زخاک تربت من لاله رسته و برخاست
دمی که قسمت هر حسرتی نوشت قضا	دلم بخیال تو در طرف بسته و برخاست
دلم براه تمنای تو برنگ حباب	هزار بار نشست و شکسته و برخاست
ستم بیاد تو فریاد آتشین دلم	برنگ برق جهانسوز جسته و برخاست
چه بود شمع جمال ترا بسنبم(?) ازل	که آتشی زده در جان خسته و برخاست

زلخت‌های دل آن ترک گلعذار شهید
اگر گرفت از چمنم چند دسته و برخاست

نرگس چشم او بست شراب کرده است	روی تابانش لب ساغر آفتاب کرده است
دعوت جیرش(?) فغان شعله تاب کرده است	آتشش از بال و پرم حسبت(?) و کباب کرده است
شمع سان برخویش لرزیدن خراب کرده است	گردشم در زیر تیغش اضطراب کرده است
بسکه جوشیدم زتاب رنگ گلگون چون قدح	گرم جوشیهای من آخر گلاب کرده است
عکس روی او که در آئینه دل جا گرفت	آنقدر رنگ باخت اعضا که آب کرده است
هردم از خون گرمی عشقش بر آتش می‌چکم	سوزش داغ جگر رشک کباب کرده است
لیلی محمل نشینی نازنینی مهوشی	از کفش دل برده و مجنون خطاب کرده است
میروم از خویشتن با جنبش موج نفس	ناتوانی از بس همچون حباب کرده است

عشق گیسویش که همچون نافه پنهان داشتم
در جهان رسوا چو بوی مشک تا کم کرده است

تیشهٔ شیرین عشق من طفلی است از جنون فرهاد
تا بعلم جنون یاد از کتابم کرده است

چون سپند از آه سوزان بود در جانم گره
آتش بیحال غیبت پاسبانم کرده است

روز محشر عاشقی اندیشه دارد از حساب
من بآیین شادم که او یاد از حسابم کرده است

نسبت شان من از هیچ مهر برین بالاترست
ماه نو خود را تمام از مهر رکابم کرده است

آنکه نرگس همکنار سبزه شد بر قبر هم
ذوق بیداری عیان در بالین خوابم کرده است

آن کفن پاش که شد پامال او جان شهید
چون حنا یکدست وقف خون نابم کرده است

یاد رویش روغن گل در چراغم کرده است
اضطراب بلبل و پروانه داغم کرده است

تا طلسم صد پرده ناز کمتر شد از جام شراب
صحبت با هیچ شیشه بیدماغم کرده است

ساقی مهوش که بر من دور ساغر شکست
آفتاب افشرده و آتش در ایاغم کرده است

لب بدین دست من و دامن صحرا عشق
وحشت دل فارغ از کنج فراغم کرده است

[illegible] از وصال شمع حاصل کرد و سوخت
همت پروانه جانباز داغم کرده است

در خیال آن کمر از بسکه لاغر گشته ام
ناتوانیهای من موی دماغم کرده است

از جهان گم همچو عنقا آشیان گم کرده ام
عشق چون تیر قضا فکر سراغم کرده است

لاله در گلزار از درد جگر آگه نبود
داغ را در پرده از دود چراغم کرده است

صبح چون بر خویش بالد سبزهٔ تربت شهید
تا نگاه سبزپوشی عزم باغم کرده است

خون جگر گشته [illegible] شد [illegible] است
در دو دیده [illegible] ابر بهاری شد [illegible]

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من / از سوز دل گرم شراری شد و برخاست

آهی که کشیدم ته خاک از دل سوزان / سر تا قدم شمع هزاری شد و برخاست

دل بر سر راهت کف خاکی شد و بنشست / خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست

هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق / هر ناله ز دل صورت داری شد و برخاست

تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر / هر موی تن من سر خاری شد و برخاست

افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل / بر خویش بپیچید و ماری شد و برخاست

جستم خبر خفته و برخاستن یار / جبریل ز دل این مژده گذاری شد و برخاست

در باغ بیا و خط سبز تو نگاهم / بر سبزهٔ تر شبنم و زاری شد و برخاست

در راه وفا تا بدرت تیر تو گردد / هر طائر جان طرفه شکاری شد و برخاست

پیکان تو سنجو است که در سینه نشیند / از آتش دل شعله گذاری شد و برخاست

دودی که کشید است سر از داغ شهیدی
در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

قد بی سایهٔ ماه من و جان هر دو یکیست / از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیست

می رود با تو بهر گام دل و جانم بستی / طرز رفتار تو و نقش بیان هر دو یکیست

کاستن هست ببالیدن من شاخ و نخل / مثل شمعم که مرا سود و زیان هر دو یکیست

روزگاریست کز آن سرو گلستان دورم / پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عیش و آرام مرا یکدل و جان ست شهید
پیش عشاق نه زین سود و زیان هر دو یکیست

خنجر ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست / مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگ سمن و رنگِ بدن یکسانست — قامت و فتنه و آشوب جهان هر سه یکیست
تر و باریک شناسانِ خیالِ نازک — کمر و تار نگاه و رگِ جان هر سه یکیست
آن لبِ برگ گل و لعل یمن یکرنگست — مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر سه یکیست
پیش ما گم شدگان ره و فکرِ سخنی — نقطه و غنچه و دل تنگ و دهان هر سه یکیست
اندرین معرکه عشق نباید گفتن — که خدنگ و مژه یار و سنان هر سه یکیست

میدهد جان بسخن کلک فسون ساز شهید
سخن عیسوی و سحر و بیان هر سه یکیست

سرمایه من گرچه بجز آب و هوا نیست — لیکن چه حبابم هوس نشو و نما نیست
اشکم چکد از دیده و دل گرم صدا نیست — امروز درین قافله آواز درا نیست
روی خم ابروی تو گو جانب ما نیست — سیل دل گم گشته کم از قبله نما نیست
از کاستن خویش بنالم صفت شمع — در مذهب من بهتر ازین نشو و نما نیست
آن شوخ ستمگاره بما هست و بما نیست — چون عکس که از آئینه جدا هست و جدا نیست
گر زنده کند گاه شکسته دلان را — طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست
دل را همه جا جذب محبت برد از خویش — دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست
خون جگرم زیب کف پای تو گردید — داند همه عالم که حنا هست و حنا نیست
دم نیست که ما زنده از هستی جاوید — مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست

گه باده بجام است و گهی نیست شهیدا
از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق او ز سر من گذشته است — سیل بلا ز بام و در من گذشته است

گفتم که تیرش از جگر من گذشته است
نالیده سینه کز جگر من گذشته است

یارب چه شعله یا لب من در کنار داشت
کاندر قفس زبال و پر من گذشته است

تلخ است زندگانی من در فراق یار
زهر است اینکه از شکر من گذشته است

دانم فسانهٔ تو ز خوبان ... نگاه
هر قصه که از نظر من گذشته است

بوی جنون رسید به ما هم ز هر طرف
مجنون مگر ز رهگذر من گذشته است

پروانه گفت حال غم خود به عندلیب
گر شام تو به سحر من گذشته است

نازم فروغ جلوهٔ او را که همچو برق
بیباک تر ز خشک و تر من گذشته است

دردا که در تگاپوی سبق برده از دوا
از نفع پیشتر ضرر من گذشته است

تا چه ببرم آنچه به جان و دل حزین
از نالهای بی اثر من گذشته است

همچون حباب در وطن خود مسافرم
عمرم تمام در سفر من گذشته است

خوبی عیان ز خرقهٔ زیبای نهان بدل
عالم فزون تر از هنر من گذشته است

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهید
آبش هنوز از کمر من گذشته است

از سیلی در شب هجرم رسیدن مشکل است
هم رسیدن مشکل و هم نارسیدن مشکل است

همچنین جان مرا تا لب رسیدن مشکل است
اشک را هم از سر مژگان چکیدن مشکل است

او سراپا نور و من آئینه دارم بی بصر
از ندیدن دیده حیران ستو دیدن مشکل است

من ز هند او ز عرب فهم زبانش سهل نیست
تا شنیدن حرف او گفت و شنیدن مشکل است

ناتوانم از ره دلدار دور افتاده ام
بی رسیدن جان نیاسید رسیدن مشکل است

دور باشی زد به نزدیکان او پیکر در شش
بوسه چیدن نیست آسان گل نه چیدن مشکل است

هم نفس تنگ است و من هم نیم جان هستم شهید
بی طپیدن دل نیارامد طپیدن مشکل است

به شوق وصل تو مردیم آرزو باقیست
قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست

نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست
ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست

نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی
عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست

گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز
که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست

هنوز محو خود آرائیم که از تیغش
قبای عمر مرا خواهش رفو باقیست

دلی نماند که سفت از دکان عشق خرد
دگر نه درد تو ارزان بچارسو باقیست

شدیم پیر و هوائی نه رفت از سر ما
پرید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست

زبان خامه برآورد مو بوصف کمر
هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست

نماز در خم محراب غنچهٔ نازش
نکرده ایم که بخون خودم وضو باقیست

ز آن لب به می آلوده ایم پیمان
نخورده اند که از باده شست و شو باقیست

ز سرخوشی به سبوئی نشستم آخر کار
هر شیشه شدم صحبت سبو باقیست

ز زخم تازه نمک بخت سخت گریه و دست
به زهر بستنش از خندهٔ عدو باقیست

ز تیغش آب دویدست گرچه در رگ و پی
ولی هنوز همان خشکی گلو باقیست

ز چاک سینه نشسته چو سبزه رنگ کارم
چو شمع رشتهٔ جان تا بپی رفو باقیست

ز پای خم نگشته خاک من سر پیوست
که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست

به زیر خاک ز حسرت چو مسیح مهیم
که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست

ز شاهزاده شهید ار شکوه آنکه بخیلست
شکوه شیدر صفدر ز نام او باقیست

نوشتم این غزلِ تازه را که قدرِ سخن
ز طبعِ نکته نوازش به لکهنو باقیست

صفای سینه مرا آبِ طینت است شهید
برنگ آینه زان روی هم آبرویم باقیست

پنجه‌ام در کفن و جیبِ دریدن باقیست
خاک گردیدن و شوقِ طپیدن باقیست

در رهت بسکه تمنای دویدن باقیست
جوشش زد خونم و زان تیغ چکیدن باقیست

نه همین چشم مرا حسرتِ دیدن باقیست
گوش را نیز حدیثِ تو شنیدن باقیست

از رسیدیم چو از خلق رسیدیم ولی
وحشت اینست که از خویش رسیدن باقیست

گر ندارم ز ضعیفی پر و بالِ پرواز
رنگ را از غم آهنگ پریدن باقیست

صورتِ نازِ مصور نتوانست کشید
بر دلم گرچه خیالست کشیدن باقیست

همه دیدیم و شنیدیم بدنیا لیکن
روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست

پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز
گلِ نظاره ز گلزارِ تو چیدن باقیست

عرق افشان جبینِ تو ز شرمِ قتلم
لب ز حسرت بغم و غصه گزیدن باقیست

سبحه و خرقه و عمامه بماند و ز خمار
بر درِ میکده خمیازه کشیدن باقیست

خویشتن را فروشم چو پسند و خمار
که هنوز هم هوسِ باده خریدن باقیست

در شبِ وصل تسلی نه شود خاطرِ من
هر زمان دغدغهٔ صبح دمیدن باقیست

در لحد تا دمِ محشر نگرانم که هنوز
دیده را حسنِ خداداد تو دیدن باقیست

چشم و ابروی بتان تیغ و ترنج است شهید
لطف به حیرت‌کدهٔ حسن بریدن باقیست

میرم هم جا که آنجا جسم و جان نامحرم است
دل ز خود بیگانه و روحِ روان نامحرم است

نامه از شوقش چه بنگارم قلم نا آشناست — حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است
راز دار آن بت محمل نشین بگذشت شد — ناقه هم ناواقف است و ساربان نامحرم است
ای جرس فریاد کن گر نه خموشی باید است — ور نگه راند بمنزل بیابانان نامحرم است
قصهٔ یعقوب و یوسف را به بزم اهل دل — پیش عشق حق غم پیر و جوان نامحرم است
تا چه خشنیم از سود و زیان ما سیر بس — جنس ما را سود نا جنس و زیان نامحرم است
ما متاع درد را در سینه پنهان داشتیم — دل بگفتا در مکانم خانه دکان نامحرم است
غیرت یکتاییش بنگر که هنگام خرام — سایه را می‌گوید آن سرو روان نامحرم است
در چمن بنهد قبا یکتا به آن گل پیرهن — هان صبا غماز هست و باغبان نامحرم است
گفتگوی چشم مستش حرف بی تحقیق هست — عقل از ادراک محروم و بیان نامحرم است
کار ما را می‌کند مژگان ابرویش تمام — کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است
پردهٔ دل را سایه از زلف خیالش شده — جلوهٔ مهتاب او را این کتان نامحرم است
از تپش باری نمی‌یابد خیال ما بتو — بالله باید گفت فکر شاعران نامحرم است
نیست محرم آن مکین لامکان را جز خدا — هم زمین نا آشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی‌فهمد زبان من شهید
با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

تلخ کامم از دهانش لب شکری نیست که نیست — لاغر از شوق تنش موکمری نیست که نیست
محو آئینهٔ رویش نظری نیست که نیست — بستهٔ حلقهٔ موییش بشری نیست که نیست
بسمل خنجر ناز اند چه انسان چه ملک — هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست
سجده‌گاه آئینه که دیدار تو مفت است او را — ورنه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

چه عیان بی‌خبر از بستن خنجر باشد
زان کمر تیغ مرا جز خبری نیست که نیست

از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک
طره شامی و جیب سحری نیست که نیست

اشک را دیدم و یکسان گهر سنجیدم
تشنه وصل تو خشکی و تری نیست که نیست

خالی از کار صبا گر نشنید چه کند
که بر از کوی تو خوشتر رهگذری نیست که نیست

خون نداریم چو باغ و دل صد پاره شهید
ورنه پیش شهدا نوحه‌گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم ساغر نشنیده‌ایم که چیست
غیر نگاهش باده دیگر نشنیده‌ایم که چیست

کشتی من گشت طوفانی و لنگر یافت نیز
غیر از این مقصود چشم تر نشنیده‌ایم که چیست

با پریدن‌های رنگ چهره خود می‌پریم
در قفس پرواز بال و پر نشنیده‌ایم که چیست

می‌برد هر جا که سیل آید مرا با خویشتن
غیر سیل اشک خود رهبر نشنیده‌ایم که چیست

واعظا ما آدم خوبیم لیکن باده را
کاش فرمودی که زین خوشتر نشنیده‌ایم که چیست

اندرون مغز جان خویشتن خود می‌خلم
غیر کاوشهای دل نشتر نشنیده‌ایم که چیست

از تغافل چون سیاب آب حیوان داشتش
تشنه آبیم و دم خنجر نشنیده‌ایم که چیست

جرعه‌ای از جام مهر کوثرم سیراب کرد
تشنگی‌ها سوی محشر نشنیده‌ایم که چیست

من خدا را یافتم از مصطفی وین نکته را
معرفت دانسته‌ایم دیگر نشنیده‌ایم که چیست

فارغ از دیر و حرم بر آستانش بیستن
مذهب دیگر از این بهتر نشنیده‌ایم که چیست

پشت بر دیوار در آئینه دارم عکس
خلوتم این بس که با هم دو نشنیده‌ایم که چیست

از غمش گم شده‌ام چون اشک اندر آستین
آنکه از بالین تر بستر نشنیده‌ایم که چیست

در مسجد واعظان کردند غوغائی بلند
ما چو شهیدیم بگوشش گر نشنیده‌ایم که چیست

مستم ز آتش کفر شهید اندرون ایمان شهید
شرک در توحید نیست نمیدانم که چیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت
سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدین زخم نبوده است
تیری فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدی
کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بی وفا
جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

خالی نشسته ام ز دل کاین شکار مفت
صیاد با ناوک ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در ره آن نازنین سوار
برخاست از نیاز و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه به بیعانه برده بود
ایمان من بقیمت لب چشش گرفت و رفت

در سینه ام که گرد کدورت نشسته بود
سیلاب خون چو بادهٔ بیغش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید
این یادگار آب ز آتش گرفت و رفت

تا سرنوشت قضا خط تقدیر می نوشت
محضر بخون من ز قلم تیر می نوشت

آن خون گرفته ام که قلم سرنوشت من
از حرفهای جوهر شمشیر می نوشت

آنرا که نامه دگران زود تر نگاشت
چون نوبتم رسید بتاخیر می نوشت

نامم اسیر زلف ترا خامهٔ قضا
هر جا که می نوشت بزنجیر می نوشت

خون مرا بمعرکه گیر و دار عشق
تا نام آب تیغ تو تقدیر می نوشت

سودا پرست طرهٔ او سنگ میگرفت
در نسخه گر طبیب طباشیر می نوشت

روزی بخویش خلق شهید رضا ستم
خونابهٔ جگر عوض شیر می نوشت

زان دم حلال تیغ تو شد خون من که عشق
بر خون و برات حسن جهانگیر می نوشت

چشمم سحر زخامهٔ من آب می گرفت
گرباچراغ گریهٔ شبگیر می نوشت

گر می نوشتم انچه عیان دیده ام بخواب
یوسف نزانش که چه تعبیر می نوشت

برمی باند کلک قضا دیده راز عشق
بودست انچه قابل تحریر می نوشت

روح القدس بگلشن حسن تو خویش را
هم آشیان بلبل تصویر می نوشت

یاد آن زمان که شهرت صیادیی تو شد
نخچیر این نوید بنخچیر می نوشت

کلک قضا هر انچه پس پرده می شنید
بر عرش از زبان تو تقریر می نوشت

بختم کجا که سجده بپای تو کردمی
سفته اگرچه حکم بتکلف می نوشت

با اوج تو دبیر فلک آفتاب را
چون نقش پای مور زمین گیر می نوشت

خون می چکید از رگ کلک قضا شهید
تا گردن مرا بشمشیر می نوشت

سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت
داغم از دست بگل زخمی که باغ از دست رفت

بعد عمری نقش پا دیده بودم در رهش
بسکه بر رویش جبین سودم سراغ از دست رفت

بر چراغ آفتابش بود چشم نازشی
تا رخ او دید گردون را چراغ از دست رفت

خون دل چون جوش زد داغ جگر فرسوده شد
شیشهٔ می تا بدست آمد ایاغ از دست رفت

خواستم تا هم صفیر بلبل شیدا شوم
آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست رفت

تا فراغم بود حاصل باده در ساغر نبود
آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت

شب همی نالیدم از اندوه درد سر شهید
صبح چون صندل بدست آمد دماغ از دست رفت

قاتل نگهی بین نشست و برخاست | فریاد ازین نشست و برخاست

برخاستن و نشستن آمد | بالاتر زچنین نشست و برخاست

تیر نگهش بجلوهٔ ناز | با جان حزین نشست و برخاست

دل از کف من برفت و جست | صد ره بزمین نشست و برخاست

منشین مخند با رقیبان | بیزارم ازین نشست و برخاست

بر صفحهٔ دل بنقش خوبی | مانند نگین نشست و برخاست

صد فتنه بدار و گیر ایمان | زان رهزن دین نشست و برخاست

برخیزم و در رهش نشینم | سیرم بهمین نشست و برخاست

دل خسته که بر لب و جان رسیده است | پیشش مسیح طالب درمان رسیده است

جان بر لبش رسید ولی در ره طلب | با جذب شوق دست و گریبان رسیده است

شوریده بلبلی ز دل آزرده از قفس | در آرزوی سیر گلستان رسیده است

نالان و پرشکسته و گم کرده آشیان | بهر نظارهٔ گل خندان رسیده است

طوطی که از شکر شکنی داشت آرزو | طالع نگر که در شکرستان رسیده است

پروانه که پر زده پروانگی گرفت | در بزمگاه شمع شبستان رسیده است

صاحبدلان اهل دکن را صلای عشق | از بیدلی که مست و غزلخوان رسیده است

نامهٔ شوقی بآن رنگین ادا خواهم نوشت | بسکه مشتاقم ندانم من ندانم چها خواهم نوشت

بی سر و پایم ندانم نامه پردازی که چیست | آنچه باید ابتدا در انتها خواهم نوشت

گر خطا باشد محال و گر روا باشد محال | حال خود را سر بسر جا همچون هوا خواهم نوشت

گر زمین تنگ آید و گر کوه و دریا پر شود | من برات ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را مانند رو ز و ابر تر خواهم کشید — اشک را دمساز آه و شعله را خواهم نوشت

سفینه‌ام باشد جدائی اتصال از بهر چیست — آن حروف هجر را از هم جدا خواهم نوشت

آنچه در قرطاس گنجد میتوان تحریر کرد — شوق بی‌حد را انشا کجا خواهم نوشت

محضری باشد اهل درد از عرض غرض — مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت

چرا همین الدین نخوانم حرفی از دیوان عشق — نام او در نامهٔ خود جابجا خواهم نوشت

آرزوها که اندر سینه می دارم نهان — او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت

برنمی تابد حریر خامهٔ هیچ نازکش — لفظ را در نامه بی‌صوت و صدا خواهم نوشت

نازک ست آن خاطر عاطر دل زارم هنگام — ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت

او را هم شاعر اعظم خوانده‌ام او را مدام — قبلهٔ ارباب نظم و رهنما خواهم نوشت

او همه گفتار سعدی از رسل هر قصه و فن — چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت

حیدر ثانی و از فروغ او تجلی زار شد — مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت

تا بدستش چاره بیچارگان بخشیده اند — درد را در عهد فیض افشش دوا خواهم نوشت

بسکه از عدلش نماند اندر جهان جور و جفا — دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

نی همین یکبار مدح او رقم کردم نصیر — بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثای مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عبث — عقدهٔ دل نگشودیم عبث

حال رنگی نه پذیرفت از قال — گفتهٔ خود نشنودیم عبث

دل بیدار نگردید نصیب — سالها سال غنودیم عبث

عکس آن شوخ تشنه چهره نما / رنگ زائینه زدوده هم عبث

خود مرض روی به بهبود نداشت / از دوا درد فزوده هم عبث

چون حزین هیچ نسود و هم بخود / هر چه بستیم و گشوده هم عبث

شعر ما هیچ دمی افزوده شهید
عیش این نغمه سروده هم عبث

با فقیهم شیشه و ساغر درین چه بحث / واعظا تر انگشت سید درین چه بحث

کافر و دیر و مسلمان سوی حرم / با هم و آستان پیمبر درین چه بحث

تا زنده ام حمایت حسین است بر لبم / باشد اگر بدست تو خنجر درین چه بحث

امر شنیع نیست چه تشنیع می‌کنی / هم دیده ام ز تو مکرر درین چه بحث

از تو عزا بماه محرم بمسجدی / از ما تمام سال مکرر درین چه بحث

از تو امام باره شود خانهٔ خدا / از من دریغ داری و تو تنگ درینا چه بحث

گویی که ذکر واقعهٔ کربلا کنیم / ماه محرم است برادر درین چه بحث

الحق که تو برتبه بالاتری و ما / در بدعتیم از تو فروتر درین چه بحث

ردیف الجیم

ابرو کج و مژگان تو کج زلف دوتا کج / زان چشم همه کج شده بیگانه زین دو سه تا کج

آن صید زبونم که اجل هم نسپندید / شد بر هدف من چو کمان تیر قضا کج

از من گلهٔ پیر فلک راست نیاید / هر چند رود کج رود ای ماه لقا کج

ابرو و کجت خون دلم ریخته دیگر / بهر چه کلاهت بود ای ماه لقا کج

آسان بدل آمد غم زلف تو که این مار / در خانهٔ خود راست درآید همه جا کج

یاراستی خود چه توان کرد درین عهد
دهنار قد تیر نگردد بد و ا کج

در ریزی مضمون اگر نیست شهیدا
چون شاخ پر از میوه شو عمامه ما کج

چشم ترا بساغر صهبا چه احتیاج
وز دیدنش بباده دلم را چه احتیاج

خود واقفی ز حال غم کشتگان خویش
ما را دگر بعرض تمنا چه احتیاج

لعل لبت کند چه بیمار دردمند
بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج

این راز بر ضمیر منیر تو روشن است
کاورده ام بحضرت والا چه احتیاج

گر گوشواره نیست بگوشش تو گو مباش
خورشید را به عقد ثریا چه احتیاج

رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو
خود را به بین ترا بتماشا چه احتیاج

پیوسته گل کند ز بر و دوشش تو بهار
دست ترا بدسته گلها چه احتیاج

امروز از تو حرف شفاعت شنیده ام
گوشم مرا بقصه فردا چه احتیاج

چون گردباد رقصم و از جا روم شهید
دارم بآب گردش صحرا چه احتیاج

نور تو در دوان دل ستانه زند موج
چون آب که در گوهر یکدانه زند موج

داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد
این گنج همان به که بویرانه زند موج

مردیم و بیاد رخ تابان تو در خاک
خورشید ز داغ دل دیوانه زند موج

از شمع تو بر باد رود گرچه خاکم
وحشت ز غبارم چه پروانه زند موج

آرام گه حسن بتان ست دل ما
پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج

مگذار که از چهره خط سبز بر آید
در باغ چرا سبزه بیگانه زند موج

از پر تو لعل لبت آن هست قدح نوش
صد سکیده از یک خط پیمانه زند موج

بیداری ما نیز ز یاد تو تهی نیست
در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج

جان در طلب کوی تو چون عطر زند جوش
دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج

این آن غزل صائب ما هست که فرمود
آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج

آهم زند آتش بدل خسته شهیدا
چون برق که در کنج سیه خانه زند موج

در دیده و دل جلوهٔ جانانه زند موج
این می بهمین شیشه و پیمانه زند موج

در بزم گر از شمع تو لطف کشش نیست
پروانه ز خاکستر پروانه زند موج

گر عکس تو بی پرده دهد جلوهٔ رنگین
در دیدهٔ آئینه پری خانه زند موج

اشکم نگذارد بجهان خانهٔ آباد
بگذر که این سیل بویرانه زند موج

جز خال تو کز سبزهٔ خط گوی سبق برد
اندر شکن دام کجا دانه زند موج

در طرهٔ نازی که صبا راگذری نیست
یکسر گره من صفت شانه زند موج

زنجیر بپای نگه اهل نظر کرد
این سرمه که در نرگس مستانه زند موج

تسکین نگراید دل که به پیش لب لعلش
صهبا نتواند که به پیمانه زند موج

شخص گل کند از شادی بقا نده چون شمع
از خنده من گریه مستانه زند موج

آن ماه گر از عارض خود پرده کشاید
مهتاب ز دیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو چنین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الحاء

قامت آن خوش ادا دوحهٔ بستان صبح
طلعت آن مه لقا شمع ایوان صبح

ای خم ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح
طلعت نیکوی تو حجت برهان صبح

ای قد رعنای تو محشر میدان صبح
وی خد زیبای تو اختر تابان صبح

خوبی حسن ترا دیدن ما شد روا
روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخ تو خون شود سینهٔ مهر از حسد
سنت دیدن نهد روی تو بر جان صبح

خستهٔ دیدار تو عاشق بیمار تو
گرمی بازار تو رونق دکان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبی طرز جدید
مطلع تو شد شهید زینت دیوان صبح

در سجدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح
تا شام ناز بود ادای نیاز صبح

کوته شد آفتاب ازین سجدهٔ دراز
سود از نیاز ناصیه بر پای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم ذره را
شبنم شدیم و فاش نکردیم راز صبح

انباشتند لیکه صفا با سینه ام
هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح

بشتاب باده در قدح آفتاب کش
دریاب نغمهای صبوحی ز ساز صبح

افسرده دل کسی نشود گرم اختلاط
از تاب آفتاب چه بین احتراز صبح

کوتاه دست نالهٔ شبگیر ما شهید
افتاده است در پی دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ
شد روکش بهار سفید و سیاه و سرخ

یعنی دو چشم من شده از اشک لاله گون
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان وسمی شود — از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ

چشم و زر و فلوس ندارم که بر زبان — بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ

از زلف و روی تو گل و ریحان یاسمین — صد گونه شد بهار سفید و سیاه و سرخ

عنبر و سیاه و گوهر دندان خال و لب — از شبنم غبار سفید و سیاه و سرخ

از شبنم سرشک شد این داغ خون فشان — بر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ

داغ فراق و خون دل و پاره جگر — دارم درو هزار سفید سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و تحریرش از شهید
مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط تو دمیده در خسار سبز و سرخ — پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ

در وصف خط روی تو کلک مرا شود — چون طوطی چمن پر و منقار سبز و سرخ

آویزهٔ زمرد گوش تو دیدنی ست — بر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ

بر شانهٔ تو رشتهٔ فیروزه و عقیق — پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ

از سیل آب آبله و خون دیده ام — در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ

جاری ست آب زهرهٔ من با سرشک خون — شنجرف خوشنماست به زنگار سبز و سرخ

از خط شده است شعلهٔ نیلوفری رخش — این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ

هر برگ کاه میشود از جوش خون دل — چون حنا بعهد غم یار سبز و سرخ

رنگینی و بیانی و سرسبزی سخن — چون سبز و گل است بگلزار سبز و سرخ

همچون انار خام ز رشک کلام من — شد روی حاسدان سیه‌کار سبز و سرخ

فکر ردیف و قافیه این غزل شهید — سازد بخانه ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال ما شده امروز چون قبا گستاخ
کشیده تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه گرم تصور رخ تو می بوسد
ندانم اینقدرش کرده چرا گستاخ

سرم فدای تو نازم ترا چه پیش آمد
که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ

فتاده ام بسر کوی تو ازان که سگی
چو خار راه کشم دامن ترا گستاخ

خبر کند سگ کوی تو بیوفائی را
که استخوان مرا میخورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا
سوال بوسه ز شه چون کند گدا گستاخ

بیاد شیفته خویشتن ترا بکند
چنین بود که [illegible] تو کرد او گستاخ

نفس بسینهٔ بلبل برنگ خار شکست
[illegible] چون گره غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوسر اشاب مرا شبی برسان
بگوش یار [illegible] گستاخ

چسان فریفتهٔ حسن آن نگار شده
[illegible] از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی شوق
زند بر دی تو چون زلف بوسها گستاخ

ردیف دال

نگاهش گر عنان جلوهٔ آن فتنه بگرداند
صبا بر چهره خود را گرد او بگرداند

سرت گردم مرا کشتی ولی سوزم که بعد از این
که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

ز بیم سخت جانیهای من از ریش میلرزم
مبادا خنجر [illegible] رو بگرداند

اگر آن قیامت خیز بر خیزد ز خاک من
زمین در لرزه آید آسمان پهلو بگرداند

در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم
مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند

صبا گر نکهت گیسوی مشکین در چمن آرد
یقین دانم که گل را نافهٔ آهو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش ... کباب آسا دلم صد ره اگر پهلو بگردانند
بخند شوکت حسنش ببین صحبت کریما ... مژه بر هم بزن تا چشم قمری را نو بگردانند

شهید خسته را خون ریختن فرمود و بیخواهد
که بعد از قتل در سر کوچه نعش او بگردانند

نصیب من چو گرد آن گل شاداب می‌گردد ... نگاه از فرط بیهوشی بچشم خواب می‌گردد
چو مجموع بدن آن روی مهتابی گردد ... بسان مهر چشم آتشین گرداب می‌گردد
نگاه ناتوان در دیده چون سیماب می‌گردد ... ببزم آتشینش مهر سیماب می‌گردد
صفائی سینهٔ من مطلع صبح بهار آمد ... دخان در کلبهٔ احزان من مهتاب می‌گردد
سپند دل نمی‌یابد رهائی ز آتش عشقش ... چو رنگ از چهره‌ها بی پرده سیماب می‌گردد
دلم هست از حباب بحر هم صد پرده نازکتر ... اگر چه ساده چشم گرم بیند آب می‌گردد
تنک ظرفان نمی‌باشند ذوق معنی رنگین ... ازین صهبا صراحی می‌گدازد آب می‌گردد
ز رنگ تازهٔ رخسار رنگین شفق تماشا کن ... شفق گلگونهٔ خورشید عالمتاب می‌گردد
بجادوئی چنان تاثیر در فکر سخن کردم ... که از حسرت سیاهی در قلم خوناب می‌گردد
گلو افسانهٔ بدمستی ترک نگاهش را ... که بیداری درون چشم نرگس خواب می‌گردد
ازان با صفائی سبزه‌زار از بسکه گلگون شد ... به پستان غزالان شیر خون ناب می‌گردد
بدوران جمالش هم ز شوقی که عاشق ... ز نور چهره آتش فروش کتان مهتاب می‌گردد
بدست انقلاب هر چه باشد عنان من ... هوایم آتش آتش خاک و خاکم آب می‌گردد
ز عکس چهرهٔ خود مستی آئینه را بنگر ... که گرد این حباب نور چون گرداب می‌گردد
عجب حسن صفاداری که چون آئینه از حیرت ... بچشم کو بهر نظاره یکسر آب می‌گردد

بوصف قبلهٔ ابروی تو ای رهزن ایمان
قلم از غایت شرم غیرت محراب می‌گردد

ملائم گر شوی رنج درشتی کی رسد آنکس
شبنم خار صحرا بستر سنجاب می‌گردد

نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل
که اینجا شبنم اندر گوش گل سیماب می‌گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من
کلامم از تهی گوهر نایاب می‌گردد

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد
خورشید چو شبنم به چمن زار تو افتد

آگه شوی آنگاه ز حال من مجنون
چون من به غم عشق اگر کار تو افتد

در رهگذر عشق تو خاکستر شدن
بر خیزد و در پای گرفتار تو افتد

رویت ز نزاکت صفت مهر فروزد
گر سایه به برگ گل رخسار تو افتد

داغم که مبادا ز غم روی تو خورشید
از بام فلک بر سر دیوار تو افتد

ترسم که مبادا لب خنجر نابت
بیجاده ز خون گرمی بیمار تو افتد

ای بلبل از اندوه خزان نیز بیاد آ
گر برگ گل تازه به منقار تو افتد

زاهد نتوان گفت به رندان تو بلا است
وقت است که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو صبر از دل ما برد شهیدا
یارب بکفت کلک گهربار تو افتد

ساقی امشب که بعزم دل ما جان می‌آید
می ز مینا چو پری رقص کنان می‌آید

رفته پیکان تو از دل که سنان می‌آید
بهم دنیاست که این سرو روان می‌آید

زعفران پوش گل خنده زنان می‌آید
خوش بهاریست که در باغ خزان می‌آید

سایه سان با تو دلم گرم عنان می‌آید
از پس شعله برنگی که دخان می‌آید

سبزهٔ خط تو سیراب نشد از لب لعل / خضر از آب بقا تشنه دهان می آید
بر سیه بختی این شام جوانی چه غرور / صبح پیری ز قفا خنده زنان می آید
نامه را طاقت پرواز دهد جذبهٔ شوق / چون کبوتر بهوا بال فشان می آید
بسکه سودای غم زلف بتان ست بدل / نکهت مشک ز سر زخم نهان می آید

نشتری میشکند در رگ جان تو شهید / مصرع تازه که امشب بزبان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر از حجاب آید / مدام از آب خشک آئینه را بوی گلاب آید
بعالم گرچه خیزد از سر شکم جوش طوفانی / دلم در کوی تو بر آب غلطان چون حباب آید
اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان رانم / ز ره بیقراری ها گهر بیرون ز آب آید
ز گلشن آن بهار باغ خوبی میرود شاید / که آه عندلیبان قفس بوی کباب آید
چه خال ست اینکه هنگام ثنایش از نی کلکم / سواد مردمک جای سیاهی بر کتاب آید
چنان هر لحظه دریا دیدنا گوش تو میگریم / که از سوراخ گوهر همچو اشک دیده آب آید

شهید از چشم مخمورش سر یغمای دین دارد / که رنگ چهره در پرواز چون بوی شراب آید

بیان روشنم بهر عدو داغ جگر گردد / زبان خویش را خواهم که همچون شمع سر گردد
سحرگاهان که آن خورشید سیما جلوه گر گردد / ز سر تا پا تنم چون شبنم غلطان نظر گردد
تماشای رخت کی حاصل اهل نظر گردد / که در آغوش دیدن رنگ اندام تو بر گردد
بیاض گردن مه طلعتان خوش عالمی دارد / که صبح از خانهٔ اینها گریبان چاک بر گردد
ز بس در پردهٔ جا از داتش طلعتی آتش / حدیث غم که از دل بر زبان آید تر گردد

اگر فانوس پیچیده در سر در دسودایی
که همچون گردباد امشب بگرد شمع برگردد

دلم را شعله سوزان حصار عافیت باشد
سمندر تا درون آتش افتد مضطر گردد

ز بس هر نقطه خورشید معانی در بغل دارد
بیاض صفحهٔ دیوان من رشک سحر گردد

شهید از نغمهٔ دیگر بیت همه معنی شیرین
شکر بشکن که نال کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه‌تر گردد
که دل بر هر قدم چون شبنم از خود بیخبر گردد

ز سوز نالهٔ من چرخ گردان شعله در گردد
ز آب دیدهٔ من چادر مهتاب تر گردد

دل آب دیده را خواهد که از آتش گرمتر دارد
سمندر آرزو دارد که دریا شعله در گردد

ترا شادی بدل آید چو من ایم بدر گردد
مرا جان بر لب آید چون تو آئی باز بر گردد

چنان در یاد مژگان تو سودا بیشتر گردد
که خون از کاوش دل در رگ جان نیشتر گردد

چو خون در دل نماند اشک سفید از دیده بیرون شد
سفر گر دانهٔ یاقوت هم رنگ گهر گردد

بشوق روی تابان تو گر مکتوب من گیرد
کبوتر چون شعاع مهر زرین بال و پر گردد

اگر اینست در دل حسرت گیسوی مشکینت
چو سنبل خرمن سودا در رگها نشاتر گردد

خط سبز تو یابد لذت جان کان لب شیرین
که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد

ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد
بدان صورت که زیر ابر پر ظلمت قمر گردد

شهید ابسکه در فکر سخن بر خویش می پیچم
قلم گرد سر هر نقطه چون پرکار بر گردد

بجز و طالع برگشته خاکم تا کجا گردد
بکو ستان مزارم را که سنگ آسیا گردد

لب گلرنگ او گر با لب من آشنا گردد
جگر از داغ و داغ از خون و خون از دل جدا گردد

بیابان از شکست رنگ ما شد زعفران زار — غباری کز مزار ما بخیزد کهربا گردد

سرشک از دیده رنگین ما بسیار بر دامن [illegible] — که هم شب [illegible] آید تو اگر دد

دلم بر دو لعل او [illegible] می بالد نمی داند — که دل در دست او خون گردد و بیگانه گردد

چو آب تیغ بر آتش بخاطر بگذرد ما را — لب زخم کهن خندان بذوق مدعا گردد

غبار ما اگر خاصیت گرداب میدارد — که از [illegible] سر جا بجا همراه صبا گردد

چراغ زیر دامان است داغ سینه عاشق — که گرد شمع چون پروانه [illegible] گردد

بدشواری چکد خون گرفتاران لعل او — که [illegible] گردد

شهید [illegible] دیگر [illegible]
شهید [illegible] گردد

شمیم طره او مشک را خون در جگر پیچید — نسیم [illegible] بر رنگ بار سر پیچید

هوای عارض [illegible] از نفس ما سر پیچید — چو دود شعله آه و جان من بیکدیگر پیچید

رسد زلف دراز آن پری ساق سیمینش — چنانکه مار سیه بر شاخ صندل بیشتر پیچید

شکم آیینه را گرداب آب شرم میسازد — ز رشک ما [illegible] بر خویشتن آب گهر پیچید

تماشا کن که در بزم بتان یار نگاه من — برنگ رشته گلدسته با لخت جگر پیچید

بهر شب سوختن چون شمع [illegible] — تنم بگداز و از آتش نفس با شعله در پیچید

مثال آن کمر زین [illegible] — رگ جان من از [illegible] شوخی در کمر پیچید

زبس با پیچ و تاب زلف مشکینش سر دارد — چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکدگر پیچید

شهید از طالع برگشته ما خود چه می پرسی
ز حسرت خاک ما بر خویشتن بر یکدگر پیچید

شتاب آتشین گر سوی من بیتابی آید — دگر این شعله بر خون گرمی سیمابی آید

اسیر زلف شبگون با رخ تابان سری دارد — ز دل امروز کار کرمک شب تابی آید

چنان سودای از زلف تو بدل دارم که خون من — بجوید پیچ همچون حلقه گردابی آید

ز بس گوش حقیقت را بر آواز تو سپردم — درین صحرا صدای پای سیلابی آید

بگردون مهر تابان با چراغ مرده می ماند — چو بر بام خود آن خورشید عالمتابی آید

بوصف قامتش هر مصرعه کز خامه سر بر زد — بچشم من همه از شاخ گل شادابی آید

گرانبهای خواب بخت را نازم که تصویرم — اگر آئینه بیند به چشمش خوابی آید

بجز برق تبسم کز در دندان تو خیزد — چنین آتش کجا از قطره آبی آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر تابی آید

فی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد — از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد

خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود — چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق — با چشم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا — گردید از غم پسر بوتراب زرد

چشمم که زرد از یرقان تپ غم است — ریزد سرشک در عوض خون ناب زرد

دستار زعفرانی تو دیده ام که شد — اندام زرد و چهره و چشمم پر آب زرد

بار و زرد گر ز غم غوطه در آب — چون کهربا بجر بر آید حباب زرد

سیکرد عزم سیر برنگ پریده ام — گردید روی برق براه شتاب زرد

رنگینی بیان شهیدم نگر که شد — روی حسود زین غزل لاجواب زرد

دیده‌ام دوش رخت پر نور تماشا میکرد
آفتاب شب دیجور تماشا میکرد

دی به پیش رخ تابان تو جبریل امین
بود مشغول بجنت و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش بپا سید مسیح
جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

همچو آئینه دل و دیدهٔ انجم وا بود
از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

ز تجلی که ز روی تو عیان ست کلیم
روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاه تو درون گلزار
مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل همی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که دل تو بیت ترا خامه ام انشا میکرد
رنگ بر روی خوش آهن بال پر عنقا میکرد

پیش ازین کشته شدن چه تمنا میکرد
کرد شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

باد در روز یکی بسته بند قبا وا میکرد
هیچ چون دیدهٔ آئینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از شانه خوش می آراست
پنجه با پنجهٔ مهر و ید بیضا میکرد

بسکه از چهره دل شمشیر تو خورد آب حیات
زخم دل خنده بر اعجاز مسیحا میکرد

آتش روی تو در سینه ام ای ماه لقا
دل پر آبله را رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آئینه صفائی پیدا شده است
در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

یاد این سرو قدان پیش جان دادن هم
شکل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن می انداخت
قمری از سجدهٔ این قامت رعنا میکرد

بود پیدا ز روی تو دلم پیش از آنکه
شعله‌ات طور جگر سوزی موسی میکرد

دست دیوانه مرا دو که چاک جیبش
پا درازی بهمه دامن صحرا میکرد

قال عجز خود نبستم اصلا لیکن
کمر یار نمی یافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگویی که بما نرگس شهلا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت رنگین ادا خیزد
بگلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد

دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر
غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد

گرفت از بسکه خاک من بتن نقش نگه سودا
ز گرد دامنم سودای [illegible] خطا خیزد

خیال مهر مهرویان زبس دارم
ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد

سرشک گرم را از بهر تخم شعله میکارم
که گر یک قطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد

برقص بسمل ما دست تکلیفی نمی زیبد
درین محفل صدای دست از رنگ حنا خیزد

بعشق روی تو ای شعله طینت بعد مردن هم
ز سوز استخوانم آتش از بال هما خیزد

سنانت گر درون سینه آید جان دارد تن
چو پیکان تو در پهلوی شهید دل جدا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظم مستقیمم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که نقش نقش پا نشیند
درین آتشکده مجنون چو نقش پا نشست و نشیند

تماشا کن که زین بیتاب آتش هم گریزان شد
ببال آن شعله طینت یا نقش نشست و نشیند

دلم از رشته های سینه مجروح دارد قاتل
چو آن شمعی که یکجا و شمع نشست و نشیند

چه کم گردد ز تو گر با تو بنشینم من مسکین
تماشا کن که بر دل آتش خشن نشست و نشیند

چو گرد کاروان در وادی غم خانه بردوشم
دلم تا قافل ز فریاد جرس نشست و نشیند

برنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را
پری هست آنکه با او خوش نشست و نشیند

چنان زهر هلاهل جوشد از هر زخم خندانش
که بر خون شهید تو مگس نشست و نه نشیند

کشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد — خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد

تیر بسینه‌ام نهان کرد که کرد یار کرد — پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد

تاب و توان و صبر و هوش برد که برد یار برد — بیخود و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد

رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت — چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد

همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت — خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد

در همه عاشقان مرا گشت که گشت یار گشت — بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

سوختن تا که هر کسی با دل مضطر دارد — رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد

بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد — کشتی چرخ برین حاجت لنگر دارد

حرفی از ناوک مژگان تو انشا کردم — بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد

بسکه هر صبح بپای غم زلفت سوخت — جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد

آینه چیست که از هم نشکافد جگرش — هر ره عزم گذر از سد سکندر دارد

خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم — جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد

چشم خونریز تو گر ننگرد سوی کتاب — مصرع شعر هم آب دم خنجر دارد

می نویسم بتو مکتوب و صریر قلم — عالم نغمهٔ خلخال کبوتر دارد

دعوی بی هنری اهل کمالا[illegible]ست — عیب آیینه همین است که جوهر دارد

نیشکر بست فی کلک شهید محزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو بهر طپیدن در اضطرار آمد
ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد

تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد
که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد

شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد
عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد

بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود
بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد

حکایت شب هجران رقم زدم شاید
که از قلم عوض نقطه ها شرار آمد

بحلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید
که آب رفته دگر سوی جویبار آمد

خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم
که جیب زخم پر از نافهٔ تتار آمد

بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان
بدور حسن تو آئینهٔ بهار آمد

ز جیب دامن دل بوی عطر می آمد
خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد

جگر که سوختهٔ داغ لاله رویان ست
برون ز سینهٔ سوزان سپندوار آمد

برنگ آئینه در دست سنگیان افتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

ببینکه پرده از رخ زیبا برافگند
خورشید را بخاک غم انجا برافگند

هر صبحدم که سوختگان گرمی دل است
بر آفتاب لرزهٔ دریا برافگند

رضوان برای کوی تو بر دوش باد صبح
هر صبح بار نکهت گلها برافگند

عقل است سخت نازک و عشق تو سهم
این شیشه را ز طاق دل ما برافگند

دندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان
رنگ شفق بروی ثریا برافگند

رسوائی شویم اگر طشت آفتاب / از طارم سپهر مسیحا برافگند

در دیدهٔ ستاره ز شب سرمه میکشد / تا چرخ بر تو چشم تماشا برافگند

مرغوله ریزی قلم موشگاف من / تب لرزه بر عظام کلیسا برافگند

فکر رسای کس نرسد با تو ای شهید
هر چند سر براه تمنا برافگند

رنگی نه از رخ تو عرق گر فرو چکد / از آفتاب قطرهٔ اختر فرو چکد

گر جوش گریه بی تو همین است بعد ازین / دل همچو اشک از مژه تر فرو چکد

از رشک چهرهٔ عرق آلود او چو می / خون گرد آفتاب وز خاور فرو چکد

جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل / یکقطره خونم از دم خنجر فرو چکد

در نامه گر حدیث تب غم رقم کنم / آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد

آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم / وا شد بالتجا که مکرر فرو چکد

سیلاب خون ز دیده رسد و سیم ز دل / چون می که از آبگینه بساغر فرو چکد

وقتست کز غم رخ گلگون تو مدام / خون شفق ز دیدهٔ اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شهید
جای نقط ز کلک تو گوهر فرو چکد

بتوصیف جنونم کز غمش زنجیر می لرزد / چو شاخ بید مجنون خامه در تحریر میلرزد

پی قتل کدامی تشنه داری اضطراب ای جان / که همچون موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد

چنان تب لرزهٔ عشق تو از جا برده دلها را / که از بیم هوایش پیکر تصویر میلرزد

ز سوز سینهٔ من مو براندام کمان خیزد / ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج بادہ گر بیطاقتی در شیشہ می جنبد
نفس در سینہ ام از آہ بی تاثیر میلرزد

بحسین خدنگش گردن صد کشتہ می جنبد
بیاد خنجر تیزش سر نخچیر می لرزد

ز فریادم بتنہا رعشہ افتاد دست برگردون
ز ہیبت پنجہ خور ہمچو دست پیر می لرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش فشان تو
نگاہ زار در چشم من دلگیر می لرزد

شہیدا شرح سوز سینہ در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب و پردہ از اغیار می باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا زیبد
مرا با دامن گلگون سری چون خار می باید

ترا چون تو رسد برچیدہ دامن رفتن از خاکم
مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا باشد شعار سرکشی چون شعلہ می ارزد
مرا افتادگی چون سایہ دیوار می باید

ترا چون سبزہ ہر دم سر کشیدن سر دار من
مرا چون آب افتادن بپای ہر بار می باید

ترا از عشق من پیدا بود نیکی زید نامی
مرا ہمچون شہید از ننگ و نامی عار می باید

بعشق او جگر بریان و دل افگار می باید
مژہ آتش فشان و چشم دربار می باید

بدل ہر دم خیال طرہ طرار می باید
ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می باید

چو شبنم یک نگاہ ناتوان داریم ای گلچین
دمی رخصت بہ سیر این گلزاری باید

در ایوانی کہ آن مہوش بخرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم زار می باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش ہستم
بدستم سبحہ و در گردنم زنار می باید

لب پر زخم دل خشک است و دل در سینه میسوزد
بکام تشنه آب از خنجر خونخوار می باید

اگر اینست در دل خارخار عشق فرقت
چو ماهی در تنم از بهر سوفار می باید

حسرت کردم بکش تیر جفا از رخنهٔ پهلو
خدنگ ناز در دل غرق تا سوفار می باید

بهار آمد ز موج رنگ گل خیزد صلا هر دم
که این زنجیر بهر عندلیب زار می باید

دل دیوانهٔ ما را کسے اینهم نمیگوید
که بهر صید وحشی دام زلف یار می باید

شهید ابتدای عشق هست این گریه کردن
که بهر انتهایش طفلے بسیار می باید

شبے که آه مرا بر فلک گذار افتاد
شرر به پیرهن برق بیقرار افتاد

چنان بحسن کسے شهرت بهار افتاد
که گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد

هر استخوان ز تب غم چو شمع کافور است
ز سوز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد

بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم
برنگ دانهٔ یاقوت در کنار افتاد

تو پرده از رخ گلگون فگنده شاید
که گل ز گلبن و بلبل ز شاخسار افتاد

کنون چه چارهٔ رسوائیم کنے ناصح
که طشت مهر ز گردون بکوهسار افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دلم با یاد خال و چهره و زلفت دو تا دارد
نفس آتش جگر سودا و جان شعله جا دارد

ز دود آتش سودای عشق و شعلهٔ آهم
زمین تب آسمان گردش کواکب داغها دارد

تب غم گردش بخت زبون داغ جنون هر دم
تنم را زار و دل را شاد و جان را مبتلا دارد

تن لاغر دل آشفته جان مبتلای من
سر سودا تنم پیچ و طپیدن جان و اشا دارد

سپندوار [illegible] چو [illegible] سیاهی است بشب
گل از آتش چو [illegible] رنگی سپاس شور بکا دارد

ز آتش بیزری و دلتنگی و شور بکای من
فغان پروانه قمری ناله بلبل صد نوا دارد

اگر پروانه وار و شمع قمری سرو و بلبل گل
شهید بینوا بیکس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون دیگران رنگ حنا دارد
دل من چون سپند امروز آتش زیر پا دارد

چنان شوق پریدن در هوای دلربا دارد
که رنگ چهرهٔ من بحث با پیک صبا دارد

بس سودای گم گشتن بگیسو و دوتا دارد
دل من چون صدا در خانهٔ زنجیر جا دارد

دهن پادشاه او با من بود گرم سخن لیکن
خیالش در دلم چون عکس در آئینه جا دارد

برنگ موج دارم در بدن عشق گل اندامی
که خود را همچو بوی عطر پنهان در قبا دارد

حدیث زلف عنبربیز تو یکشب رقم کردم
دماغ خامهٔ من نکهت مشک خطا دارد

اگر از قامت تو محشر دیگر شود برپا
که خورشید قیامت از فلک رو در قفا دارد

ز بار سبزهٔ خط شاخ نازک سرنگون گردد
گرانباری دل گیسوی خوبان را دوتا دارد

ز اشک من شرر در پنبه زار ماهتاب افتد
ز سوز نالهٔ من برق آتش زیر پا دارد

نفس در سینه ام چون رشتهٔ گلدسته رنگین شد
جگر یاد رخ دلکوفته رنگ حنا دارد

شهید خسته دارد یک نگاه ناتوان دلبر
چو شبنم نی زبانی دارد و نی دست و پا دارد

چو سرو هم طرز رقص بسمل زمین بجنبد فلک بلرزد
ز جوش شور پریدن [illegible] بجنبد فلک بلرزد

من آن اسیر جگر فگارم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز گریه طوفان نوح خیزد ز ناله محشر بخون نشیند   بموج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

چه چاره سازم که شکوه سازم چها کنم از که چاره جویم
گر از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را بر بخطه بر رخسار بندد بشکند   تا پر و بال من بیمار بندد بشکند

از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش   دست و پای عاقل و هشیار بندد بشکند

هر نگه دندان فشاند و بسکه لعل گوهرش   اشک من شنگرف در شهوار بندد بشکند

جان اگر در چشم آفت خیز دو خون کند   دل اگر در طره طرار بندد بشکند

بشکست رنگ رو نازم که از نام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بندد بشکند

کسی به بزم بتان چو من کجا نشیند چو یا خیزد   که بی رخش گر بطرف گلشن صبا نشیند غبار خیزد

بسن بدا اگر هوای جوان [illegible] عتاب طبیبان   وبسکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد

رسید حکم خزان گلشن با بن حکایت که بید و ستان   چو عندلیبی در این نشیمن با نشیند بیا خیزد

بدو حسن تو دور با کشید سلطان عشق از دل   که صبر آرام و طاقت از من جدا نشیند قرار خیزد

نظر به تقصیر خود ندارد شهید نادان ساده لو
به بزم خوبان مهر دشمن چرا نشیند که یار خیزد

خون از مژه تا دیده رسیدن نتواند   گر میرسد از ضعف چکیدن نتواند

از بسکه ز من تاب توان برده غم او   رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند

بال و پر این مرغ گرفتار شکسته   بیضه که دم ذبح طپیدن نتواند

گر هست شب هجر بزلف تو برابر   تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

رویت ندهد رخصت جنبیدن مژگان   آئینه سوی غیر تو دیدن نتواند

چکد که گر دید ز حسن تو گلستان   وقتست که گل جامه دریدن نتواند

من آشفته و از حیرت نظارهٔ حسنت   آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند

زلف تو زبس دام فرو چید بهر سو   باد از سر کوی تو وزیدن نتواند

ناصح نبود در دل سختم اثر پند   نشتر برگ سنگ خلیدن نتواند

سودی ندهد دیده اگر میل نظر نیست   نرگس همه چشم آمد و دیدن نتواند

افسانهٔ درد تو مرا گشت شهیدا   در گوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز طرز سوختن من مگر خبر دارد   که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد

چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد   مگر بروی تو آئینه هم نظر دارد

نهال عشق که پروردهٔ سرشک منست   ز خون دیده گل از لخت دل ثمر دارد

دلم فتاده براهش برنگ نقش قدم   بود که دامن نازش ز خاک بر دارد

بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز   بسوی آب دم تیغ تو نظر دارد

اگر علاج غم عشق تست جان دادن   ق   محال نیست که پروانه بال و پر دارد

دلم به بیکسی شمع طرفه می سوزد   که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد

چو مرغ سیر گلستان کنی به بلبل کن   که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد

کسیکه وقف نگاهی بود چو شبنم زار   کجا رود که نه پا دارد و نه سر دارد

دلم بیاد رخ و زلفان پری چون شمع   سری بسوختن از شام تا سحر دارد

ز بار سایهٔ مضمون پیچ و تاب آید   رگ خیال که باریکی کمر دارد

ز خامه‌ام همه جا لاله جای نقطه چکد | اگر حدیث شب غم چنین اثر دارد

هزار جان به تن مرده می‌دهد قلمش
شهید خسته ما رتبه دگر دارد

دل گرفتار شد چه باید کرد | دیده خونبار شد چه باید کرد
چشم خونریز آن بت بی‌پیر | مردم آزار شد چه باید کرد
مردن آسان بود که وصل او | سخت دشوار شد چه باید کرد
کمترش بود میل غیر اکنون | شد و بسیار شد چه باید کرد
آنکه از من رضایتش بود | حیف بیزار شد چه باید کرد
کفر سر برکشید از اسلام | سبحه زنار شد چه باید کرد
آنکه در خواب بود فتنه او | باز بیدار شد چه باید کرد
پوشش حسن خویش بود و کنون | طرف هشیار شد چه باید کرد
دولت حسن خویش را آن مه | خود خریدار شد چه باید کرد
ننگ دارد ز نام من سو هم | دیدنش عار شد چه باید کرد
دیگر بیان نماند تار افسوس | دست بیکار شد چه باید کرد

نی کلک شهید خسته چو شمع
خود شرربار شد چه باید کرد

خواهش روی مرا دیوانه کرد | عشق گیسوی مرا دیوانه کرد
جان دهم در سجده محراب تیغ | میل ابروی مرا دیوانه کرد
[illegible] است از ایمان من | خال هندوی مرا دیوانه کرد

شد کمند جان من سودای زلف
حلقهٔ موی مرا دیوانه کرد

حیف وقف سنگ طفلان شد سرم
خواهش کوی مرا دیوانه کرد

هر سحر چون گل گریبان میدرم
جذبهٔ بوی مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید
آتشین روی مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آهی بر کشم کوه گران افتد
زمین در لرزه آید عرش جنبد آسمان افتد

ز سوز نالهٔ من اضطرابی در جهان افتد
گل از گلبن ثمر از شاخ مرغ از آشیان افتد

مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد ببزم تو
جگر در خون طپد دل خون شود آتش بجان افتد

من آتش نفس را شمع سان از داغ هجرانش
نفس پیچد جگر سوزد شرر در استخوان افتد

اگر نام تو در غم نامهٔ هجران رقم سازم
سرشک از دیده ریزد دل طپد نوبت بجان افتد

ز بهر بوسهٔ سنگ درت دل حیله می‌جوید
هوا گردد غبار ره شود بر آستان افتد

قیامت از خیال قامتش بر خویشتن نالد
بلا گردد که بالای شهید ناتوان افتد

اگر ابرو نمائی ماه نو بر آسمان افتد
دگر چشمی گشائی جام مهر از آسمان افتد

نگه چون اشک تر جوشد ز چشم خونفشان افتد
دلم در سوختن کوشد چو شمعش مغز جان افتد

نمی‌باید از کنارم چنین دامن کشان رفتن
مبادا ای بت بیرحم که کار من بجان افتد

ز رفتارت درین کشور بپا شد فتنهٔ محشر
چنین گر میروی دیگر قیامت در جهان افتد

زدی آتش بجان من که سوزد استخوان من
ز تاثیر فغان من شرر در استخوان افتد

دلم با دیدهٔ گریان و بدگر رخصت طوفان
زبان نوح کشتیبان بشو الامان [illegible]

زبس از زیستن سیرم بمرگ خویش خرسندم — پی آن صلح میخواهم که خنجر در میان افتد

نقاب از چهرهٔ تابان مکش ای دشمن ایمان — که چشم ناصح نادان برویت ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا ناله و سوز دل
چه باشد بلبل محزون که با او همزبان افتد

شتابان فتد نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد — که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد

جهان افسانهٔ رسوائیم بر هر زبان افتد — که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

گر از رنگ رخ من پرتوی بر گلستان افتد — بهار رنگ گل خون گردد از چشم خزان افتد

لب هر زخم سیراب از تمنای که از تیغش — چکد یک قطرهٔ آبی بکام تشنگان افتد

همان شور گرمی عشق تو دارم بعد مردن هم — هما گردد کباب از چشم او بر استخوان افتد

خدا را پرده از رخسار گلگون در چمن بگشا — که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

برای نظارت رخنهٔ دل دیده وا دارد — که پیکان بر سر پیکان سنانی بر سنان افتد

دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد — که هر جا سایهٔ ماه من افتد بر کتان افتد

سپند آسا بسوز آتش تو سوز من فغان باشد — اگر از آتش عشق تو برخیزم زبان افتد

گره از طرهٔ پیچان خود ای بیوفا بگشا — مبادا سایهٔ زلف تو بر موی میان افتد

دلم سوزست از حباب ناتوان صد پرده نازکتر — فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا بدین امید بردارم — که شاید چشم من بر روی آن جان جهان افتد

مباد آن چشم تنگ است بر دل عرصهٔ جانم — مبادا راه این دیوانه سوی لامکان افتد

زبس لاغر شدم اندر غم موی میان تو — نگه از سایهٔ خویش و تن من در گمان افتد

بجای تیر نشیند گر خدنگ ناز تو یکدم — دلم از سینه برخیزد ز دستم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آئینهٔ رخسار او جوشد | [illegible]

[illegible]
حدیث تو مباد آنچه کس را بر زبان افتد

[illegible] | [illegible]

هنوزم ناله بی‌خبر در جهان آشیان گم شد | چو عنقا نام من باقیست عشق و نشان گم شد

ز صحرا بهر سیر گل دویدم گلستان گم شد | ز انسو باز در ویرانه ام آشیان گم شد

شبی وصف دهانش خواستم کردن بلب آید | میان او بیاد آمد که مضمون از میان گم شد

برنگ شمع و پیشب گرم عرض مدعا بودم | خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد

سپند آسا فغانی خواستم دل رفت از دستم | چو دل از بهر نالیدن بجنبش آمد فغان گم شد

دلم جان را ز لعل خال خطش جست شبگیرو | عسس از ساده لوحی در گروه رهزنان گم شد

سگ کویت چو عنقا بود تا بود استخوان باقی | چه پر رنگ هما شد سایه افگن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم | رگ اندیشه هم آخر بفکر آن میان گم شد

بداغ سجده اش تو رجبین خویشتن جستم | سرم چون نقش پا در سنگ آستان گم شد

در آغاز سخن خوابش ربود و وقت بیداری | چو از انجام آن پرسید اول داستان گم شد

عروج شان من پیداست از هر نقطهٔ گامم | تو گوئی در زمین نقش قدم آسمان گم شد

شهید چون جرس فریاد سیرابم در تن دل
که سرگردان منم چون گرد راه و کاروان گم شد

عتاب آگین چو آتش بر سرم جانانه می آید | سپند آسا دلم از سینه بیتابانه می آید

دگر بر بزم ما جلوهٔ مستانه می آید | [illegible] می آید

درون سینهٔ صد چاک کرده است سودایم
با یلنی که بوی زلف او در شانه می آید

هنوزم بی قراریهای دل از خاک سجود شد
سپند از کشت زار من بجای دانه می آید

همان سرمستی عشق و همان خود رفتگی دارم
که در خاک سجدهٔ یاد از در میخانه می آید

شمیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود
که بوی شمع از خاکستر پروانه می آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواهم
سمندر طینتم خوابم در آتش خانه می آید

بهر سو کودکان سنگی بکف دارند و غوغائی
که از صحرا شهید خسته و دیوانه می آید

همیشه نرگس مستانه یاد مے آید
مدام ساغر و پیمانه یاد مے آید

هر آنکه هیچ بجز هیچ یاد نیست مگر
ز وحشت خود و ویرانه یاد مے آید

و میدهیج دگریبان صبر چاک زدم
بیاض گردن جانانه یاد مے آید

شده است کعبه فراموش در خیال بتی
که هر زمان در بتخانه یاد مے آید

گداختیم تفتِ شمع از قدم تا سر
طپیدن دل پروانه یاد مے آید

گهی زنانه اعمال نیست پروائی
هر آنکه طرهٔ جانانه یاد مے آید

ز رفتگان نبود یاد قیس و نی فرهاد
شهید خسته و دیوانه یاد مے آید

آتش زدهٔ عشق تو بجانم چه توان کرد
من چارهٔ این درد ندانم چه توان کرد

ریزم عوض اشک شرر از مژه چون شمع
آتش نفسم شعله زبانم چه توان کرد

جانان بسفر میرود و از تن زارم
جان میرود ای همنفسانم چه توان کرد

هنگام وداع دل و جان است که نم وزه
رفت از بر من راحت جانم چه توان کرد

ای جان جهان بر دو غم عشق تو از من | صبر و خرد و تاب و توانم چه توان کرد
رفتی و بداغ غم هجر تو دلم سوخت | سر میکشد آتش ز فغانم چه توان کرد
گفتی که علاج دل سودازده صبر است | من صبر ز می هم نتوانم چه توان کرد
گفتی که بخواب آیم و مشکل که برون رفت | خواب از رهِ چشم نگرانم چه توان کرد
در حلقهٔ گیسوی تو دامی نه پسندم | آزاد ز قید دو جهانم چه توان کرد
دل را بتو می بخشم و تو از روشِ ناز | گوئی که چنین دل نستانم چه توان کرد

معشوق کند رحم و شهید از ره وحشت | گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

آواز شکستنِ دل آمد | آن شوخ مگر به محفل آمد
تا بر سر کار قاتل آمد | دل رقص کنان چو بسمل آمد
بر لب ز دل آه ناتوانم | طی کرده هزار منزل آمد
حیران جمال خویش گردید | تا آئینه اش مقابل آمد
هر لحظه خیال حلقهٔ زلف | در گردنِ جان حمائل آمد
در زیر هلال ابروی تو | روی تو چو ماه کامل آمد
هستی همه آب بی ثبات است ق | دنیا همه نقش باطل آمد
با اینهمه فکر قصر و ایوان | بنگر که بشر چه غافل آمد
او از پس مرگ بر مزارم | آمد لیکن چه حاصل آمد
و دیدی دمِ نزع کاش از هجر | جان دادن من چه مشکل آمد

برخاست ز بزم خوبرویان | وقتیکه شهید بیدل آمد

تنم تمام نگاه نظاره میگردد | نگاه وقف تماشای یار میگردد

غمش بسینه ام اول بخانه میگردد | بدیده میرسد ابر بهار میگردد

دمیکه سرور دوانم سوار میگردد | چو گرد باد بگرد و شن بهار میگردد

ازان بآن گل خوبی دو چار میگردد | خزان هم آئینه دار بهار میگردد

چه محو دیدن آن گلعذار میگردد | نگاه من رگ ابر بهار میگردد

بیاد خال رخ آتشین او هردم | سپند وار دلم بیقرار میگردد

بشمع سوخته جان ناله ام ز بند پهلو | حدیث دل بزبانم شرار میگردد

زبسکه غیرت موی میان و گشتم | کمر ز لاغریم شرمسار میگردد

شمار هست چه جفا چنین که از خونم | بکوچه تو شفق گون غبار میگردد

سواد نامه ندیدم ز دیده از کاغذ | سفید دیده انتظار میگردد

شتاب دوری رکابش زیاده دیدن | عنان من زکفم اختیار میگردد

ز لاغری بتن من کم گشته [illegible] | اجل ز بستر من شرمسار میگردد

بتیر آن جان من از بهر ناوک نازش | بر آید از حرم تن شکار میگردد

[illegible] باده که از شیشه [illegible] | ز سینه خون دلم آشکار میگردد

سیاه [illegible] | مزار کشته تو لاله زار میگردد

[illegible] | اگر خیال تو شمع مزار میگردد

[illegible] آن گل زیبا [illegible] بلبل زار | چو جبرئیل امین صد هزار میگردد

[illegible] | بسیج پرورش امیدوار میگردد

شهید [illegible] | قضا ز کوچه او شرمسار میگردد

گفتم چه کار مغبچگان در جهان کنند
گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند
گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند

گفتم صنم پرستی و رندی بود گناه
گفتا اگر عتاب ازین ازان کنند

گفتم خوش ست حال کسان خداپرست
گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم
گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر
گفتا به پیریٔ می نابش جوان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود
گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که تلخکامی عاشق که می برد
گفتا بوسهٔ شکرش در دهان کنند

گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین
گفتا چنانکه مشتری و مه قران کنند

گفتم ز باده توبه کنانند واعظان
گفتا دهند سود و ز دست زیان کنند

گفتم صفات حق همه دارند صوفیان
گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند

گفتم که قادراند بکشف شهود غیب
گفتا بفیض عشق هم این هم آن کنند

گفتم خبر ده از صنم سایهٔ خدا
گفتا که سجده بر در او قدسیان کنند

گفتم چه میکنند ندیمان خاص او
گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعای خیر چو حافظ کند شهید
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند
ز نور حسن خوبان آفریدند

بجز خود تا نبیند حسن تو غیر
ز چشم خلق پنهان آفریدند

فروغی زان رخ پر نور گل کرد
کزان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو / که از وی مهر تابان آفریدند

عرق چیدند از رخسار گلگون / بهار این گلستان آفریدند

ز چشم مست نرگس دار تو گل / ز زلفت سنبلستان آفریدند

ز دندان و لب جان بخش عالم / در و لعل بدخشان آفریدند

نقاب از چهرهٔ تابان گشادند / که از وی صبح خندان آفریدند

گره از کاکل مشکین گشادند / از آن شام غریبان آفریدند

از آن ابروی بهر جان نثاران / هلال عید قربان آفریدند

از آن چاه زنخدان قطره ریخت / زلال آب حیوان آفریدند

گرفتند از قد تو سایه ات را / از آن هر سرو بستان آفریدند

ز لیلای تو عالم بود زان پیش / که یوسف را بکنعان آفریدند

برای سجدهٔ محراب ابرو / بدلها ذوق ایمان آفریدند

شهید بی نوا را همچو بلبل / بمدح تو غزلخوان آفریدند

پامال شد و چهره رنگ بر آورد / آخر دل خون گشته ما رنگ بر آورد

از پرده برون آمد و سر زد چه نیرنگ / تا زلف تو گل افشاند دوا رنگ بر آورد

شد خون دل و جان آشنا یک نگهی هر دو / اینجا دل و آنجا کف پا رنگ بر آورد

از بسکه ترا تنگ در آغوش کشیدست / چون برگ گل تازه قبا رنگ بر آورد

چون رشتهٔ گلدسته نظاره بدیدست / تار نگه اهل صفا رنگ بر آورد

ز آن گل نشد و گرچه بهفت آب بشوید / یکداغ که در خرقهٔ ما رنگ بر آورد

رخسار تو گلرنگ شد و چهره ما زرد
تا حسن جدا عشق جدا رنگ بر آورد

گیسوی تو بگشاد صبا بوی بر افشاند
بر پای تو افتاد حنا رنگ بر آورد

بر کف زده رنگ و ندانی که ز دست
خون دل عشاق چها رنگ بر آورد

چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم
این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد

در دو توزبس رنگ بقا ریخته در دل
تا تیر نخواهد زدوا رنگ بر آورد

شورش نگذارد که دمد صبح قیامت
بالای تو امشب چه بلا رنگ بر آورد

رنگین تر ازین رنگ ثنایت نتوان ریخت
در پرده رنگ تو خدا رنگ بر آورد

تا رنگ دعا ریختی از آیه تطهیر
از پرتو آل تو دعا رنگ بر آورد

انجم که بخون گرمی رنجور سے سنجاؤ
در کرب بلا خاک شفا رنگ بر آورد

این فارسی ساده که شد ریخته طبع
ز غوطه بخون دل ما رنگ بر آورد

آسان نبود این غزل تازه شهیدا
صد ره جگرم خون شد تا رنگ بر آورد

از دلم شوق بتان خوبرو آخر نشد
شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد

پایم از صحرا نوردی تا بزانو سوده شد
طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد

حرف شوقت با من بر بانم بود از شب تا سحر
خود چو شمع آخر شدم وین گفتگو آخر نشد

من ز اول روز میگفتم که ای قاتل مرا
زاب تیغت تر نخواهد شد گلو آخر نشد

بهر می از جام جوشید سها تمنا می پریم
دور ساغر شد تمام آرزو آخر نشد

شد گریبان تار تار و رشته در گردن نماند
ناصح بیچاره را فکر رفو آخر نشد

باده پیمود پیم تا می لود در خم در نهار
باده می پیمود زاهد تا وضو آخر نشد

بر در پیر مغان رفتیم تا حاصل شود
نعمتی از بیعت دست سبو آخر نشد

داغ می در خرقه ام همرنگ داغ لاله بود
شستم از هفتاد آب و شست و شو آخر نشد

خویش را یک لخت وقف گریه کردم همچو شمع
تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد سیدارم شهید
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

شمیم زلف تو در آستین صبا دزدید
تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید

خیال بوسهٔ رخ طرهٔ دوتا دزدید
چو خواستم ز کف پای او حنا دزدید

چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم
نسیم صبح نمیدانم از کجا دزدید

توان و هوش مرا ابرو ناز و غمزهٔ او
شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید

نصیب خضر نباشد ز چشمهٔ حیوان
ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید

بدو بدزد حنا سهلی که نگریزد
تو بید رنگ بگیرش که رنگ ما دزدید

قطعه

کلید میکده گم گشته بود پیر مغان
اشاره کرد بسویم که این گدا دزدید

کسی نه بگفت جز این همه گریبانم
که کی گرفت و کجا برد و کو چرا دزدید

یکی بگفت که این بینوا شراب کلید
هزار بار گرفته است و بارها دزدید

بگفتمش که میم وه کلید خود بستان
دگر مگو که برای چه مال ما دزدید

شمیم طرهٔ او بود ای صبا حق من
تو بردیش به ختن مشک آن خطا دزدید

ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود
دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید

سیه گرد تو گردند امشب چه کسی
[illegible] لب تو [illegible] دست نما دزدید

[illegible] با تو غیرت عشق
[illegible] از [illegible] دزدید

حنا بران کف پا بسته بخون جگر
شهید دست تو مضمون پیش پا نه دید

مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد
وزان دو چشم سخنگو کلام کرد و نکرد

میان نقطهٔ احمد نقش هم بست و نه بست
کنایه زد و تصریح تام کرد و نکرد

برای کشتنم آماده بود کشت و نکشت
ز در درآمد و کارم تمام کرد و نکرد

مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید
به نیم جرعه سه پست جام کرد و نکرد

اجل بجنبش یک دو گام رفت و نرفت
بیک خدنگ نگه قتل عام کرد و نکرد

بزیر زلف ازان خال دانه داد و نداد
دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد

خدنگ او بجگر گرم ناز گشت و نگشت
درون سینهٔ پرخون قیام کرد و نکرد

دلم بداغ غمش لاله زار بود و نبود
خیال او به سپهرش خرام کرد و نکرد

شهید عهد وفایش بیاد ماند و نماند
که یار وعده بهر صبح و شام کرد و نکرد

در دلم شوق او نمی گنجد
اندرین غنچه بو نمی گنجد

گفتگوی شوق می خواهد
شوق در گفتگو نمی گنجد

آمد کیست [illegible] از شوق [illegible]
باده اندر سبو نمی گنجد

[illegible] دلم [illegible] گردان
[illegible] اندر [illegible] نمی گنجد

[illegible]
ناله اندر گلو نمی گنجد

هر دو عالم [illegible] لیکن
خود بهر جا سو نمی گنجد

در دل [illegible] خیالی تو بست
حرفی از آرزو نمی گنجد

در دلم غیر او نمی گنجد	خویشتن را بجز او نمی یابم

پیش دندان او نگار شهید
در گهر آبرو نمی گنجد

ای بسته تو شکسته چند	بگشا پر و بال بسته چند
از لاله بدست دسته چند	خیزند بجنون نشسته چند
چون زلف بخود شکسته چند	در دام تو اند بسته چند
سرگرمی گرم جسته چند	فریاد که چون سپند شد سرد
جانها بکمند بسته چند	از زلف تو چون گره گشایند
صد ره بدم بر جسته چند	خوبان دل زشست من نبردند
مستانه بعنان گسسته چند	مانند صبا ببوی زلفش
زین طرف کله شکسته چند	افسوس که دل نبست طرفی
دلها بی زدام رسته چند	دارند بجان سر اسیری
ق مرهم بنه زخم خسته چند	ناصر علی آنکه نامه اوست
گویم گره نفس گسسته چند	پیش دم گرم او بقولش
مانند شرار جسته چند	اظهار حیات مینمایند
بر لوح دل شکسته چند	زین طرح درست بست نقشی

مانند بزم او شهیدا
بردیم شکسته بسته چند

نگاهش مست ساغر بکف مستانه میخیزد	بچشمش بسکه ذوق باده و پیمانه میخیزد

به بزمی که آن سرکش نشیند تا نمی خیزد / که تا آتش آن شیشه و پیمانه نمی خیزد
چنان از مهر تو خشک است جان ناآشنا بودم / که از خاکم مزارم سبزه هم بیگانه می خیزد
مرا بی شمع رویت شعله خیزد از سر مو / کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد
هنوز از حسرت آرایش زلف تو از خاکم / گیاهی سبز و ... شکل شانه می خیزد
ز رشک آنکه بر خال تو گشت آتش گلستان / سپند از بیقراری با چه بیتابانه می خیزد
چنان بیگانگیها دارم از عالم که گر با من / نشیند آشنا از خویشتن بیگانه می خیزد
غبار من پس از بر باد رفتن از هوای تو / ... پروانه کی خیزد
نمیدانم که رفت امروز زین ماتم سرا یا رب / که شور ناله و فریاد از هر خانه می خیزد
سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم / که افتد هر کجا خاکسترم پروانه می خیزد
پس از خونریزیم خواهد که سوهان دگر گیرد / پشیمان گشته از شمشیر او دندانه می خیزد
پشیمانم ز واماندن شنیدن از زبان من / ز شعر درد من ... افسانه می خیزد
ز من خود رفتگیها از خیال او نمی دانم / که اندر کعبه بنشیند که از بتخانه می خیزد
شکایت گر کرده ام بر قطره اشکم ... / چکید از دیده ام آید برا هم دانه دانه می خیزد

نظیری پیش ازین فرسوده حال من که در محشر
شهید آن گر سر از لحد دیوانه می خیزد

چو بر خیزد و تنها یک جهان خیزد که بنشیند / ز محشر شور الامان خیزد که بنشیند
ازین بی ... شمشیر ... او خیزد / ز تعظیمش ... خیزد که بنشیند
ز گرد دامن ... / غبار خستگان کی اینچنان خیزد که بنشیند
گروهی را اگر فرماید بنشیند که بر خیزد / دگر گوید که جمعی از میان خیزد که بنشیند

ز چین زلف پر چین کمین وا می اگر چینند ... بهر جانب شکاری ز لشیان خیزد که بنشینند

نیاید بر مزار از دوستداران ترسد ... که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که بنشینند

بهار کوی او از بسکه دارد جذبهٔ الفت ... صبا بالوی گل گر جهنان خیزد که بنشینند

قیامت کرده ناز قد فا نتظران قد موزونش ... خروشی از زمین تا آسمان خیزد که بنشینند

شهید از ناشتانت بود باقی ریختی خونش
که اکنون در رهت گرم فغان خیزد که بنشینند

خونم از دیده چکیدن دارد ... خوش بهاریست که دیدن دارد

تا صبا دوش جمالی در خواب ... دیده ام دیده که دیدن دارد

بی تو گل را سر خندیدن نیست ... لب حسرت بگزیدن دارد

این چه رنگ ست که با یک خیال ... رنگم آهنگ پریدن دارد

این چه حال ست که چون نبض سقیم ... خامه بر خویش طپیدن دارد

این چه شوق ست که بیتاب و توان ... دلم از خویش رسیدن دارد

این چه ذوق ست که کام جانم ... لذت درد چشیدن دارد

این چه درد ست که جان بر لب من ... با همه ضعف رسیدن دارد

گل چه دیده است ز رویش که چو من ... عادت جامه دریدن دارد

بهوسی که چنین سر و پا ... اشک من سر بدویدن دارد

بلبل آهنگ شناسی جو یه ... گل کجا گوش شنیدن دارد

بی بر و برگ تواضع چه کند ... شاخ پر میوه خمیدن دارد

فیض نواب سمیع الدوله ... در تنم روح دمیدن دارد

همت عالی او بین که مرا | از غم دهر خریدن دارد

نارسا طالع ما نیست شهید
چه رسا شد که رسیدن دارد

خون شد دل و پامال او شد چه بجا شد | نقش کف پا بود حنا شد چه بجا شد
ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود | سودازده زلف دوتا شد چه بجا شد
زان پیش که با خاک سپارند تنم را | خاک ره محبوب فدا شد چه بجا شد
بر شیر زه‌ی تیر دو ابرو جب آمد | این عین عطا بود خطا شد چه بجا شد

مردیم و بکویش نرسیدیم شهیدا
گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد

مطلع

برقی از حسن بتی در دل بیتاب فتاد | آتش از سنگ دل جست بسیماب فتاد

وله

بر رخ روشن او زلف چلیپا نگرید | سایه از نور سبب لیدو بالا نگرید
عکس آن چهره در آئینه بحیرت نگرد | خود تماشائی خویش است تماشا نگرید

وله

دیدار تو در دیدهٔ اغیار نگنجید | خورشید درین روزن دیوار نگنجید
افتاد برون روشنی روی تو از زلف | مهتاب در آغوش شب تار نگنجید
در باغ جهان جوش بهار است بپنید | گل منتظر بلبل زار است ببینید
پروانه کجا رفت که از گرمی شوقش | در پیرهن شمع شرار است ببینید

رنگ گل و نظارهٔ بلبل بچمن زار — سرخوش ز می بوس و کنارست ببینید
چون غنچه و گل جلوهٔ نور مه و خورشید — زیب چمن لیل و نهارست ببینید
از جلوهٔ رنگین عروسان بهاری — گلگون چو شفق رنگ غبارست ببینید
از خویش گذشتن رخ مقصود نماید — حیرت همه جا آئینه دارست ببینید
در کون و مکان روکش گلزار تماشا — دیوار و در از نقش نگارست ببینید
آهسته بر آرید باندیشهٔ صائب — در پیرهن غنچه چه خارست ببینید
هر گم شده و پیدا شده امروز بگرد دل — پنهان بخم زلف نگارست ببینید
هر راز که پوشیده بسازست بگوئید — هر نغمه که روپوش بتارست ببینید

در بزم شهید جگر افگار چه زینت
دیوانهٔ تسبیح گکارست ببینید

زود آکه بی تو دل چو شرر موج میزند — زود آکه شعله ام بجگر موج میزند
زود آکه ذره طلب خاکپای تو — مانند سرمه نور نظر موج میزند
زود آکه می بشیشه نگیرد دمی قرار — در آب خشک آتش تر موج میزند
زود آکه اشتیاق تو در غنچهٔ دلم — هر لحظه چون نسیم سحر موج میزند
زود آکه در هوای تو از فرط انتظار — نظاره ام براهگذر موج میزند
زود آکه آرزوی بهار جمال تو — هر دم چو نکهت گل تر موج میزند

زود آکه هر نفس ز تمنای آبرو
اشک شهید همچو گهر موج میزند

ردیف دال

چو شد بوصف تن یار بهره ور کاغذ
بیاض دیده فتاده ... بر کاغذ

برای نقش رخت شد بدست صورتگر
شعاع مهر قلم دامن سحر کاغذ

هنوز ختم نشد نامه او ز دست من
پرد بشوق تو چون مرغ نامه بر کاغذ

حکایت شب هجران نوشتنی ست مرا
بده به هم نگذارید زیر بستر کاغذ

سپرده ام بتو قرطاس ساده ای قاصد
که از سفیدی چشمم دهد خبر کاغذ

ز بسکه بر سر راه تو دست و پا گم کرد
فتاد از کف قاصد به رهگذر کاغذ

چسان رقم کنم از سوزش جگر حرفی
که آتشی شود انگرد باشرر کاغذ

چنان هوای تو پیچیده در سرش که رود
ز نامه بر قدمی چند پیشتر کاغذ

شهید شرح شب غم نوشتنی نبود
بگو بگو که ندارد جز این جگر کاغذ

بسکه گردید پی وصل تو مضطر کاغذ
بهوسله تو ... لب و تر کاغذ

بنامه شوق رقم کردم و ز جوش سرشک
بسان ماهی شد در آب شناور کاغذ

دمم زند از ورق مهر درخشان چو صبح
وار وا ز بسکه غم روی تو در سر کاغذ

از حدیث تب دل سوخت بیکدم هیهات
چه کند آه بجون گرمی اخگر کاغذ

رود نهان شود از دیده چو بوی کافور
اگر نویسد قلم وصف گهر کاغذ

نامه ام بسکه چو آئینه صفائی دارد
میتوان دید درو عکس سخن در کاغذ

خوابگاه دل سودا زده دیوان من است
همه بیت بود بالش و بستر کاغذ

نامه بی منت اغیار رسید بر تو
داشت کاش پر و بال کبوتر کاغذ

تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید
چون رگ شعله بپیچید قلم در کاغذ

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد بدوران بهار / سوده شنجرف شد خاک شهیدان بهار

صبحدم بر عارض گل طرهٔ سنبل شکست / شد صبا مشاطهٔ حسن عروسان بهار

باغبان هر دم بیاد ساغر چشم نگار / جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار

لوح تعلیم است بر برگ ختان غنچه را / تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار

صبحدم تکلیف سیر بوستانم داد عشق / لخت دل چاک گل افشاندم بدامان بهار

خار در پیراهن گل دیدم و حیران شدم / کاین چنین نشتر چرا بشکست در جان بهار

غنچه با من در سخن آمد که خاموش گفت / بسمل یکتا چمن پیرای بستان بهار

تا نظر در پیش شو فسونگاه عندلیب / خار در پیراهن گل آمد نگهبان بهار

چیست چون گرد الم یاد سرم ای شهید / خانه بر دوش هوا از یاد بستان بهار

خانم از یاد خط سبزش بدوران بهار / چو طاوس است نقصان گلستان بهار

بسکه از گلها فروزان شد چراغان بهار / باد چون پروانه می گردد بگرد آن بهار

آسمان تخت قلمون شد ز سوی رنگ گل / لعل ریزان چون شفق باروی باران بهار

در گلستان گر نهم وصف بیاض گردنش / گل کند صبح قیامت از گریبان بهار

تا حدیث آن لب گلرنگ آمد بر زبان / لاله می ریزد ز رنگ گل ز ارکان بهار

دامن گلگون او چون از گریبان شد بهشتی / گاهی از شبنم نشد آلوده دامان بهار

تا ز عکسش شد ز رنگ سوی او حسن چمن / گل ز شور عندلیب آمد نمکدان بهار

سنبلش گل پیچ دامم شد که خوش آمدم / این شوخی ها دادم بدستان بهار

واشد از شوق غنچه سر الله سوز ... / غنچه عطر بساط شب جیب دامان بهار

از ازل ربط نیاز آمد بناز بی‌نیاز | تا قیامت دست گلچین است و دامان بهار

تا صفای گردن آن یار دیگر دیده است | عادت خمیازه دارد صبح خندان بهار

درمیان زورق گل میبرد ستان شوق | آمد این باغ است بلبل نوح طوفان بهار

در اله آباد دیار و لکهنو دارم شهید
در قفس خواهم وصال همصفیران بهار

ولە

ای خوشا نور رخت شمع شبستان بهار | هست رنگ گل از حسن تو جان بهار

دیده از نور رخت عین ملائک بهار نگاه | سینه از داغ غمت شمع شبستان بهار

یکسان ز سر تو شد خوش تماشای خرام | کامد از طرف چمن سرو خرامان بهار

جلوه فرمای چمن سرو دل آرا تو شد | چهره افروز فلک گشت چراغان بهار

گل کند عزم نوا ... [illegible]
بشکند ... بلبل خوش الحان بهار

شد از برای دلم زلف قلمدان زنجیر | بپای شعله ... [illegible] زنجیر

بدور عشق تو باید اگر زبان زنجیر | کشد ... [illegible] زنجیر

جنون ز شور بهشت من غبور الامان دارد | [illegible] زنجیر

زبسکه در رگ جان پی آرزوی زلف تو بود | [illegible] زنجیر

مری بسلسله عشق گر نهید ! [illegible] | [illegible] زنجیر

بخاک حوصله سیر آسمان دارد | پی اسیر تو باید ... زنجیر

بنعش نوحه کنان تا بگور من نشد | [illegible] زنجیر

کجا روم که بهر جا ز دست تو دیدم	همان جنون و همان شور و همان زنجیر
ز بسکه یافته‌ام لذت گرفتاری	شود بدل نفس آخر کشان کشان زنجیر

شهید خسته کجا رفته از این زندان
که از فراق تو دارد بلب فغان زنجیر

زلفت او مشک ختن خطش سبزه رخش گل چهره‌اش ماه دهانش غنچه لبش لعل و قدش قیامت محشر
چشم سحر و نگه آشوب ادا قهر و بلا و خم ابرو دم تیغ و صف مژگان همه خنجر
یوسف مصر زلیخای جمالش خضر و عیسی و مریم خجل از معجز لعلش که زلالش
غیرت آب حیات و شکر و قند نبات است گلاب و ناب و عسل و شربت کوثر
لب و دندان و دهن چیان شفق و صبح بهاران ورق گل همه خندان و دیران شبنم غلطان
زان نگه گشت و صد لخت از این آبله در دل که از آن لعل پشیمان شده و زینه گهر
بسر دار شهید مست مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب رعنا که بچشم بسر آید
ز ازل باده پرستم ز ابد مست الستم همه رندم همه مستم همه دامن دلبر
دیدهٔ خاک کف پایش دل و جان پا و فدایش سر و دین جمله برایش شده چون خاک و هوایش
نگذارد که نشینم بر او صبر گزینم چکنم بخت خرابم که چنینم همه مضطر
دلبر ماه عذاری صنمی فتنه شعاری ز پی صبر و قراری به من سینه فگاری
کند از ناز و ادا و ستم و جور و جفا و غضب و خشم و بلاها نظر مهر ز منظر
چه کند گر و غریبی که شهید است فقیر است و حقیر و لغمت لاغر و پیر است و بهم
جان بلب خشک لبان زبان ز ره و آه و چشم تر آشفته تن سست و سر و پا خسته و مضطر

وله

قدِ تو فتنۂ محشر خدِ تو غیرتِ نیر
سرِ تو سایۂ یزدان درِ تو جنتِ حوران
غمِ تو راحتِ عالم دمِ تو معجزِ اعظم
خطِ تو زینتِ ہر شب لبِ تو معدنِ گوہر

دلِ تو درِ روکش اختر لبِ تو بادۂ احمر
رہِ تو کعبۂ ایمان مہِ تو مشعلِ انور
مدِ تو رہزنِ جانم خدِ تو حجتِ اکبر
رخِ تو موجبِ مطلب لبِ تو بادۂ کوثر

درِ تو قبلۂ طاعت رہِ تو غیرتِ جنت
ہمہ تو حسنِ صورت ہمہ تو شہد و شکر

اے رخت گل سخنت گل دہنت غنچۂ تنت جان و لبت لعل و قدت سرو خرامان بہار
چشم نرگس مژہ تیر و خم ابرو چو کمان خجل از زلف و خطت سنبل و ریحان بہار
فرشِ مخمل برہت سبزہ فرو چیدہ و افروختہ از لالہ و گل بود چراغانِ بہار
تو پی سیرِ چمن رفتی و گرم آمدہ برقِ رخِ تابندہ و زد شعلہ بدامانِ بہار
در غمِ موی میانِ تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و سبکسار و حقیر
کہ صبا تختۂ تابوتِ روان کفن از برگِ گلِ تازہ بود بہر شہیدانِ بہار
موسمِ جوشِ جنون ست و دمِ عیش فزون ست غمِ از قیدِ بروں ست کہ گل کردہ بعالم
از ہمہ داغِ دلِ تفتہ و خونِ جگرِ خستہ و زخمِ سر و سودا زدہ سامانِ بہار
نہ مرا صبر و قراری نہ کسی مونس و یاری نہ رفیقی نہ شفیقی نہ انیسی نہ جلیس
من باین خستگی و غربت و تنہائی و وحشت بچہ سامان بکنم سیرِ گلستانِ بہار
پرِ پرواز ندارم و اندر قفسِ تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از رہِ لطفی و وفائی ز منِ خستہ سلامی برسانے سوی ستانِ بہار
بوسہ بر سنگِ درِ بادشہِ یثرب و بطحا زن و کن عرضِ پیامی ز منِ بی پر و بال

کای شه هر دو سرا بهر خدا رحم بفرما که خزان دیده رسد در چمنستان بهار
این شهیدیست جگر تفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته دماغ
که بدیوانگی و وحشت سودا و جنون غم و احوال زبون ست غزلخوان بهار

گر نمی آمد بتان را زلف پیچان تا کمر
بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر

گر روی سوی چمن برچیده دامان تا کمر
در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر

بسکه از روی عرقناک تو محو شد بهار
غوطه زد نظاره در اشک گلستان تا کمر

آن درون چشم مخفی این میان جا نهان
فرق باریکست پیدا از رگ جان تا کمر

تا بزانو پای در گل داشتم شب همچو شمع
آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر

موج شد زنجیر پا گرداب طوق گردنم
سیل اشکم تا بناف و جوش طوفان تا کمر

چشم بد دور از چنین رفتن که نیکو میروی
طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر

بسکه صد ره گم شود از جاده سوی میان
هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر

از کجا می آیی ای گلزار خوبی مست ناز
عطر آگین تا بپا دامان عنبر افشان تا کمر

موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت
غوطه ها زد کوه در خون شهیدان تا کمر

رحمتش از ورطه ام آورده بیرون ورنه من
بوده ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر

ما ز سر تا پا عیان گشتیم چون رنگ روان
قیس در گرد بیابان بود پنهان تا کمر

غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز
جاگزین در چشمه خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک تر دارم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی بت سبزه رنگ سبز
با خضر سبز پوش سپر وند رنگ سبز

زهر نگاه گرم تو گر سایه افگند
کافور همچو موم شود بید رنگ سبز

گر لعل گفته اند لبت را یقین بود
از خط تو که ریشه بر آرد ز سنگ سبز

تاثیر زهر خند جراحت بدرجه ایست
کز غایت حرارت آن شد خدنگ سبز

از سیل آب آبله من درین چمن
خار شکسته شد بکف پا النگ سبز

رویش بخط سبز پی زهر مار زلف
خوش زهر مهره ایست که آید بچنگ سبز

در سبزه زار عشق تو بیم هلاک نیست
طاوس وار در نظر آید پلنگ سبز

پیداست همچو جدول فیروزه از بلور
رگها ز چشم صاف بتان فرنگ سبز

حسن تو بسکه موج رطوبت زند بخلق
انگشت بان دانه شد بسنگ سبز

آتش ز دم بجهر عجب نیست گر شود
از تشنگی زبان بدهان نهنگ سبز

نازم بآبیاری کلک توای شهید
گردید زین نهال سخن وقت جنگ سبز

ردیف سین مهمله

دم مزن از خود کمال اینست و بس
عین جانان شو وصال اینست و بس

یکدم از یاد خویش غافل مباش
شمع فانوس خیال اینست و بس

خویشتن را یافتن در خود و سے
پیش مستان نو حال اینست و بس

مردن آسان است لیکن زیستن
بی تو یکساعت محال اینست و بس

دید تا روح الامین روی تو گفت
ای سرت گردم جمال اینست و بس

هر دو عالم را بدین حسن و جمال
گر دو نشسته کمال اینست و بس

نقد جان بهر نثار آورده ایم / آنچه میداریم مال اینست و بس

پادشاها بهر گدائی یک نگاه / در حضور تو سوال اینست و بس

در نگنجد شوق تو در گفتگو / آنچه می گنجد به قال اینست و بس

رفتن از خویش و بهر گامی ز خود / باخبر بودن محال اینست و بس

بیوفائی کرد دل از ما شهید / عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

بلکه کبابیم چو نیم بسمل گهی بآب و گهی بآتش / ز بارش اشک و سوزش دل گهی بآب و گهی بآتش

گهی بخندم گهی بگریم بعشق سوزم بخود بسازم / چو شمع سوزان میان محفل گهی بآب و گهی بآتش

خراب بازی کودکان شد دل خبر نیم که بجو باماهی / فتاده از دست طفل غافل گهی بآب و گهی بآتش

سرشکم از سر گذشت و دیش فگنده برق بلا بجانم / همیشه باشم ز جور قاتل گهی بآب و گهی بآتش

سمنبری یاسمین عذاری سرخی پان و آب دندان / فگند جان شهید بیدل گهی بآب و گهی بآتش

بحکم آموزگار مختار خاک و باد است آب و آتش / وگرنه اصل من به کار خاک و باد است آب و آتش

فتادن از خویشتن بسینه بخاک رفتن بخون طپیدن / خواص این جهان چهار خاک و باد است آب و آتش

تو پرده از روی کار بردار خود تماشای خویشتن کن / که پرده خاص جلوه یار خاک و باد است آب و آتش

نهاده ترکیب جوهر قدس نهاد بسیط عالم / سرشته نور ذات یار خاک و باد است آب و آتش

شهید خود را نمی شناسی مرا باخفای راز گوئی / تو خود بگفتی که پرده کار خاک و باد است آب و آتش

مستم ز چشم نرگس جادوی یار خویش خون شد دلم ز رنگ حنای نگار خویش

آشفته ام ز دور بزلف دراز تو آزرده ام ز خوی بنم روزگار خویش

ایمان ما توئی به تولاے تو قسم ما بنده توایم به پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو از دل قرار شد بدل بیقرار خویش

دل مبتلای گشت ببلای تو قسم جان در هوای تست بجان نزار خویش

روزم سیاه گشت بصبح جمال تو خوابم نصیب نیست بشبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ هجر بشمع مزار خویش

وا رستم ز سوز دل بیقرار خویش فریاد میکشم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش چون باد می شویم روان در غبار خویش

رفتم ز خود بیاد فراموش کار خویش دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش گل میکنم برنگ خزان از بهار خویش

اشکم کباب هم ز نفس شعله بار خویش از خویش چو چشم و چلم اندر کنار خویش

بستم همیشه رخت سفر در وطن ولے بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت چو شد از دل سختم سر شک شمع این سنگ را گداخته ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو هر لحظه مے شوم سر تا قدم چو آئینه حیران کار خویش

از آشیان خود به گلستان نازاد خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش

وقت سحر ز ناله من بر زمین فتاد بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تا از نفس نمی شود از یاد او جدا کے موج سر برون کشد از جویبار خویش

آن آه دلکشم که بداغ تو بعد مرگ | خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

نبود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع | که چنین نیست فراوان گل و آئینه و شمع
هر دم از عارض تابان کسی پیدا شد | خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع
خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن | از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع
بلبل و طوطی و پروانه سر شام و پگاه | کرده بر روی تو قربان گل و آئینه و شمع
بمقامیکه تو باشی نتواند که شود | زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع
دارد از داغ غم عشق در آب و آتش | جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع
همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب | سینه سوزان شرر افشان گل و آئینه و شمع
پیش روی تو نیرزد بجوی در بازار | گشت در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع
پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند | از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع
لفظ رنگین روش صاف فروغ معنی | هست هر صفحهٔ دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
نتوان گفت بدینسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک | مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک
تا بکی از حسرت سیلاب کشند اهل زمین | من بجان آمدم از دیده غمناک بخاک

بسکه داغ دل به پرورد بخون می غلطد
لاله سر می کشد از سینهٔ صد چاک بخاک

گر کند آن بت بدست نگاهی تحسین
قطرهٔ بادهٔ گلگون چکد از تاک بخاک

قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر
که چو جان کرد عطای گهر پاک بخاک

بعد از این مرگ گر از زنده گذارد بجهان
تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک

همچنان چشم شهید ست براهت نگران
تو مپندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ
پنهان غم تو در دل من چون شرر و سنگ

وز دیدهٔ دل سخت مرا سوی میاش
بایکدگر آویخته تار و کمر و سنگ

دیوانهٔ تو رنگ ز رخ باخته امشب
برخاسته آواز بریدن ز سر و سنگ

باشد دل سنگین محک الفت خوبان
زانسانکه بود رابطهٔ هم بزر و سنگ

سوزد نه شرار تپ هجران و نمیرد
نادان دلم از پنبه بود نرم تر و سنگ

دیوانه صفت گر کشم آهی ز دل زار
نالان شود از نالهٔ من بگذر و سنگ

این کلک شهیدست که در کشور معنی
سنجد بترازوی بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

لهی همه در زلف تو سودای دل
خون شده در سینه ام ایوای دل

از دل سخت تو ام آزرده جان
بشکند از سنگ تو مینای دل

ابروی تو رهزن جان و جگر
گیسوی تو موجب سودای دل

صورت تو راحت روح روان
طلعت تو مشعل شبهای دل

آن آه دلکشم که بداغ تو بعد مرگ | خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

همه و چون رخ جانان گل و آئینه و شمع | که چنین نیست فراوان گل و آئینه و شمع
هر دم از عارض تابان کسی پیدا شد | خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع
خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن | از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع
بلبل و طوطی و پروانه سر شام و پگاه | کرده بر روی تو قربان گل و آئینه و شمع
بمقابله تو باشی نتواند که شود | زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع
وا رو از داغ غم عشق و رآب و آتش | جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع
همچو عشاق بود غرقه بخون بی آب | سینه سوزان شرر افشان گل و آئینه و شمع
پیش روی تو نیز و بجوی در بازار | گشت و عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع
پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند | از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع
لفظ رنگین و شی صاف و فروغ معنی | هست هر صفحهٔ دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
نتوان گفت بدینسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک | مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک
تا بجا رحمت سیلاب کشند اهل زمین | من بجان آدم از دیدهٔ غمناک بخاک

بسکه داغ دل چه درد بخون می غلطد / لاله سر می کشد از سینهٔ صد چاک بخاک
گر کند آن بت بدست نگاهی جبین / قطرهٔ بادهٔ گلگون چکد از تاک بخاک
قدرت مطلق صورتگر معنی بنگر / گر چه جان کرد عطای گهر پاک بخاک
بعد ازین مرگ گر از زنده گذارد بجهان / تا در آمد جسد صاحب لولاک بخاک
همچنان چشم شهیدست براهت نگران / تو مپندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ / پنهان غم تو در دل من چون شرر و سنگ
وز دیده دل سخت مراسوی میاش / بایکدگر آمیخته تار و گهر و سنگ
دیوانهٔ تو رنگ ز رخ باخته امشب / برخاسته آواز پریدن ز سر و سنگ
باشد دل سنگین محک الفت خوبان / زانسانکه بود رابطه هم بزر و سنگ
سوزد ز شرار تب هجران و نمیرد / تا وان دلم از پنبه بود نرم تر و سنگ
دیوانه صفت گر گشتم لبی ز دل زار / نالان شود از نالهٔ من رهگذر و سنگ
این کلک شهیدست که در کشور معنی / سنجد به ترازوی بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

ای همه در زلف تو سودای دل / خون شده در سینه ام ایوای دل
از دل سخت تو ام آزرده جان / بشکند از سنگ تو مینای دل
ابروی تو رهزن جان و جگر / گیسوی تو موجب سودای دل
صورت تو راحت روح روان / طلعت تو مشعل شبهای دل

قامت تو ساخته هر دم بپا — محشری از شورش و غوغای دل
عشق تو از شیوهٔ جور و ستم — بشکند اندر رهِ تو پای دل

این غزل از غوطهٔ فکرِ شهید
آمده چون گوهر دریای دل

قبای زرد پوشیدست آن گل — کند امشب بهاری از خزان گل
زبس بر خویش می بالد زشادی — نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر اینست تاثیرِ صفیرم — کند آتش زخارِ آشیان گل
شد از خونباری چشمِ ترِ من — گلستان گل زمین و آسمان گل

شهید از بهر محبوبان فارس
بایران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یک لخت خون شد خشک در اندام گل — رایگان شد ساز و برگ عشرت و آرام گل
بی تو جای بادهٔ گلرنگ در فصل بهار — خون چکد از شیشه هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطرم — غنچه سان هر دم دلم تنگست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن — غیر آتشپاره بلبل هم ندانند نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار — قطرهٔ شبنم نمک شد بر کباب خام گل
تازه از رنگِ علی شد رنگ و بوی حسن و عشق — جوش زد این می بعین عندلیب و لام گل

رخصت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آمدم ز زاری دل — داد از دست بی قراری دل

سوختم سوختم برنگ شمع
شب هجران ز شعله بارئ دل

بیضه گر نهی کشود سرسبز
نخل عشقم ز آبیارئ دل

ساعتی هم نماند پیکانش
آه از بهر غمگسارئ دل

خون دل ریزد و همی نوشد
شیخ رو بیم ز پرده دارئ دل

گوهر اشک پرور تو نریخت
آب گشتم ز شرمسارئ دل

گشت پامال توسن نازش
خاک من از خجسته کارئ دل

بعد عمری بکارم آمده است
در ره یار خاکسارئ دل

آستین شهید گلگون شد
می چکد خون ز زخم کارئ دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل
لعل گرشمه زای تو روح فزای اهل دل

آینه لقای تو زنگ زدای اهل دل
حسن خدانمای تو نور فدای اهل دل

گیسوی مشکسای تو عقده کشای اهل دل
ابروی دلکشای تو قبله نمای اهل دل

نرگس ساحر سیه مست تو غمزه دلربای تو
غمزه رهزن زدای تو رهزن رای اهل دل

روی چو آفتاب تو عارض بی نقاب تو
جلوه بی حجاب تو پرده کشای اهل دل

هر که بکوی تو رود از دل و جان جدا شود
جان بی اهل جان تو و دل بی قفای اهل دل

در ره عشق کوچه گرد بخت دل ستاده سر
تو شنیده آه اهل درد برگ نوای اهل دل

بسکه گرفته خوش دست قافلگان زد و
صورت این مراد بست نغمه شب پای اهل دل

زخم عشق تو عیان هست مدام در جهان
ریخ و نشاط جاودان درد دوای اهل دل

غیر تو نیست مدعا مطلب هر ما
ایکه تو سوخته دست دعای اهل دل

در رهِ تو چه نقش پا گم شده اند جابجا — میزند اینچنین قدم زبقای اهل دل

روی تو مظهر خدا بوی تو درد را دوا — سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل

خاک رهِ تو جاودان باد ز روی عز و شان — افسر جاه بیدلان ظل همای اهل دل

خامهٔ منشی قدم روز نخست زد رقم — حسن برای آن صنم عشق برای اهل دل

نظم شهید مدح خوان میزند الستی بجان — رمز شناس این بیان کیست سوای اهل دل

ردیف میم

لب خشک و مژهٔ تر دارم — رخ زرد و تن لاغر دارم

آب می گویم و در خون غلطم — نظری جانب خنجر دارم

نا توانم نتوانم هرگز — که ز روی تو نگه بر دارم

از خیال مژه اش چون ماهی — خارها در تن لاغر دارم

آن پری همچو غزال رعنا — کند از سایهٔ من در دارم

محو تو گشتم و از شبهٔ تو — خویشتن را همه در بر دارم

گرد راه تو در آئینهٔ دل — صفت سد سکندر دارم

کاش تیغ تو سبکدوش کند — بار بر دوش خود از سر دارم

سر بلندی سنت اینکه کسی — همچو منصور کشد بر دارم

منم آن کشتهٔ مژگان که ز آه — در جگر کاوش نشتر دارم

قدردان نیست درین ملک شهید — ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دی شب که از غم رخ زیبا گریستم — چون شمع جای اشک شررها گریستم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم — گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

چون شبنم آب گشته سراپا گریستم — زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع — یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

دی شب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم — اشک سیاه در دم انشا گریستم

بر تربتم چو گریه نکردند دوستان — شمع مزار خود شده تنها گریستم

در دیده تا نماندیم اشک خون ناب — دریوزه کرده از دل شیدا گریستم

سرتا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم — از چشم خونفشان همه خود را گریستم

خندیدنم بود بتر از صد گریستن — واشد لب جراحت و خونها گریستم

هر سبزه دم ز رنگ حنا زد بکوه و دشت — از بسکه خون بدامن صحرا گریستم

دارد ز بسکه هر مژه طوفان در آستین — چون موج کرد جنبش و دریا گریستم

تا بوی از حنای تو بخشد بمغز جان — خون نافهٔ جگر به تمنا گریستم

ساقی بذوق مصرع بسمل شدم شهید — ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدمش گردم بنشینم و برخیزم — گرد سر او گردم بنشینم و برخیزم

تا پای خرامیدن نی جای در افتادن — هر جا صفت گردم بنشینم و برخیزم

در دیده همه خونم همچو شم و میریزم — در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم

از برق صفت رفتن من از ره بیتابی — چون گرد رهش هر دم بنشینم و برخیزم

دریاد شهید خود میخندم و میگریم — دیوانه صفت هر دم بنشینم و برخیزم

بوی گلم مصاحبت گلرخان کنم
فریاد بلبلم به چمن آشیان کنم

شمعم بدیده اشک مسلسل روان کنم
پروانه‌ام بسوزم و ضبط فغان کنم

اشک چکیده‌ام ته دامان نهان شوم
رنگ پریده‌ام بگلستان خزان کنم

ننگ خودم که پردهٔ ناموس می‌درم
رسوا‌ام که ننگ ز نام و نشان کنم

شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان برم
عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم

خون خودم چو قطره ز مژگان فرو چکم
داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم

آهم که هر دم از دل صد چاک سر کشم
دردم که جا بسینهٔ دل دادگان کنم

ابرم همیشه مایهٔ خود را دهم بباد
بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

یا بخرام ز کلک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم
بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم

شمعی نیم که به بزم بتان کنم
پروانه نیستم که زغم ترک جان کنم

پان نیستم که بوسه لعل لبی زنم
کاکل نیم که سجده بپای بتان کنم

زخم جگر نیم که زنم خنده بر جنون
خون نیستم که دعوت تیغ دشمنان کنم

رنگ حنا نیم که بود دست [illegible]
مشاطه نیستم که غم این و آن کنم

آئینه نیستم که شوم محو روی کس
نرگس نیم که سیل نظر هر زمان کنم

دارم چو شمع هستی ناتوان شهید
خود را بیک نظاره گل رایگان کنم

سر تا قدم گداخته و صفش بیان کنم
چون شمع خویش را همه وقف زبان کنم

یکسان خیال عارض و زلف بتان کنم — تا شعله را بدود جگر همعنان کنم

طرف چمن بشاخ گلی آشیان کنم — همسایگی بلبل بی خانمان کنم

اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم — در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم

بزم اگر بچهرهٔ زرد اشک لاله گون — خون بهار غازهٔ روی خزان کنم

فریاد چون سپند گره شد بسینه ام — آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم

از خویش رفتن است بکویش سفر مرا — از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم

خاکستر هنوز گدازد چو موم شمع — پیرم ولی بداغ تو کار جوان کنم

جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو — خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم

قالب تهی ز خویش کنم و دمبدم چو نی — تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم

هر صبحدم بهمرهی نالهٔ جرس — صد کاروان اشک بکویش روان کنم

گر تیغ تست چارهٔ گر جان خستگان — من هم دل شکسته برم امتحان کنم

بی اختیار میکشدم دل بکوی او — ای دوستان چه چارهٔ درد نهان کنم

تو غنچه سان نشسته درو من چو بوی گل — از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم

از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال — خود را سفر که غیرت موی میان کنم

رفتند همرهان درین راه چون غبار — من جستجوی قافلهٔ رفتگان کنم

چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ من — مهتاب را بپیش رخ تو کتان کنم

موج نسیم بشکند از ساغر حباب — باد دل شکستهٔ من ناتوان کنم

تا یک خیالی تو دل طرح برد شهید
جان را فدای ادای [illegible] کنم

در آشیان ہمہ تن آہ شعلہ تاب شوم
ز تاب شعلہ آواز خود کباب شوم

ز دل بدیدہ رسم سیل خون ناب شوم
ز سیل خون نفسی بر کشم حباب شوم

چو شبنم از ہمہ تن میل یک نظارہ کنم
عرق شوم ز رخ او بحکم گلاب شوم

دو چشم شوق کنم خویش را براہ بتی
کہ رفتہ رفتہ مگر حلقہ رکاب شوم

گہی چو خاک روم در ہوای او بر باد
گہی چو موم در آتش گداز آب شوم

اباس ہستی موہوم از کتان دوزم
بر آیم از دل تیرہ داغ ماہتاب شوم

کنم ز خویشتن آتش بلند و بر خیزم
بدانہ ہای سپند افتم اضطراب شوم

ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دہم
ز خاک ذرہ دار ذرہ آفتاب شوم

بدامن از سر مژگان ببار ی دل
چکم چو قطرہ نیسان در خوشاب شوم

تمام خستہ سودای زلف او گردم
نخست خون و ز خونابہ مشکناب شوم

بران سرم بتقاضای عشق آل نبی
کہ خاک کوچہ فرزند بو تراب شوم

ز تشنہ کامی شبیر آسمان می گفت
اگر بخویش را فگنم بر زمین و آب شوم

شہید معنی بیگانہ آشنای منست
بر آیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بکوئیش تا برنگ نقش پا سر بر زمین دارم
چو خورشید درخشان بجہان زرنگین دارم

چو گوہر قطرہ از ابر دو در آستین دارم
ز آب و دانہ با خود دانچہ میدارم ہمین دارم

ز تنہا حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم
رقیبا نرا کشد آن ترک بد خو شناب این دارم

خیال طلعت صاف تو دارم در دل پر خون
نہان در غنچہ گلنار برگ یاسمین دارم

ز بس قالب تہی از خویشتن کردم بدرد او
چو نی خود را سراپا گرم فریاد حزین دارم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا
ز بس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چنان گل چیده‌ام از باغ عشقش کز شرر همچو فانوسی
بجای دست شمع گلفشان در آستین دارم

بشوز از خاک من خیزد شمیم عنبر سارا
که من در هر بیابان سودا از زلف عنبرین دارم

بود سرمایه‌ام هر گل نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره من هرچه میدارم همین دارم

بحشرهم گریزد عالمی از من که من هردم
سر شورشی دارم دل اندوهگین دارم

ز نور آستانش آنقدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده آن چون ماه تابان بر جبین دارم

بنعت من ز سرتاپای بجالم زنده گردیدم
من امشب گفتگو با عیسی گردون نشین دارم

دم نزع است من خاموش و جانان پرسشی دارد
بحالم گریه‌ای یاران که حالی اینچنین دارم

مرا از داور و گیر روز محشر نیست پروائی
که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهید اخامه را ده رخصت یک نغمهٔ دیگر
که شکل آن نباشد نغمهٔ دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت بروی نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کشته‌ام عشق را طوق بلا در گردن اندازم
سپندم در جگر پنهان یک آه آتشین دارم

سرشک شبنم از خویشتن همچو شبنم و ریزم
شرارم گرمی در و نهان در آستین دارم

سرشک شبنم از خویشتن همچو شبنم و ریزم
بهار نوگلم از بلبلان چین بر جبین دارم

حبابم خیزم و از ننگ بار خویشتن شبنم
کبابم سوزم و در دیده اشک آتشین دارم

جمال دلبرم با یار دارم بی‌نیاز زیبا
خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

پر پروانه‌ام خود را درون آتش اندازم
دل دیوانه‌ام از سنگ داغی بر جبین دارم

تسلی سر بپا افگنده احسان تیغ او
شهید خونبها رنگ حنای نازنین دارم

منکه از اشک آبرو دارم	همچو شبنم نگه به خو دارم
بسکه سودای چشم او دارم	چون قلم سرمه در گلو دارم
سر ز صد پرده میزند بیرون	گرچه پنهان چو غنچه بو دارم
آتشش میزند لب سر زخم	آب تیغ تو آرزو دارم
صفت غنچه در گلستانت	رنگ و بوی تو در سبو دارم
کیست جز خنجرش که پیش او	سر شوریده را فرو دارم
از وفا بخیه کن بتار نگاه	در جگر حاجت رفو دارم
من در آئینه دل حیران	از غم زلف یار سو دارم
گم شدم در خیال سوی میان	هر دم از خویش جستجو دارم
لب زخم حدیث من خون است	باشارات گفتگو دارم

بر مزار شهید خواهم رفت
خون دل از پی وضو دارم

محرم زچه در چشم سخنگو نشینم	زلفم زچه بر عارض نیکو نشینم
بنگم که بجز سوی میان نیست مقامم	پیچم که بجز در خم گیسو نشینم
نازک ترم از وهم و خیال کمر او	چون نکهت [illegible] نشینم
جز بپشتیان در گره خویش ندارم	از مهر چه در گلو [illegible] نشینم
شبگیر که حسرت [illegible] در هم سینه فانوس	[illegible] نشینم

عطرم که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست — در پیرهن گل صفت بوی نشینم

زین سنگ شدم محو نگاهش که چو پیکان — به خیزم و در دیدهٔ [illegible] نشینم

اشکم که ز مژگان چکیم از جوش غم دل — با مردمک دیدهٔ بدخو ننشینم

از سختی ایام شهیدا خطرم نیست
گر سنگ شوم خیر ور آینه نشینم

صد ره زیک شرار شکستیم و سوختیم — یعنی سپند وار شکستیم و سوختیم

آهی درون دل گرهی بود چون سپند — و شب چو بیقرار شکستیم و سوختیم

جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع — رنگی بروی کار شکستیم و سوختیم

تنها نه گل کباب شد از آه ما که ما — بال و پر و هزار شکستیم و سوختیم

ما نغمه را چو بلبل تصویر در گلو — از آتش بهار شکستیم و سوختیم

از رشک آنکه زد برخش لاف همسری — گل را ز شاخسار شکستیم و سوختیم

افسانهٔ شهید حزین تو ختم شد
کلک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعله طور شدم دیدهٔ موسی گشتم — داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتم

شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشتم — سوختم دود شدم زلف چلیپا گشتم

بخت بنگر که شبی در عرب آید بخواب — رفتم و خاک در یثرب و بطحا گشتم

بسکه از آب لبش عمر ابد یافته‌ام — غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتم

حسن یوسف به سراپردهٔ وحدت بودم — بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم

قطره گردیدم و از شوق چنان جوش زدم — که چکیدم بزمین از مژه دریا گشتم

رنگ و بو یافته‌ام از چمن ناز و نیاز — خندهٔ گل شده‌ام و بلبل شیدا گشتم

تا ببینم گل رخسار تو بی منت غیر — همچو شبنم به چمن رفتم و تنها گشتم

طی نشد مرحلهٔ عشق و من از شدت ضعف — بر سر راه وفا نقش کف پا گشتم

در دل غنچه زد از یاد دهن دندانش — آنقدر آبله دارم که ثریا گشتم

صفت عکس نشستی تو در آیینهٔ دل — من ز حیرت همه تن چشم تماشا گشتم

دیدم آیینهٔ رویش همه تن آب شدم — جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم

نرگس ساقی کوثر نگهی کرد به من — مست بی شیشه و بی ساغر و صهبا گشتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج ست شهید
خامهٔ سحر بیان از همه اعضا گشتم

سپیده دم که به باغ تو با صبا رفتم — رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جا رفتم

بجو لبش بردم از رنگ چهره زردم — به رنگ کاه به همراه کهربا رفتم

هنوز نکهت عطر از خیال من خیزد — که بر دو شمهٔ محبوب [illegible] بار رفتم

خیال موی میانش مرا ز خود گم کرد — ندیدمش که کجا بودم و کجا رفتم

شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش — به رنگ قطرهٔ شبنم همه به پا رفتم

برای بوسهٔ آن پای نازنین امروز — تمام خون شده و بر پردهٔ حنا رفتم

شبی بکوی تو از رشک یکدگر بنگر — دلم چو سایه جدا رفت و من جدا رفتم

خیال زلف چنان بود در دل صد چاک — که شانه گشتم و در طرهٔ دوتا رفتم

نگاه گشتم و در کف گرفته کاسهٔ چشم — پی نظارهٔ روی تو چون گدا رفتم

به داغ عشق تو ام آنقدر جگر خون شد — که تربت لاله زار ها کم بهر کجا رفتم

شهید چشم ترا گشت طاق ابرویت
ز راه میکده در خانهٔ خدا رفتم

هرگز نمی‌شود که ز پایت جدا شوم — گر پایمال ناز تو گردم حنا شوم
آئینه نیستم که ز رویت جدا شوم — در بر کشم خیال ترا و قبا شوم
تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز — تو کهربا شوی و من آهن ربا شوم
بر دوش غیر بار تکلف نمی‌کشم — خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم
تو طره راز تار گشائی من از نیاز — هر صبحدم بگرد تو گردم صبا شوم
بر خویش چون غبار بپیچم براه تو — خود را به چشم خود فکنم توتیا شوم
بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل — سرگشتهٔ هوای تو سر تا بپا شوم
دستم اگر بدامن آن مه لقا رسد — پیوسته در کنار و دعا از دعا شوم

مهر رخش چو گرم تجلی شود شهید
بیهوش‌تر ز ذرهٔ بی‌دست و پا شوم

بگذاردم چو بوم اگر عشق جان شوم — بی‌سود دم چو شب اگر استخوان شوم
خیزم چو گرد و باد زمین بر فلک برم — چون دود سر کشم ز زمین آسمان شوم
با موج نسیم در ره کشان کشان — ز دی کشم به اوج سما کهکشان شوم
از گریه همچو سیل بدشت جنون روم — در ناله برق خار و خس آشیان شوم
خلقی مرا بجوید و من غایب از میان — پیچیده در خیال چو دودی نهان شوم
معنی شوم بجسم بیان روح در دم — در پیکرم ز جیب معانی بیان شوم
از داغ من سپهر دی خزان گل کند بهار — در سایهٔ بهار نسیم خزان شوم

حرفی ز درد دل نتوان گفت همچو شمع — تا مغز جان خود همه وقف زبان شوم

نشو و نمای شمع گداز دل است و بس — سوزم برای نشو و نما سر بپا زبان شوم

در قالب سخن قلم جان فزود شهید — گر ز طبع نکته دان وحید الزمان شوم

سر تا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم — خود را بروی گل فکنم بی خبر شوم

تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم — از دیده همچو اشک برآیم گهر شوم

خود بهر آب و دانهٔ خود خشک و تر شوم — بر خویشتن گره زنم آب گهر شوم

موهوم تر ز سایهٔ تار نظر شوم — پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم

با رنگ روی خویش بهم بال و پر شوم — خود شوق نامه گردم و خود نامه بر شوم

با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم — جویم خبر ز خویشتن و بی خبر شوم

شهد از تبسم نمکین تو می چکد — گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم

گه با فغان گرم بخیزم سپند وار — گه بر در دل سپند نشینم شرر شوم

برخیزم از رهش چو غبار و ز آرزو — در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم

گلدستهٔ بهار شوم از نظاره‌اش — در دامن هوس گل باغ نظر شوم

روی تو بسکه شمع شبستان دل بود — از جیب آفتاب برآیم سحر شوم

رخشی ز جان بناله شبگیر میکشم — تا راهی فنا ز اجل پیشتر شوم

جای سرشک اشک شره ریزم شرر چو شمع — در بزم گلرخان شب یاور شوم

هان برمن است معنی خونریزیش تمام — تیغ تو مبتدا شود و من خبر شوم

آزادگی و قید بهم سپرده اند — آتش زنم درین قفس و مشت پر شوم

چیره کسی بدیده کسی در حرم شهید
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من رهگذر شوم | تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم
تو همچو آفتاب کنی جلوه در چمن | من همچو شبنم از همه تن بی خبر شوم
تو همچو شعله چهره فروزی به بزم حسن | من وقف سوز و گریه چو شمع سحر شوم
تو رغبت شراب کنی از کف رقیب | من غیرت کباب ز لخت جگر شوم
تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل | من پرده در به رنگ نسیم سحر شوم
تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی | من بهر سوختن به قفس مشت پر شوم
تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی | من در میان آب نهان چون گهر شوم
تو زاهد ار بکعبه روی حج ادا کنی | من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید
من و مبادم فدای چنین نکته ور شوم

سوداپرست طرهٔ آن سیمبر شوم | عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم
لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم | شربت شوم نبات شوم گل شکر شوم
زان چشم و جان نگاه و مژه بهر جان خود | پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم
نقش و صریر و گل رعنای باغ من | صندل شوم علاج شوم درد سر شوم
خود را ز خود فشانم و جو چشم ز خویشتن | دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم
در دست انقلاب غمانم سپرده اند | زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم
از بهر گریه منت غیری نمی کشم | مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بر هر زمین که نقش سم اسپ او فتد — مرهم شوم غبار شوم رهگذر شوم

از نغمهٔ تو شهد معانی چشم شهید
گر نی شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابهٔ سرشک کباب جگر منم — خونابه که می چکد از چشم تر منم
صیدیکه ریزدش بقفس بال و پر منم — مرغی که ز آشیانه ندارد خبر منم
چون موجه ام روان همان ساکنم و راه — وارد کسیکه در وطن خود سفر منم
زانسو بها د رفته وزین سو زیاد دل — مضمون نامه که فتد از کمر منم
خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل — جان داده در میانهٔ ره نامه بر منم
نی مرده ام نه زنده ندانم که کیستم — آن من که بوده ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه بخت بوده ام
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزهٔ ذا منم — غازه منم حنا منم ناز منم ادا منم
شاهد مه لقا منم عاشق مبتلا منم — گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم
در دل غنچه بو منم بادهٔ هر سبو منم — حسن رخ نکو منم عشق جنون فزا منم
زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم — سود منم زیان منم درد منم دوا منم
جذبهٔ عاشقان منم جلوه گر بتان منم — گریهٔ خونفشان منم خندهٔ دلکشا منم
جلوهٔ نازنین منم در دل جان مکین منم — آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه جملهٔ مقتل گاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

نه در سفر نه مقیم دیار خویشتنم / برنگ نکهت گل یادگار خویشتنم

ز بس هوای تو پیچیده است در سر من / چو گرد باد روان با غبار خویشتنم

نصیبم از سر بالیدن ست کاهیدن / چو شمع وقف خزان از بهار خویشتنم

چو موج آب سفر در وطن کنم وز خود / کناره گیرم و اندر کنار خویشتنم

بهر فغان نفسی میرود ز من بر باد / خودم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم

ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش / قیامت آمد و در انتظار خویشتنم

بگرد زلف و رخش صبح و شام میگردم / رهین گردش لیل و نهار خویشتنم

مرا ز داغ غم عشق تو پس از مردن / همین بس ست که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا
برنگ آینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم / هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم

نغمهٔ شوقت شنیدم لطف دیدن یافتم / چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم

خود نمائی بود مقصود از نمود حسن تو / مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم

بر درش دیدم دل خود را بسوی من ندید / بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم

صبح را پیش بیاض گردن آن مه جبین / در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم

وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب / چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

از دل بسمل بپرس از من چه پرسی ناصحا / آنچه لذت در طپیدن بی طپیدن یافتم

مست ناز آمد نگه در دیده وز من دید و رفت / لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم

قطرهٔ خونم شهید از دامنش خواهم گرفت / از دم تیغش اگر حکم چکیدن یافتم

جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم
همپای بانگ جرسی کردم و رفتم
همره قافلهٔ بوی بهاران
من نیز چو نشنیم هوسی کردم و رفتم
گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی
خوش همرهی نفسی کردم و رفتم
چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستی
پابوسی هر خار و خسی کردم و رفتم
صد شکر که صید ملک الموت نگشتم
جهان را بدقت تیر کسی کردم و رفتم
سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم
غمخواری هر بوالهوسی کردم و رفتم
هر جا که ازان لعل شکر خا سخنی رفت
پرواز ببال مگسی کردم و رفتم
صد فصل بهار آمد و پامال نظران گشت
من عمر تبه در قفسی کردم و رفتم

بر نالهٔ خود بسکه دلم سوخت شهیدا
خود همت فریادرسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم
صد حسرت وصلت بجهان بردم و رفتم
جان پیش کش پیر مغان بردم و رفتم
در کیسه همان بود همان بردم و رفتم
مانند سپندی که ز جا گرم بخیزد
برجستم و خود را بفغان بردم و رفتم
چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت
داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم
چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن
بر بهر سر کوه گران بردم و رفتم
جز جور و جفا بر در تو هیچ ندیدم
بیجا ز وفای تو گمان بردم و رفتم
طومار شب هجر تو تا صبح نشد ختم
چون شمع حدیثی بزبان بردم و رفتم
تیر نگه ناز مرا کشت و رقیبان
دانند که از دست تو جان بردم و رفتم
با قامت خم گشته کشیدم ز دل آهی
چون تیر بجز زور کمان بردم و رفتم

گو چهر توام زهر چشانید ولیکن
از یاد تو بس شکر بدهان بردم و رفتم

اسرار غم عشق بسی پرسید بسی پرسید
رازیکه بدل بود نهان بردم و رفتم

مردم بقفس بوی بهاری نشنیدم
بر سینهٔ خود داغ خزان بردم و رفتم

در حصهٔ من نعت رسول از ازل افتاد
گوی سبق از همنفسان بردم و رفتم

با اهل صفا صحبت من مونس جان بود
راحت ز دل پیر و جوان بردم و رفتم

در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت
بازی ز کف نکته وران بردم و رفتم

گاهی ز دهان گه ز میانش سخنی رفت
تنگ آمده خود را ز میان بردم و رفتم

سر بر سر راهش نه فدا گشت شهیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابروانش هلال از رخش خورشید گر دیدم
بهر رنگی که جذب عشق گرداند گردیدم

الهی جانم از قالب برون آید که من اکنون
ز وصل آن پری رخساره نا امید گردیدم

ندیدم صورتش اگرچه هر جا همچو آئینه
سراپا دیده گردیده برای دید گردیدم

بیاد زلف او در بر کشیدم جامهٔ ماتم
خیال ابروش کردم هلال عید گردیدم

بشوق آن دهن راه عدم پیمودم ولیکن
ز لعل جانفزایش زندهٔ جاوید گردیدم

قیامت را نشد با قامتش یارای همپایی
منش هرچند صد ره در پی تائید گردیدم

ز من نشنید حرفی گرچه از روی سخن سازی
گهی تاویل کردیدم گهی تمهید گردیدم

مرا از ماتم ماه محرم کرد ایمایی
به پیش آن مه زیبا هلال عید گردیدم

چو آخر بستر خاک ست هر کس را ازین مردن
چه حاصل گر بتخت سلطنت جمشید گردیدم

عبث از خار خار شوق همچنین درین گلشن
چو بلبل گرد گلهای گلستان چند گردیدم

شهید از رنگ وحدت از احد شد حصه احمد
من اکنون واقف از یکرنگی توحید گردیدم

چون شمع به بزم سبکبار نشینم
کار دگران سازم و بیکار نشینم

چون بلبل تصویر سبکبار نشینم
در کار نظر باشم و بیکار نشینم

تصویر نمط پشت بدیوار نشینم
از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم

تختی بغم آن خط رخسار نشینم
پاک تخت چو آئینه بزنگار نشینم

تا کی پی آزار دل زار نشینم
تا چند درین آبله چون خار نشینم

از صحبتم آزرده شود من چو سپندی
یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم

خود محو تماشای بهار خودم امروز
از داغ تو تا سینه به گلزار نشینم

برخاسته خاطر شده ام از چمن دهر
آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
هر جا که نشینم پی دیدار نشینم

از سبزه نو رسته شوم نخل ثمردار
خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم

شبها همه بیدارم و در خواب ندیدم
روزی که دمی با دل بیدار نشینم

در کوی تو سرگشته غبارم که بیکبار
خیزم ز سر جان و دگربار نشینم

باشد چو حباب آمدنم روکش رفتن
برخیزم و از جنبش رفتار نشینم

منت کش مرگم قدم رنجه نماید
تا بهر علاج دل بیمار نشینم

من روی شناسنده خود نیک شناسم
بنشسته ایم و در طلب خیز [illegible] نشینم

هشیاریم اینست که بیهوش فتادم
بیهوشیم اینست که هشیار نشینم

برخاستنم جای نشستن نگذارد
برخیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق سری بچشم از اشک مسلسل — تا چند درین ابر هوا دار نشینم
پرسم خبر بخبر سیاهی خود از دل — از بیخودی خویش خبردار نشینم
همسایهٔ عنقاستم اکنون که ز وحشت — یکدم نه بصحرا نه بگلزار نشینم
فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس — خیزم اگر از دشت بکهسار نشینم
جویم خبرے از دل و در رهگذر عشق — فریادی این چشم تلفکار نشینم
در پیرهن نقطه سیه پوش چو معنے — در ماتم بے قدری اشعار نشینم

خورشید سراغم نتوان یافت شهیدا
زین بخت سیه گر بشب تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم — این جامه کنم چاک و سبکبار نشینم
سودا شوم و در دل افکار نشینم — در آینهٔ خویش چو زنگار نشینم
در فکر سراغ کمر یار نشینم — از دیده نهان چون نگه زار نشینم
پیچیده به برگ سوج صبا غنچه جانم — تا در شکن طرهٔ طرار نشینم
نظاره شوم از پی دیدار سراپا — در مردمک دیدهٔ بیدار نشینم
برخیزم و چون نکهت گلها روم از خویش — در بزم تو بے منت اغیار نشینم
در پرده نوالے زنم از وصف میانش — از نغمه نهان در رگ تار نشینم
چون پنبهٔ شیشه و پیمانه بحرمان گرمی شوقش — صد بار بسر خیزم و صد بار نشینم
خیزم اگر از راه سرے حرف گرد — در بار [illegible] غم گرفتار نشینم
چون دست بکف سوی تو آرد رگ جانم — فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم
چیزے نبود چاره بجز جوشش آستے — بی باده محال ست که هشیار نشینم

مینا به بغل جام بکف مست خرابات — رسوای جهان بر سر بازار نشینم

در جیب کتان گل کندم جامهٔ مهتاب — هر جا که بپای دولت دیدار نشینم

سهل ست که خیزم ز سر هر دو جهان لیک — این صحبت محال ست که بی یار نشینم

شمشاد قد یار اگر سایه ندارد — بشادم که در آن سایهٔ دیوار نشینم

تا ناقهٔ جاهش بنهد پا بسر من — در رهگذر احمد مختار نشینم

تا وارهم از کشمکش موج شهیدا
چون آب درون در شهوار نشینم

تو با من و من با تو بگلزار نشینم — تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم

تو ساغر مستانه بپایی نی و من — از نرگس مخمور تو سرشار نشینم

تو پرده ز رخ بر فگنی در چمن و من — از پرتو نورش به سمن زار نشینم

تو از دم گرم عرق آلوده نشینی — من ز آتش شوق تو شرربار نشینم

تو در دل حیرت زده چون عکس درآیی — من روکش آئینهٔ دیدار نشینم

تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید — من سایه صفت در پس دیوار نشینم

تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا — من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم

تو زان لب شیرین شکر ناب فشانی — من تشنه چو فرهاد نمک خوار نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن ره عشق
من همچو شهید جگر افگار نشینم

محو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم — عکس صورت شدم آئینه حیران گشتم

تا نشان کمرش جویم از آن زلف دراز — رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

ازتب عشق جگر تاب فزا افسرده دلی — چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم

همه تن درد دم و خود چاره گر خویش گشتم — نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته و رفتم پی غمخواری خویش — قطره اشک شدم گوشه دامان گشتم

طره نرگس جادوی دوتا یاد آمد — نافه مشک شدم چشم غزالان گشتم

گشته و دامن ناز تو گرفتم به نیاز — خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم

ازپی خون دل و داغ عقیق جگری — جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقه محمل نازش به سرم پا بنهاد — خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید — زمزم کعبه شدم چشمه حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمری نالان گشتم

به شفا جستم و نی گرد طبیبان گشتم — خود مرض گشتم و خود نسخه درمان گشتم

همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم — جمع از بهر فراوانی سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپایم سوخت — آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم

زهرخندی که دل از تلخی آن خون گردید — از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت ناله جانسوز کشیدم ز سینه — در رگ ریشه جان بستم و نالان گشتم

آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک — در دل قطره خون چیدم و طوفان گشتم

آب از آبله بستم گره در ره شوق — چاره تشنگی خار مغیلان گشتم

همچو بو با نفس باد صبا پیچیدم — رفتم و زلف ترا سلسله جنبان گشتم

زنده بردم بجگر داغ تو بعد از مردن — در کفن نیز چراغ ته دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم | تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله مهیاست شهید
نتوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

چون خط سبز که در رخ جانان گشتم | هاله سان حلقه بگوش مه تابان گشتم

فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم | همره چاک بوسعت که دامان گشتم

تا دهد آگهی از نکهت زلفش بچمن | با نسیم سحری دست و گریبان گشتم

در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش | جمع کردی بنزدیکی که پریشان گشتم

گاهی آن شوخ ستمگر نگاهی نشناخت | تشنه لب در طلب قطره پیکان گشتم

زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نزند | سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم

از پس مرگ بی تعزیتم آمده | کردی آباد در آنوقت که ویران گشتم

گره آبله از ناخن خارست نگشود | عمرها برسر پا کوه و بیابان گشتم

هیچ بودم بسر زلف تو چون نافه مشک | آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم

مسلم از من شده رنجیده که کافر شده ام | کافر آزرده شد از من که مسلمان گشتم

تا صبا داد نشانی ز تو سوی بهار | بارها همره این غنچه بدوشان گشتم

تا زنم توبه از مرگ سوالی کردم | از کف دست بر آوردم و نالان گشتم

جستجوی کمرش کردم و مانند خیال | در سراپرده دل رفتم و پنهان گشتم

بسته تن داشتم و هر داغ جگر اغیار نگفت | محرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

زار نالیدن بیمار دهد الکشت شهید
بسمل از ناله مرغان خوش الحان گشتم

چون رگ خواب نه پیدا و نه پنهان گشتم / من ازین هستی موهوم پریشان گشتم

ترجمان کمرش همچو رگ جان گشتم / راز پوشیده و عیان کردم و پنهان گشتم

خود بوصف دهنش نقطه زدم چون پرگار / خود بگرد صفت دایره حیران گشتم

نی از آبله پای من خسته چکید / خجل از تشنگی خار بیابان گشتم

تار گیسوی تو سودا بدماغم پیچید / صفت دود سر شمع پریشان گشتم

حیف تا دامن من چاک گریبان نرسید / پیش دامان تو سر در گریبان گشتم

سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او / من ز خوناب جگر لعل بدخشان گشتم

از هم آغوشی زنار بت من خجلم / که چرا شیفته سبحه مسلمان گشتم

رنجش یار نداند من رسوا را / بارها گفتم و هر بار پشیمان گشتم

خاک خود را بره عشق تو دادم برباد / اندرین بادیه چون ریگ پریشان گشتم

کی پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر / سنگ با سایه خود دست و گریبان گشتم

تیز رو آمد و خود رفت و مرا نیز برد / چون طفیلی چه کنم پیرو مهمان گشتم

همدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف / ظرف بازیچه طفلان دبستان گشتم

هر کسی قسمت خود روز ازل برده و من / گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم سخنگوی کسی هست شهید
که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه دان نرگس مستانه هم / باده هم می‌بخشد و پیمانه هم

عشقت آتش زد نه تنها در دلم / شمع هم می‌سوزد و پروانه هم

کار من آخر برسوائی کشید / آشنا هم خندد و بیگانه هم

تا دل صد چاک باشد مبتلا — زلف هم آشفته گشت و شانه هم

فیض‌هایی باغ است بر من چون قفس — تنگ شد بر چشم ویرانه هم

هر کجا تخم محبت کاشتم — خاک هم بر باد رفت و دانه هم

الامان جویند ز دام زلف او — طوق هم زنجیر هم دیوانه هم

من هم از بیتابی خود ناخوشم — جان و دل هم رنجد و جانانه هم

عشق چون آمد عقل شد بیرون ز دل — نذر مهمان گشت صاحبخانه هم

ای شهید از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله فشان بود نمیدانستم — برق در ابر نهان بود نمیدانستم

آنکه بیگانه شدم وز غمش از هر دو جهان — آشنای دگران بود نمیدانستم

من به هر پرده محبت نغمه صفت گردیدم — یار بی پرده عیان بود نمیدانستم

جلوه‌ای کرد و رخش از دل صدپارهٔ من — ماه در جیب کتان بود نمیدانستم

دوش لرزید زمین زلزله پیدا گشتش — دل ته خاک طپان بود نمیدانستم

زاهدا سجدهٔ بت کرد و سبکدوش مرا — بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم

تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا — خصم دیرینه نهان بود نمیدانستم

دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک — از کجا دل نگران بود نمیدانستم

شد تلف طاعت سی ساله سی روز تمام — باده خوردم رمضان بود نمیدانستم

ناز بر دوستی دیده و دل بود مرا — هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم

گاه دانستمش انسان و گهی حور و پری — او نه این بود نه آن بود نمیدانستم

کرد افسوس بسالید پس از کشتن من
که شهید همه دان بود نمی دانستم

مقصد طرفه بدل بود نمیدانستم — قصد میکردم و مقصود نمیدانستم

نگرش جوهر جان بود نمیدانستم — من نمی دیدم و موجود نمیدانستم

گرمی بادهٔ گلرنگ مرا کرد کباب — کیف این آتش بی دود نمیدانستم

تا نگر دید نمک ریز تبسم لب او — لذت زخم نمک سود نمیدانستم

اشک سر شمع صفت ریخت بنقصانی زیست — حاصل گریهٔ بی سود نمیدانستم

بغلط بر در دیر و حرمش می جستم — یار در پردهٔ دل بود نمیدانستم

دادمش غوطه بزمزم عبث از بهر نماز — خرقه ام بود می آلود نمیدانستم

ساغرم تشنه لبریز شدن بود ولی — زین چنین زود تر از زود نمیدانستم

در حرم رمز پرستاری بتخانه شهید
شیخ من انچه بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل را مقام جلوهٔ جانانه کرده ایم — این شیشه را ببین که پری خانه کرده ایم

ردیف نون

تو بیک نظر دل من بری بفریب ابن لطف آفرین — همه دم اگر نظری کنی همه دم دل دگر آفرین

نه مجال عقل و نه ممکن بوهم بست نه در گمان — نگر این کمر خبری دهد ز حقیقت کمر آفرین

همه حیرتم ز جمال تو برخ تو تاب نظر کجا — چو ز چهره پرده برافگنی که د آئینه نظر آفرین

مگذار خط سیاه را که برآید از رخ آتشین — من جان بشسته بجویمت که ز شعله شسته آفرین

[illegible]

بی تو [illegible] نگاه تو که شد [illegible] دل [illegible]
مژده [illegible] صبا شد [illegible] جگر آفرین

بر زبان [illegible] زبان [illegible] تعلق [illegible] نگفتی
سجده [illegible] خالق تن و جان که سجاد دل شعر آفرین

بهوا عشق که باشد دل و جان [illegible] نامه
شکر از [illegible] تیغ [illegible] نامه بر آفرین

[illegible] غنچه [illegible] لعل لب [illegible]
قند [illegible] تبسم ز حلاوت شکر آفرین

چو شمع [illegible] خون جگر خورد [illegible] سخن بده
که [illegible] تو [illegible] زبان [illegible] آفرین

از رشک [illegible] آمد بیرون
شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون

خط [illegible] آمد بیرون
طوطی از آئینه با بال و پر آمد بیرون

عشق [illegible]
از رخنه پهلو جگر آمد بیرون

[illegible] آمد [illegible]
[illegible] از لعل [illegible] آمد بیرون

گریه [illegible] لب و دندان [illegible]
خون [illegible] آمد و آب از گهر آمد بیرون

تو [illegible] شوق [illegible]
[illegible] از دیده و نور از نظر آمد بیرون

عشق از [illegible] دل سخت [illegible] تو [illegible]
سنگ [illegible] شرر آمد بیرون

با تو [illegible] شیرین را
از [illegible] شکر آمد بیرون

بسکه آتش زدی بجان من
خاک گردید استخوان من

گشت [illegible] زبان قلم
بسکه گرم ست داستان من

[illegible] گشته و آتش [illegible]
از سرم تا [illegible] جان من

[illegible] جان [illegible]
شعله شمع شد زبان من

بسکه چو اشک ... بال توام | غیر تو نیست در میان من

[illegible] دو سنگ ... شود | شانه زلف استخوان من

امشب ای شعله ... کرده‌ام | با خس و خار آشیان من

اندرین عهد ... الدین | هیچ کس نیست قدردان من

ای شهید از بیان تو چون شمع

آتش افتاده در زبان من

تا دیده‌ام ز لاله گره گیر نیلگون | اشک ... چو طباشیر نیلگون

زلف او روی صبح بهاران کشیده | آری ... شود زنجیر نیلگون

چون طوق قمری از خم ابروی تو شود | ... چه راست شمشیر نیلگون

از ... آه حزین من | گردید چهره فلک پیر نیلگون

چشم سیاه تو صفت ... سر کرد | ... هزار عاشق دلگیر نیلگون

گر بر بیاض صبح ز رنگ شفق ... | ... تو ام ... همه تصویر نیلگون

در چشم داغ دل صفت مردمک ... | ... چه سینه‌ام همه زین تیر نیلگون

سودا ز زلف ... چه خوابی ... شود | ... یوسف از غم ... نیلگون

یارب شکار ناوک چشم سیاه کیست | خون میچکد ز دیده نخچیر نیلگون

چون سوسن از بیان ... سود | گردد زبان ... دم ... نیلگون

از یاد سرمه ... جان عاشقان | گردید ... حلقه ... نیلگون

چون ... دیده آه ... شهید

کاغذ ازین غزل ... تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آهن — خم شده زر رخسار و دولت افسر و آهن

تا عکس رخ تو به دل سخت من افتاد — همسنگ شد آیینهٔ اسکندر و آهن

گر بر من دیوانه کشی خنجر فولاد — تا حشر ثناخوان تو باشد سر و آهن

چون نکهت زلف تو که خیزد ز دل من — بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن

از سختی دل ساخته جان مرا سخت — باشد دل بی‌رحم تو آهنگر و آهن

با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم — خوش یافته‌ام شغل بدین گوهر و آهن

در عشق بتان نرم دلی جور کشی سخت — باشد دل عشاق تو نازکتر و آهن

سخت است ولیک از روش قافیه خونریز — یاران حذر از تیزی این خنجر و آهن

مضمون شرر و تیشهٔ قلم طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این حجر و اخگر و آهن

خم زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل پیچان — قد تو و جنت چه جنت جنت رضوان

بها حسن تو معدن چه معدن معدن خوبی — چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان

به چشم است گردش ساغر چه ساغر ساغر باده — چه باده بادهٔ مستی چه مستی مستی رندان

قد دلجوی تو فتنه چه فتنه فتنهٔ محشر — چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران

قد تو موجب حیرت چه حیرت حیرت دیده — چه دیده دیدهٔ اختر چه اختر اختر تابان

بدندانت چه مطلب چه مطلب مطلب قیمت — چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان

شکست از حسن تو توبه چه توبه توبهٔ زاهد — چه زاهد زاهد کامل چه کامل کامل الایمان

صبا آورد به من هدیه چه هدیه هدیهٔ نکهت — چه نکهت نکهت کاکل چه کاکل کاکل پیچان

شهید آمد بدین شعرت چه شعرت شعرت معنی — چه معنی معنی رتبه چه رتبه رتبهٔ سحبان

بود زلف و رخ و حسن و جمالت ای مه تابان
یکی دین و دوم ایمان سوم روح و چهارم جان

خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی
هلال اوست در شبها غم اوست در دوران

یکی رهزن طاقت دوم غارتگر راحت
سوم دشمن کین عشرت چهارم مایهٔ هجران

بود رویش درین عالم دهد پیمان او هردم
کند خونریزیش محکم شود وصلش به عنوان

یکی خورشید را غیرت دوم امید را راحت
سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان

بود هر لحظه ابرویش منور میکند رویش
بزیر حسن نیکویش ببخشد نرگس فتان

یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من
سوم طرح بهار من چهارم فتنهٔ ایمان

او انگشت در تمکین سر انگشت در تزیین
جفای کشتن و آئین نفاقت در دوران

یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن
سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان

نشانده راه او خون نماید فتنه را محزون
دمد در گوش ما افسون کند آئینه را حیران

یکی حسن صفا زایش دوم سرو دل آرایش
سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان

یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو
سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهید اول بدر دارد بجانم جان یکباره
نه ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار سبحان
یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان

سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد
یکی خروش دوم ناله و سوم افغان

خروش و ناله و افغان ز دل برانگیزد
یکی دخان و دوم شعله و سوم طوفان

دخان و شعله و طوفان بباد داد از من
یکی شکیب دوم راحت و سوم سامان

شکیب و راحت و سامان من بغارت برد
یکی فراق و دوم دوری و سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا
یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان

ملال و خواری و حرمان شده است با من یار
یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان

رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد
یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان هر چه هست شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد بخلق عیان

زینگونه کله گوشه بگلزار شکستن
در پیرهن غنچه بود خار شکستن

ای جان نزاکت بشب وصل نباید
از بوسه زدن رنگ برخسار شکستن

با شوخی چشم تو که گوید که بدینسان
زیبا نبود خاطر بیمار شکستن

در مذهب ما توبه شکستن بود آسان
لیکن نتوان خاطر خمار شکستن

با بستهٔ دام ندانی که روا نیست
بال و پر مرغان گرفتار شکستن

این عهد چه عهدیست که از ناز کنی دل
صد بار بهم بستن و صد بار شکستن

جز کلک شهید جگر افگار نیاید
زینگونه شکر در دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من
من کیم جان و دلم آزرده دل و جان از من

تا چه از گریه و فریاد منت هست زیان
چشم گریان من است و دل نالان از من

نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم
دل من دیده من دست و گریبان از من

در چمن رابطهٔ ناز و نیاز آموزند
گل خندان من شبنم گریان از من

دی بیاد تو دل و دیده طلب می کردند
شمع سوزان ز من آئینه حیران از من

چند نالم [illegible] او که بتنگ آمده است
شور زنجیر ز من گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینه گل نالهٔ من جا شکست
گله دارد بچمن بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرایش گیسو از تو
تا و سودای جنون سلسله جنبان از من

قیمت هر دو برابر من و تو نیست گران
من ز تو بوسهٔ لب گیرم و جان از من

نسبتی هست بنیسان و صدف در من و تو
گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

میچکد از قلم سودهٔ شنجرف شهید
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان من

شد منقش جان من همه وقف زبان من
لیکن چو شمع ختم نشد داستان من

دارد ز بس حلاوت معنی بیان من
گویا زبان تو بود اندر دهان من

سود زمانه هست نهان در زیان من
گل میکند چو شمع بهار از خزان من

گرم ست بسکه از تب دل داستان من
بتخاله از زبان قلم شد بیان من

جز آه چون سپند ندارم بضاعتی
از خود برد هر آن نفس ناتوان من

عنقا بجستجوی من از خویشتن گم ست
لیکن نیافته ست هنوز آشیان من

اشک از طپیدن دل نالان نشد روان
گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان من

بزم بجای اشک شرر از مژه چو شمع
آتش بجای حرف چکد از زبان من

آزرده از غم من آزرده جان شدی
آگه نه ز درد دل خسته جان من

شبنم صفت صفای رخ تست در دلم
مهتاب جو شد از نگه ناتوان من

گر بشکند ز جنبش موج نفس چه درد
نازکتر از حباب بود استخوان من

در ذات مطلق ام بمقام فنا و بس
از لامکان بلندتر آمد مکان من

خون میچکد ز غنچهٔ منقار عندلیب
یک ناله تا کشید بطرز فغان من

سیماب را به شعله حل کرده ریختند | یا عکس روی تست در آئینه جان من
پروانه هم بقدر تحمل گرفت در فت | تا آتشی بلند شد از دودمان من
حوران سجامه بحیته سودند در ریختند | کافور جنت ست مگر استخوان من
من خود کباب شعله آواز خود شدم | اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه بید هم غزلی دیگر ای شهید
پیش سخنوری که بود رتبه دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من | پروانه ام که سوختن آمد فغان من
بوی گلم که هست صبا همعنان من | عطرم که هست جامه خوبان مکان من
اشکم که آبروی من از گریه من است | داغم که هست سینه من گلستان من
زخم دلم که زیب لب من تبسمی ست | خون خودم که تیغ بود میهمان من
فریاد بلبلم برسم تا بگوش گل | رنگ گلم که جوش بهار ست زان من
ابرم که نفع غیر ببخشد ضرر مرا | سحرم که سود را نشناسد زیان من
آبم بدام کشمکش موج مبتلا | سنگم که هست در کف دریا عنان من
گفتار نامه ام سخن غیر بر زبان | رفتار خامه قدم من زبان من
شوقم هلاک غمزه خوبان فتنه جو | عشقم تمام حسن پرستی ست شان من
نازم که هست جلوه معشوق مسکنم | دردم که هست سینه عاشق مکان من
اشکم چکیده ام چه بیم از دلم جدا | رنگ پریده ام ز من آمد خزان من
آئینه ام که حیرتم اظهار مدعا ست | عکسم که هست صورت من ترجمان من

بیرقم که جلوه گستم و گم شدم شهید | چون این غزل که ختم بر آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من	جان نیستم که مرگ شود همعنان من
گل نیستم که جامه صبرم درد صبا	بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من
گریم به بزم اهل طرب شمع نیستم	پروانه نیستم که برد شعله جان من
ناقوس نیستم که بود قالبم تهی	نی نیستم که نغمه زند استخوان من
کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند	ابرو نیم که دل بود از کشتگان من
آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه	شبنم نیم که دیده نم آید زیان من

حال خود ای شهید چگویم که کیستم
من هستم آنچه نیست بوهم و گمان من

ولہ

رفتم از خویش دل دوید که من	هم روم جان بلب رسید که من
کس چنین حال دل ندید که من	اینقدر رنگ کی تپید که من
گفتم از درد من که آگاه است	قیس از خویشتن رمید که من
نامه گفتم بآن پری که برد	رنگ از چهره ام پرید که من
گفتم افسانه ام که شنید	شمع بر خویشتن تپید که من
یار گفتا که کیست داغ بدل	لاله از خاک سر کشید که من
گفت پای مرا که بست حنا	خون ز مژگان من چکید که من
گفت بوی ز زلف من که برد	باد صبح از چمن وزید که من
گفت پامال ناز من که شود	سبزه بر تربتم دمید که من
گفت وصل مرا که می خواهد	شه برخاست از شهید که من

بلبل آنچه ز دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من — بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من
تو و آن گل من و نظاره ادای بلبل — روی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من
نه به زلفت نه به پهلوی منش جائی — چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من
لبش ای دل نشود کام روا من و تو — دهن خوردن حلوا نه تو داری و نه من
عادت پرسش و آسودگی از لذت درد — مهر و گم گشتن دنیا نه تو داری و نه من
تو بقامت خوشی و من ز قیامت امروز — شادمانم غم فردا نه تو داری و نه من
من ترا دارم و تو مهر و جهان میداری — چیست از غیر که آنرا نه تو داری و نه من
اعتبار من و تو مهر و وصال من و تو — پرده بود که حالا نه تو داری و نه من
زاهدا جام می کهنه و معشوقهٔ نو — باید امروز که فردا نه تو داری و نه من
یار بی پرده عیانست و نیاید به نظر — ناصحا دیدهٔ بینا نه تو داری و نه من
در رهش گم شدن آسان نبود ای قاصد — زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من
سخت چیزی که بسر نشود در دست است — واعظا ساغر و مینا نه تو داری و نه من
اشک را ای مژه مانع نتوان شد که بموج — طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من
راز آن قامت بی سایه چه پرسی واعظ — خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگرافگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نه رود سیل بویرانه به از من — ویران نکند بر سر خود خانه به از من

دارد کہ بدل صورت جانانه به از من
در شیشه کس نیست پری خانه به از من

آرایش هر مو کنم از پنجهٔ مژگان
مشاطه بزلفش نکشد شانه به از من

زد بوسه بخالش نگهم در خط مشکین
از دام نه چیدست کسی دانه به از من

صد پرده سبکتر ز حبابم گران نیست
بر خاطر او بودن کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل بد وشیم خانه
بر باد نداد است کسی خانه به از من

شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش
زنجیر کند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز
غارت نکشد بلبل و پروانه به از من

آن کیست که آورده ز داغ و دل پر خون
خمیازه کشان شیشه و پیمانه به از من

مرغان نواسنج چه دانند که سنجند
در پرده هر گوش گل افسانه به از من

نی برق سری دارد و نه ابر شهیدا
با سوز دل و گریهٔ مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیانست که تو
دوش میخوردی این غمز ازانست که تو

راز پوشیده و پیدا بفغان ست که تو
در خماری و خمار تو بر آن ست که تو

لذت بوس و کنار از دگری گیری و دل
با کسی بندی و با این چه گمانست که تو

عاشقی سازی و آنگه نکنی عاشق را
جذبهٔ عشق من و دل نه چنانست که تو

دل بگیسوی بتان بندی و آنگه نشوم
غرض از گفتن این نکته نه آنست که تو

عشقبازی نکنی دل بنگاری ندهی
بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو

با غم عشق سری آری و دلداده شوی
لیکن این خانه برانداز همانست که تو

با من دل شده زین عشق چه‌ها میکردی   جان سودازده اینک بفغانست که تو

خود ره عشق گرفتی و من حیران را   جای هم سست و مقام خفقانست که تو

عاشق خود نشوی تا برقابت سوزم   اینهم از فضل خداوند جهانست که تو

چهرهٔ خویش ندیدی نشدی عاشق خود   میل طبع تو بروی دگرانست که تو

ناله‌ها برکشی از دل چو شرار از ته سنگ   عشق معشوق بجان شعله‌فشانست که تو

وصف جانانه بپرسی ز شهید ار گوید
از همه خوشتر و لیکن نه چنانست که تو

دل ز من بردی و خلقی نگرانست که تو   یار من گشتی و مهر تو چنانست که تو

سر الطاف نداری بمن زار که من   روی تو بینم و با جمله عیانست که تو

قدری رحم نداری بدل خویش که من   جان و دل باخته از آه چه جانست که تو

هیچگاهش ندهی آب شکربار که من   تشنه لب گردم و دل گرم فغانست که تو

آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من   خاک گردیدم و جور تو بر آنست که تو

یاد میکردی و معلوم تو گردید که من   همچنانم پس از این مصلحت آنست که تو

با شهید جگر افگار بفرمای که من
سخت جان دیدم و لیکن نه چنانست که تو

بر نمی‌آید ز شورش حرف بر لب از گلو   مینماید صاف ناب نقد مطلب از گلو

بسکه از ابروی تو زخمی بجان برداشته است   تخت دل آید برون چون نیش عقرب از گلو

اشک‌ها نادان بی زبان آمد چه تعلیمش کنم   برنیارد هیچ حرف این طفل مکتب از گلو

گر [illegible] ز بسکه بر رنگ بلور   قطره‌های می عیان گردد چو کوکب از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح	میشود پیدا فروغ گلشن غبغب از گلو
تنگنای سینه از بس عرصه جان تنگ کرد	بر نمی خیزد صدای ناله یارب از گلو
صبحدم از هیبت شهباز آه گرم من	کرد بیرون بیضه خورشید را شب از گلو
نقطه چون خشخاش و معانی میوه مضمون نبات	ریختی ای خامه معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهیدا بس بود در فکر تو
هیچ شاعر بر نیارد نام انسب از گلو

پیکان غم شکست بجانم نگاه تو	برق بلا فگند رخ همچو ماه تو
از سرمه کار دشنه بگیرد نگاه تو	نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو
دیگر میان چشم بقتل که بسته	ای طاعت ذبیحه نهان در گناه تو
ابروی تو هلال مه عید صائمان	خورشید صبح خسته طرف کلاه تو
مشعل بکف ز دست تو خورشید خاوری	از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو
سرگشته هوای وصال تو روح خضر	جان مسیح کشته تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک و خون طپید
مسکین تو شهید تو و بیگناه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو	تشنه کامی ز من چشمه حیوان از تو
از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان	چشم گریان ز من و لب خندان از تو
چیست از من که کنم دعوت تیر نگهت	دل ز تو دیده ز تو جان ز تو ایمان از تو
عشق را گرمی بازار از انست که بود	آتش دل ز من و جنبش دامان از تو
ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود	غمزه از تو بود و سر ز تو سامان از تو

میل جوشیدن خونها بر گ جان از من | قوت جاذبه و نشتر مژگان از تو
چو کسی ایکه ز روی تو بخون می غلطد | گل ز تو شمع ز تو مهر درخشان از تو
آتش و آب ببزم تو طلب می کردند | شمع سوزان ز من آئینه حیران از تو
گشت سودای جنون سلسله جنبان من | باشد آرایش آن زلف پریشان از تو
تو و آرایش گیسو من و سودای جنون | خنده زخم ز من شور نمکدان از تو

خامه در روفشان تو چه نالید شهید
که خروشند چمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هر دو | دو بخت بود دل اکنون کباب شد هر دو
دل و جگر که بداغ فراق تو بسوخت | چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو
بدیدن گل روی کسی دو قطرهٔ اشک | چکید شب ز دو چشم گلاب شد هر دو
دو خانه داشتم از بهر تو ز دیده و دل | تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر دو
چنان گریستم امشب که آسمان و زمین | بروی آب روان چون حباب شد هر دو
بیاد چشم تو گفتم شبی به نرگس و گل | فسانه که ازان محو خواب شد هر دو
چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم | که چشم من قدح آفتاب شد هر دو
و ز انتظار کف پایش آنقدر وا ماند | که دیده حلقهٔ چشم رکاب شد هر دو

شب وصال شهید چو روز هجر گذشت | که حیرت من و شرمش حجاب شد هر دو

بیا بگلشن دنیا ببین بهار و برو | مشو ز چیدن گلها گناهگار و برو
بروی گل نظری کن سبک چو شبنم زار | مده بدامن خود زحمت غبار و برو
بغیر اینکه حرص و هوا نباید شد | بیار کشتی ازین ورطه بر کنار و برو

بسان سیل مکن طی بلندی و پستی | حباب وار ز دل یک نفس بر آر و برو
به بحر عشق بزن غوطه همچو غواصان | ز حقیقت معنی بدست آر و برو
امانتی که ترا داده اند می باید | که از خیانت دزدان نگاهدار و برو
رقیب می کشدت زان بت یگانه جدا | ازین فریب تو خود را نگاهدار و برو
درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب | عیان مکن که بود از تو یادگار و برو
یکی بگوی دیکی بین و از دوی بگذر | خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برو
بگو بحق که ما این کنیم و آن نه کنیم | بدست یار بده جمله اختیار و برو
بهوش آنچه دهندت صاف و درد و مکش | چو شیشه زحمت خمیازه از خمار و برو
قمار عشق تو از جان بگو بیدت نه ز دل | بباز هستی خود را درین قمار و برو
به خاکساری خود از جهان سبک برخیز | بدوش خویش مبر بار چون غبار و برو
بس ست داغ غم عشق او بسینهٔ تو | مشو قرینهٔ سیر لاله زار و برو
رموز عشق که بر تو عیان مشو از غیب | ز غیر و بلکه ز خود هم نهفته دار و برو
چو میروی ز جهان نقد جان خویش مکن | نثار حضرت محبوب کردگار و برو

شهید یاد کن اندر ز مرشد رومی
بهر زمین که رسی دانه بکار و برو

گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو | گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو
گفتم که باین لطف و لطافت که تو داری | گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو
گفتم که ز رنگ لب و دندان دل افروز | لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو
گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز | زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم بتو دین بخشم وهم دولت دنیا	زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو
گفتم که صفات تو بذات ست بهم یا	ذات ز صفات ست بری گفت که هر دو
گفتم که ببین آئینه طلعت زیبا	نور نظری یا سحری گفت که هر دو
گفتم که سجان باشی دو دوری ز برمن	تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست
یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو برای من و تو	نبود عاشق و معشوق سوای من و تو
همتا بیکی من و تو من و تو رسید	قیس و لیلی چه شناسند وفای من و تو
تازه گه دید چو مهمن و تو تازه و نیاز	از وفا گستری و طرز جفای من و تو
جلوهٔ یار محالست در آئینهٔ دل	بیخودی تا نشود زنگ زدای من و تو
موجب کشمکش سجده شد از عجز و غرور	داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو
شرکت عشق تو با خویش پسندید ما	گرچه از شرک بری هست خدای من و تو

از دوئی قالب اندیشه تهی دار شهید
قامت یار نگنجد به قبای من و تو

عکس آئینه ذاتم تننا ها یا هو	مظهر جمله صفاتم تننا ها یا هو
ذات نازد ز صفاتم تننا ها یا هو	فخر اهل درجاتم تننا ها یا هو
سایه سان از قدبی سایهٔ او پیدا شد	سکنات و حرکاتم تننا ها یا هو
ناتوانم نتواند که تمتع یابد	حرکات از سکناتم تننا ها یا هو
بتکده تیره قدم آن بت یکتا فسرد	سجدهٔ لات و مناتم تننا ها یا هو

نقد حسرت بیشتر از بیش گم کرده ظهور
فارغ از فکر سخاتم تشنه تا یا یاهو

شاد و ناخم کرده نوشتند چیران قضا
بر غم عشق بر اتم تشنه تا یا یاهو

هر کجا چشم کرشمه بیم نظر مے آید
جلوهٔ او ز جهانم تشنه تا یا یاهو

اندرین بحر فنا دست اجل موج حباب
با حیات ست فناتم تشنه تا یا یاهو

من گدایم تو شهنشاه ز لعل لب خویش
بوسه ده بر کاتم تشنه تا یا یاهو

دلبران تا ده نظاره بدو یم بستند
چه کشاید ز جفاتم تشنه تا یا یاهو

گر یکی سجده قبول در بت خانه شود
فارغ از صوم و صلاتم تشنه تا یا یاهو

خبر از تلخی زهر غم هجران داد ند
حافظ و شاخ نباتم تشنه تا یا یاهو

من خود میروم از خویش ولیکن نازش
مے برد صبر و ثباتم تشنه تا یا یاهو

من نه خضرم خط و لعل لب جان پرور او
طالب آب حیاتم تشنه تا یا یاهو

فیض روح القدس ست اینکه مسیحم معنی
زنده مد جان کلماتم تشنه تا یا یاهو

این غزل بر غزل غالب یکتاست که گفت
همه تن عاشق ذاتم تشنه تا یا یاهو

از حدیث لب لعلش می گلرنگ شهید
جوش شد از کلماتم تشنه تا یا یاهو

سیدنا ابوالعلا جان و دلم فدای تو
دیدهٔ مهر و ماه را سرمه ز خاک پای تو

در تن مرده جان دمد نرگس سرمه سای تو
تاب توان جان و سنبل حلقه زای تو

عکس رخ نبی توئی آئینهٔ علی توئی
والی هر ولی توئی مرضی حق رضای تو

باغ و بهار آرزو از تو گرفته رنگ و بو
موج نسیم آبجو شیفتهٔ هوای تو

نرگس سیه پرست تو شوخ نگاه دست تو
ساغر مل بدست تو جام جهان نمای تو

از تو نصیب مردگان گشته حیات جاودان
معجز عیسوی نهان لب جانفزای تو

درد شهید خویش را از سر رحم کن دوا
جز تو کجا رود خسته تو گدای تو

ردیف الهاء

بقامت خون عالم ریختی پوشیده پوشیده
قیامت آمدت را بوسه زد ترسیده ترسیده

کجا بودی دوشب با که می خوردی که می آئی
قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

ضعیفم آنقدر از ناتوانیها که در کویش
ز بار سایهٔ خود میروم لرزیده لرزیده

گدای بوالهوس کرده است از تو کام دل حاصل
تبسم زیر لب دزدیده و رنجیده رنجیده

برنگ رشتهٔ سر بسته دارد نکهت گیسو
رگ جانم ز بس با کاکل پیچیده پیچیده

سرت گردم چرا این کوه غم انداختی بر من
تنم شد همچو کاه ناتوان کاهیده کاهیده

بوصف سلک دندانش سخن چون گوهر غلطان
همی آید بدامان قلم غلطیده غلطیده

اگر اینست تمکین تو خورشید قیامت هم
ز مشرق سر کشد بر خویشتن لرزیده لرزیده

شهید از قامت بالای او واقف نیستی شاید
که این بالا بلا خواهد شدن بالیده بالیده

افتد چو عکس عارض گلگون در آئینه
رشک بهار جیب شود یکسر آئینه

پیش رخ تو می نهد اسکندر آئینه
شاهان کنند خدمت حسنت هر آئینه

در خط سبز آن رخ تابان نهفته نیست
طوطی گرفته است ببال و پر آئینه

تا گشت یک نظارهٔ ابروی تو نصیب
صد ره شکسته در دل خود خنجر آئینه

نظاره جا گرفت در آن روی نازنین
چون عکس گوهری که نشیند در آئینه

تا دیده است برخم ابروی تو گره
در آب خود گره زده چون گوهر آئینه

هر چند خط بر آب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش زد بر آئینه

ای برق جلوهٔ تو جگرتاب آئینه
عکس رخ تو شعله سیماب آئینه

با عکس روی تو نگهم آشنا نشد
هرچند غوطه‌ها زده در آب آئینه

از چشم تو که گردش ساغر فدای آن
پیچیده بسکه پیچش حلقه گرداب آئینه

خود غافلم که مژه برهم نمیزنم
بیداری من است همه خواب آئینه

سیماب‌وار از رخ آتش‌فشان تو
لرزد ز جوشش دل بیتاب آئینه

هردم ز عکس عارض آن ماه‌وش بود
جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئینه

چین بر جبین تو نسزد زانکه هیچ گاه
محتاج خط موج نشد آب آئینه

تا پرتوی از آن خم ابروی تو فتاد
نظاره سجده کرده به محراب آئینه

خاک شهید را اثر کیمیا ببخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئینه

ساقی می پروردهٔ انوار مرا ده
جامی ز خم احمد مختار مرا ده

داروی شفای من بیمار مرا ده
آن می که برد از دلم آزار مرا ده

آن باده که از میکدهٔ فیض نبوت
تقسیم کند حیدر کرار مرا ده

آن باده که خاصان همه نوشند مدامش
یک جرعه از ساغر سرشار مرا ده

یکبار مرا سیر کن از جام لبالب
زنهار نگویم که دگر بار مرا ده

آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند موج
اندک صفت قطرهٔ بسیار مرا ده

تا پیر مغان فتن من حشت مجالست
پیمانه ز میخانه برون آر مرا ده

بیزارم ازین شیخی و این خرقه سالوس | می در عوض جبه و دستار مرا ده

ایمان خود امروز بکفر تو فروشم | بستان ز من این سبحه و زنار مرا ده

اکسیر نمیخواهم و نه کحل جواهر | یک ذره خاک از در خمار مرا ده

هر صبح ز عمرم عوض سبزه خط گیر | کافور ز تو بخشم و زنگار مرا ده

رسوا شوم امروز چو صائب که بفرمود | جامی که دهی بر سر بازار مرا ده

خودی طلب این باده ببخشند شهیدا
دیگر نتوان گفت بتکرار مرا ده

دل خورده است ز تیر خدنگی که واه واه | رقصد درون سینه برنگی که واه واه

خود را شکار ناوک هر ناله می کنم | دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه

در انتظار مقدم آن شوخ بیوفا | جانم بلب رسید بدرنگی که واه واه

دل برد از بر من و در دست شراب | این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید
می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان بتمنای مدینه | تا کی رسد از دل بزبان های مدینه

زاهد تو و تسبیح و طلبکاری فردوس | ما و سر شوریده و سودای مدینه

نازم بصفای در و دیوار که پیداست | ز آئینه امشب رخ فردای مدینه

جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز | بشنو ز من دل شده معنای مدینه

برما همه فرض است تو دانی که چه فرمود | مولای مدینه بتولای مدینه

امروز بیک جلوه آن غیرت یوسف | صد عشق و فروش است زلیخای مدینه

واعظ مجو رایجا که بجنت نتوان یافت — شیر و عسل ناب و رطبهای مدینه

واعظ سخن تلخ مگو راست بقرما — داری دهن خوردن حلوای مدینه

واعظ مکشا دفتر فردوس بپیشم — حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه

ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم — مائیم و همین نور تجلای مدینه

در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد — در طیبه بود مرقد مولای مدینه

زیباست گر از ناز سر افرازی محبوب — بر کنگرهٔ عرش بود پای مدینه

مانند سویدای دل و مردمک چشم — باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه

با لذت هر میوه کند ریشه دوانی — در خاید رگ و ریشه خرمای مدینه

با ذره با پرتو خورشید چه لافد — داریم بدل داغ تمنای مدینه

گردون بچه ارزد که دعوی رفعت — چون عرش نشد همسر بالای مدینه

یارب برخ و زلف و قد یوسف یثرب — یارب بلب لعل مسیحای مدینه

یارب بنسیم و چمن و باغ و بهارش — یارب بگل و بلبل شیدای مدینه

یارب بطلبگاری جبریل که آید — از بهر طواف در مولای مدینه

یارب بهواداری رضوان که بهر دم — باشد بدل و جان چمن آرای مدینه

یارب بپرستاری حوران که بزلف اند — جاروب کش قصر معلای مدینه

یارب بجهان گردی گردون که بگرد — گرد سر آن گنبد خضرای مدینه

یارب بفغان دل مجنون که بنالد — همچون جرس محمل لیلای مدینه

یارب برو ناقه سواران که نشانند — در محمل نظاره سراپای مدینه

یارب بغم آبله پایان که شتابند — چون آبله از فرق بصحرای مدینه

یارب بدل و دیده عشاق که باشند | آئینه نمط محو تماشای مدینه

بر حال شهید بره افتاده مسکین
رحمی کن و بگشاره و بنمای مدینه

ردیف الیای

چه خوش است آنکه روزی بسرم رسیده باشی | چو هلال عید عنبر ز کمر کشیده باشی
چو درون دل در آئی دمی ای مصور چین | بتو صورتی نمایم که تو هم ندیده باشی
کف پای نازنینت که بخون نشانده ما را | ستمی که کرد بر دل ز حنا شنیده باشی
چه قدر حجاب داری که ز شرم سایه خود | صفت غزال رعنا همه جا رمیده باشی

تو بدر دمن رسیدی هم بیکسی شهید را
بگذارمت که در خون شب غم طپیده باشی

آنکه از لعل لب خویش شکرین سخنی | رنگ بر روی عقیق یمنی می شکنی
رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال | ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی
دل زمن بردی و با غیر نشستی آخر | نه باین بد عهدی و بی مهری و پیمان شکنی
جان پی سوختن خویش تقاضا دارد | من پا بند چه نسوزم که تو در جان منی
آمد از لطف طبیبی بسر بالینم | گفت کین خسته مسکین نبود زیستنی
بر جراحت نمکی از لب شیرین بفشان | آنکه از تلخی دشنام شکر می شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شهید
پرده بگشا که تو هم رشک بهار چمنی

دل زمن برد بتی سنگدلی بی مهری طرفه بیدادگری

مہ رخے مہروشے سروقدی خوش کمرے شوخ جادو نظرے

فتنہ آفت جانے بت زرین کلہے - غیرت مہروشے

کافرے دشمن دینے صنمے کینہ ورے - دلبرے عشوہ گرے

جان من بالکہ سرے داری وکار تو پہ کیست - عین مطلوب تو چیست

من بحیرت بسوی روی تو دارم نظرے - تو بروے دگرے

ہمچو گل دیہچنے چہرہ برافروختۂ - جان و دل سوختۂ

ایکہ گاہے نگنے بر بسر راہم گذرے - سوی ما ہم نظرے

چکنم پیش کہ نالم بکہ فریاد برم - مرغ بے بال و پرم

تا گرفتار شدم در خم زلف پسرے - غافلے بی خبرے

در خم زلف کسے باز گرفتار شدم - خستہ و خوار شدم

ہمصفیران چمن را کہ رساند خبرے - از من نوحہ گرے

کس مبادا بجہان ہمچو شہید محزون - غرقۂ بحر جنون

کشتۂ نازکسی عاشق خونین جگرے - خستہ شوریدہ سرے

دل زار مرا در خاک خون انداختی رفتی	مرا دیوانہ و رسوای عالم ساختی رفتی
دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی در جان	جدا از من شدی یا دیگران پرداختی رفتی
حسرت گردم بجوابم آمدی آتش زدی دل	برنگ شمع سرتاپای من بگداختی رفتی
من از بیتابی دل ہمچو شبنم گریہ سر کردم	تو ہمچون بوی گل رنگ از خم و یافتی رفتی

شہید ناتوان را کشتی و بی خانمان کردی

تو بیدردی کہ قدر درد دل نشناختی رفتی

بتی دارم سخندانی پریوشی ماه کنعانی
جوانی نامسلمانی عدوی دین و ایمانی

زهی شمع شبستانی رخش مهر درخشانی
قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی

بغمزه فتنه ایجادی بعشوه طرفه جلادی
قمر طلعت پریزادی جوانی نامسلمانی

دو چشمش فتنه دوران لب شکر چشمه حیوان
دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی

لطافت صید رویش نزاکت گوی گیسویش
ملاحت بنده رویش نمکخواری نمکدانی

صفا آئینه طلعت جفا خو کرده عادت
ادا شرمنده قامت قیامت نیم دامانی

شهیدی سرو سامان برسم دعوت مهمان
کند جان سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا غنچه دل از بوی زلف پرشکن خالی
صبا کرد آستین نافه مشک ختن خالی

زخود بیخود شوم بیرون هم شوم از خویشتن خالی
بود بیچون حبابم جسم خالی پیرهن خالی

نصیبی نیست ما را همچو خورشید از فروغ خود
بکف داریم جام پر ز صهبا و دهن خالی

یکی بعد از فنای دیگری خود رفتگی دارد
کند چون موج دریا سر یکی آخر وطن خالی

نهان در کنج غربت همچو عنقا خانه بر دوشم
ز دردم آشیان کردند مرغان چمن خالی

نمی آید صفیری از دل گم گشته ام یارب
ازین وحشی مبادا دام زلف پرشکن خالی

سپند آسا ز آه گرم آتش زیر پا دارم
که جای خود بیکجا میکنم در انجمن خالی

دلی چون شمع در فانوس شد داغم نهان
که بود از سوز بی پروانه او خالی ز من خالی

فغانی داشتم آلوده حسرت نهان در دل
که شد از بلبل و گل آشیان خالی چمن خالی

هنوز هم رشته جان با صدای تیشه می پیچد
نباشد بی ستون هرگز ز شور کوهکن خالی

ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر
بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

زمهتاب رخ تو پر شود جام صفاکیشان — نباشد ساغر مستان او در انجمن خالی
خیالش بعد ازین اندر دل تنگم نمی گنجد — پر از شوق آمدم چون غنچه رفتم از چمن خالی
حدیث عشق من حیرت آرد پاکبازان را — که چون آئینهٔ جانان دل است آغوش من خالی
شهیدا نام تو در گریه می آرد بکار رفتی — که چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بودی — هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بودی
پیمانه بدل شیشه بقلقل نمی داشت — ساغرده و ساغرکش میخانه تو بودی
در میکده هم جام نخستین بتو دادند — وان می که نهان بود بخمخانه تو بودی
شمع تو بفانوس قدم بود شب افروز — جانها همه پروانه و جانانه تو بودی
آرایش آن طرهٔ طرار تو کردی — هم آئینه تو بودی و هم شانه تو بودی
در گلشن ایجاد بهار از تو گل کرد — در مزرع کونین مگر دانه تو بودی
حسن نمکین تو نمکین دل و جان بود — شور لب دیوانه و فرزانه تو بودی
در عالم امکان ز وجوب تو نشان بود — بیرون در خانه و در خانه تو بودی
در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود — مطلوب در کعبه و بتخانه تو بودی
بر فرش زمین از تو حدیثی بزبان بود — بر عرش برین رونق کاشانه تو بودی
بسوخت ز شمع تو شهید جگر افگار — آتش زن بال و پر پروانه تو بودی

ای صبا مشک فشان غالیه سا می آئی — مگر از کوچهٔ آن زلف دوتا می آئی
جان من منفعل از جور و جفا می آئی — عرق آلوده رخ از شرم و حیا می آئی

در بساطم دل و جان بود که بردی یکبار	من ندانم که دگر بار چرا می آئی
بهر بخت گر دسفر نیست زخاکستر ما	بهر این آئینه خوش کرده جلا می آئی
نگه خان گرد تو گردند بسان انجم	گر تو در انجمن ای ماه لقا می آئی
مگر از بیم رقیبان که تعاقب نکنند	سوی غمخانهٔ من ره بقضا می آئی
در سیه جامهٔ زیبا که بود چون ظلمات	صاف و پر نور تر از آب بقا می آئی
تاج توحید بسر خلعت تنزیه ببر	همه تن نوری و پنهان بقبا می آئی
برقع افگنده برخ طرهٔ شبگیر بدوش	بارک الله بصد ناز و ادا می آئی
نتوان یافت ازین حسن که تابنده که تو	از تجلی کدهٔ خاص خدا می آئی
نه بمثل تو در دیده و نه صورت بخیال	خود بفرما ز کجائی و کجا می آئی
بستن بند قبا چیست درست دلی	سخت پیمان شکن و چیست وفا می آئی
مگر از خون دل کشتهٔ خود بیخبری	کاین چنین بی سر و پا بحنا می آئی
ز آفتاب تو یکی جلوه چو شبنم خواهم	گر بسر وقت من بی سر و پا می آئی
ای نسیم سحری بوی از آن طره بیار	اگر از روضهٔ محبوب خدا می آئی

ای صبا خوش ندواز بر تو تو خون شهید
مگر از مشهد شاه شهدا می آئی

بیخبر بهر چه بی ما می روی	می بری جانها ز تن ها می روی
همچو سعدی جان من همراه تست	تا نه پنداری که تنها می روی
بیخبر صحرا نوردی کار ماست	تو چرا ای جان بصحرا می روی
از جدائیهای تو نالد دلم	وا دریغا وا دریغا می روی

هر که از خوبان بزلفت دل نداد | نزد او بهر تقاضا میروے
دو چه ظلم ست اینکه بے پروا چنین | از بر عشاق شیدا میروے
ای سرت گردم تو خود افتاده | بے تو چون باشم شکیبا میروے
شهر سعدی هم مگر نشنیده | بشنو از ما گز بر ما میروے
ای تماشا گاه عالم روی تو | تو کجا بهر تماشا میروے
در سفر الله نگهبان تو باد | شاد باشی خوش بهر جا میروے
از برای حفظ جان تو دعا | می کنم امشب که فردا میروے

ای سراپا جان مشتاقان چرا
بی شهید بے سروپا میروے

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجۂ عالم صلی الله علیه وآله وسلم بر غزل بابا فغانی

بے پرده از تجلی یزدان بر آمده | بے همتا یه ... آمده
آشوب دهر و فتنۂ دوران بر آمده | شمع گل ... که از چمن ... بر آمده
شاخ گل بصورت انسان بر آمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن | گاهی نو بهار حسن ... گلشن
تنها نه بلبل ست ز شوق تو نعره زن | بهر نظاره گل ... تو ... چمن
گل هر طرف ز شاخ درختان بر آمده

بیخود فتاده زاهد بیچاره در نماز | تا زیب دوش ... دراز

بر لب تبسمی و نگه آشنای راز — مست از می شبانه سه من خواب ناز

با آفتاب مست و گریبان بر آمده

حسن تو بود سر خط خوبان اولین — نام تو بود زیب بر افسانه متین

آخر مدینه تو شد آن نام رنگین — اکنون توی جمیل جهان گیج پیش ازین

آوازه جمال ز کنعان بر آمده

نور حقیقت است در آئینه کمال — معنی گرفت صورت این حسن بی زوال

روح روان بود همه تن آن همه جمال — از فرق تا قدم همه عاشقان نهال

گویا ز آب چشمه حیوان بر آمده

کلک شهید را اثری هست از الم — بی اختیار دل پرواز دست چون کنم

چون عندلیب مست به در دیر و در حرم — در هر چمن که خواند فغانی سرود غم

افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده

مخمس دیگر بر غزل بابا فغانی

فصل بهار آمد و گر گل کرده غمهای دگر — بی اختیاری میکشد دیگر بصحرای دگر

باز این سر شوریده ام دارد تمنای دگر — باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر

از ناله در هر کشوری فگنده غوغای دگر

دارم دل دیوانه از خویشتن بیگانه — در کعبه و بتخانه محو رخ جانانه

در باغ و در ویرانه با گریه مستانه — از شمع دولتخانه سوزم بهر کاشانه

هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

عشقست و تنگ زرد من خنجر خزان از در من — آه جنون چه درد من چون شعله جست از گرد من

سوز دل پرورد من از دود آه سرد من
شد جان غم پرور دمن از همه شب گرد من
بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان رهزنی
چون برق زد در خرمنی آتش بطرف دامنی
بیهر دیدن دشمنی دل برد تا از چون منی
نی تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی
سوزم بکنج گلخنی هر دم بسودائی دگر

از باغ رحمت دیده ام گلها ز هجران چیده ام
از گل نگه ور دیده ام چشم از چمن پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان رنجیده ام
از ناله سیر تپیده ام دامن ز گل برچیده ام
زان رو که جائی دیده ام خوش از زیبائی دگر

چون برق از خود جسته ام بر جای خود بنشسته ام
خود بال و پر بشکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمری بخسته ام کز خویشتن بگسسته ام
با سرو خود پیوسته ام وز ناز طوبی رسته ام
چون غنچه دل بسته ام بر نخل بالائی دگر

تا کی شهید بوالهوس نالد بکویت چون جرس
رحمی نمیداری بکس لطف تو در کار است و بس
تحتی بفریادم برس ای شعله هر خار و خس
جان فغانی در قفس میسوزد از داغ هوس
وز ناله او هر نفس سوزی نهاد آئی دگر

مخمس بر غزل مولانا معین الدین بیدل

لخت دل تا چند برنگ حباب آید برون
ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه آه و شعله تاب آید برون
تا کجا از چشم زارم خون ناب آید برون
کاش از پهلو دل پر اضطراب آید برون

در غمت هر دم دم خنجر بود بر دل روان
بی تو نشتر بشکند هر ناله ام در مغز جان

کار کارد میکند یاد تو با هر استخوان | در فراقت زندگی تلخست ای شیرین زبان

وقت آن آمد که جان آید شتاب آید برون

گر خیال بوسه افتد بر لب میخوار او | زر دمیگرد و ز بارش لعل شکربار او

گرم گلزاری صبا بر طرهٔ طرار او | آنقدر دارد نزاکت کز گل رخسار او

از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشم از سودای زلف او سیاه | تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه

از سیاهی همچو میل سرمه شد تا نگاه | در خیال زلف پیچانش چنان محوم که آه

از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق اوست | الامان آتشکده کامان هر زمان در عشق اوست

غرق عریان جامه چشمان نمان در عشق اوست | دیده گریان سینه بریان دل طپان در عشق اوست

کاش گستاید که جانم زین عذاب آید برون

یارب این سر جوش گم گانست یا طوفان نوح | جوی بار چشم گریانست یا طوفان نوح

بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح | موجه دریای عمانست یا طوفان نوح

متصل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیات خویش را یک دوان دانم بجاست | هستی خود را چو موج بحر پندارم رواست

اندرین دریای بی پایان که سیلش بی صداست | زندگانی چون حبابی رفت آهی بر نخاست

نی صدای در شکستن از حباب آید برون

جان زند و ز بحر عیسی مریم دیده م | مردگان را میکند بیدار از خواب عدم

با چنین حسن و شمائل با چنین جور و ستم | بگذرد گر آن بت ترسای من سوی حرم

بانگ لب‌لباب از دل هر شیخ و شاب آید برون

شهید بیضای اعجاز است سکین غزل — جان من خویش چون غنچه پیچیدن غزل

از شهید خسته بشنو مدح این شیرین غزل — بسملا مطرب اگر یکره بخواند این غزل

نغمهٔ احسنت از چنگ و رباب آید برون

تخمیس غزل میرزا محمد حسن قتیل

امشب بسر [illegible] خلق ست تماشائی — تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی

مردم بفراق تو اندر شب تنهائی — کن بر سر تا پا چشم یک جلوهٔ زیبائی

ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان — از خاک تو پیراهن پوشیده تن یاران

نی صبر بدل دارم نی تاب و توان جان — دیگر چه طمع داری از عاشق بی سامان

عقل و دل و دین بردی هم تاب و توانائی

زین غم که نزد لعلت صد بوسه بروی تو — لاغر شده اندامم از هجر دو ابروی تو

تا راه نمی یابم امروز ببوسی تو — گردیم ز خون خود آرایش کوی تو

داری خبر ای یار ای محو خودآرائی

بسوزم و بسازم در سوختنم سابق — هر لحظه طبیب [illegible]

خون از مژه‌ای بارم در عشق توام صادق — کن پاک ز دست خود [illegible]

گر دست دهد فرصت از شهر برآئی

پیغام شهید است این گر هست بپذیرد — یعنی که ترا باید دلداری و غمخواری

نه بیاید و هر گز شکوه دل آزاری — [illegible] از تو امیدی [illegible] که کند زاری

بی چارہ قتیل تو ای کافر ترسائی

مخمس بر غزل دیگر مرزا محمد حسن قتیل

شمع پروانۂ نور رخ زیبای تو شد
چشم آئینہ رخی محو تماشای تو شد
گل من بلبل رخسارہ رعنای تو شد
چہ کسی اینکہ دل سخت کسی جای تو شد
سر و من فاختۂ سرو دل آرای تو شد

وہ چہ سروی کہ چو گل تو بہر دم خندان
خفتہ بودند ز جادوی نگاہش خوبان
خار بشکست غم عشق توام در رگ جان
این چہ سحر است کہ آن کافر خونریز جہان
سر کوبیت بدف تیر ادا ہای تو شد

آنکہ گاہی گرہی کاکل مشکین نشود
آنکہ دل بستہ فتراک جہان را بنمود
آنکہ رحمی باسیران جگر خون ننمود
آنکہ پابند خم طرۂ او خلقی بود
چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

راست گو راست دلم باد فدای نامت
بحقیقت فتادہ ست پی در داست
کہ چہ کردی کہ سرمن شدہ مست جاست
بچہ افسون شدہ آن اہوی وحشی رہ است
آن یکہ از ہمہ افزون بچہ شیدای تو شد

آنکہ ابرو چو کمان دارد و مژگان چون تیر
آنکہ ریزد ز لب زخم دل آب شمشیر
آنکہ ساز و نگہش کار خدنگ از تزویر
آنکہ تیرش بود آلودہ بخون نخچیر
بی نجا صید سر تیر تمنای تو شد

بنگر از چشم خیالش کہ عجب سرو قدی ست
بر خور از نخل جمالش کہ عجب سرو قدی ست
نظری کن بجمالش کہ عجب سرو قدی ست
رحم کن بر حالش کہ عجب سرو قدی ست

اتفاق است که دلدادهٔ بالای تو شد

آنکه شد فاختهٔ او سر سرو آزاد — آنکه شیرین دهنش دل زصبا چون فرهاد
آنکه لیلی بودش بنده چو قیس ناشاد — آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجا بست که زلیخای تو شد

آن پری رو چنین بود دهانش ناخوشی — که تو از جام وصالش می گلرنگ چشی
یا بآین مکر و دغا در ته دامنش بکشی — فرض کردم که تو هم نازک و چابک و خوشی

آن دل نازک و سیمبر حسان جای تو شد

سیر مهتاب چو میکرد بزیر گردون — زرد میشد صفت مهر رخ آتشگون
رنگ گل بود یاد در فلکش از خار افزون — بدنش تازه چنان برگ سمن چه واکنون

بسترش خار و خسک در رهِ سودای تو شد

روزگاری بسر آمد بغم زلف او — خانه بربادی عاشق مکن ای عربده جو
دل آشفته اسیر است بدام گیسو — نه پسندی که پریشان شود آن حلقهٔ مو

آنکه هر کس که دوچار شب سودای تو شد

خون شدام و دل خستهٔ من زین سودا — که کف پای تو سرخ است بدینگونه چرا
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا — راست گو راست که این رنگ حنا باشد یا

خون آن آفت جان رنگ کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خستهٔ تاب رویش — آنکه سرگشته بود باد بهاری بویش
آنکه گردید دلم شیفتهٔ گیسویش — آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

کرکشیده است چو آیینه در آغوش او را
صفت عکس غمت ساخته خاموش او را
حیرتم هست که شد ناز فراموش او را
آنکه گلزار تماشاست بر دوش او را

چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سرو سمنبر به قتیل
صحبتی دارد و رحمی کند اکثر به قتیل
ملتفت میشود از عشوهٔ دیگر به قتیل
زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر به قتیل

مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

پی یک صید جان صد عشوه اش طرز جفا دارد
از آن تسخیر جادو غمزه چشمش فتنه ها دارد
چمن خط دانه خال و دام گیسوی دوتا دارد
کمان ابروستان مژگان نگه تیر بلا دارد

شکارش گر بدینسامان ظلم گر دیده جا دارد

گلستان لاله صحرا سبزه مه نور ضیا دارد
بدخشان لعل و نیسان گوهر و گوهر صفا دارد
شرر سنگ آب شبنم سبزه خواب آتش حنا دارد
صبا نکهت چمن گل غنچه بو بلبل نوا دارد

دل بسمل ندارد هیچ ازین الا ترا دارد

خوشا روزی که دل را بسمل بر خود طپان یابم
ز هر دم زندگی در بسمل چون عمر روان یابم
به تیغ عشق برم از سر بدن تازه جان یابم
شوم گر کشته تیغش حیات جاودان یابم

که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا سر
کند هر تار بستر بارگ جان کار صد نشتر
شکسته‌ای داغ عشقت هر نفس سینه صد خنجر
بود اندر غمت هر عضو را رنجوری دیگر

سرم سودا جگر آه و دل آتش زیر پا دارد

بهار این چمن آیین دار دختران پنهان | چو خندد غنچه شبنم میشود بر غفلتش گریان
صدای خنده او کوس رحلت را بود سامان | وفاداری گل هرگز مجو ای بلبل نادان

که این گل بی ثبات عهد و بی رنگ وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حرمان را فزون کردم | هوا و حرص را در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم | بدین حکم از درون دل تمنا را برون کردم

که آغوش تمنا رشک صد برهنه قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی می تابد از دستم | من آن عقل مآل اندیش چشم خورده بین هستم
که وقت دیدنم از دیدنش دیده بر بستم | بروز وصل هم ایمن نمی با یار بنشستم

که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بدینجا آمدیم از بهر سیر بوستان ما هم | گره از غنچه دل وا نشد صد حیف اینجا هم
مشو ای ناصح اکنون از نصیحت سنگ راهم | دلم وحشت گرفت از تنگنای شهر و میخواهم

کشیدن رخت در صحرا که جای خوش فضا دارد

چسان دامان عشق از دیدن روی تو برچینم | به یغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم | بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم

مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

شمیم نافه کی باشد ببوی زلف تو همدم | که آن ناف غزالان است این سرمایه جانم
کجا مشک پریشان و کجا زلف خم اندر خم | مگر سودا بسر دارد که این مشک ختن همدم

خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته را هر چون شکست دل بسو کرده | که هم کشتی و هم تشهیر او هر چار سو کرده

سرت گردم چرا از شرم عالم سر فرو کردی | بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی

که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد

مخمس بر غزل واقف لاهوری

پیراهن از غم تو دریدم گریستم | از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بخاک طپیدم گریستم | بر فتن و نقش پای تو دیدم گریستم

نام ترا ز هر که شنیدم گریستم

تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو | تا چند بزدم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو | مانند کودکی که شود تلخ کام او

تا ز هر دو رسی تو چشیدم گریستم

روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع | از داغ عشق سوختم ای وای من چو شمع
بگداخت آتش غمت اعضای من چو شمع | گردید صرف گریه سراپای من چو شمع

پایان کار خویش ندیدم گریستم

من بعد از گریه زنم لاف کیستم | بگریستم همیشه با خفا گریستم
گاهی نه روبه‌روی کسی خون گریستم | رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم

از بزم او کناره گزیدم گریستم

در سینه ماند حسرت افسانهٔ دلم | فرصت ندادگریه که شرح جنون کنم
وقت بیا شتیاق تو رخت در هجوم غم | میخواستم که نامهٔ شوقت کنم رقم

هو ئی بسان خامه کشیدم گریستم

شبهای هجر داغ تو عمری بسر رسید | چشمم بخواب هم سر راهی ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید	ای دل بکربلای محبت شدی شهید

در ماتم تو جامه دریدم گریستم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ	ای گل ز عارض تو ... خونفشان بباغ
رفتم به جستجوی تو زاری کنان بباغ	از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدم گریستم

از بس تصور کرمش زیب دیده بود	بیداریم ز خواب عدم سر کشیده بود
وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود	در خواب دست من ببالش رسیده بود

وا گشت چشم و هیچ ندیدم گریستم

گردید شهید خسته جگر در کفن ز درد	دستی کجا که چاک زند پیرهن ز درد
دیگر ز من مپرس تو اکنون سخن ز درد	وا قدت گذشت عمر گرامی و من ز درد

دامن بفرق خویش کشیدم گریستم

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

شانه نگشاید از گیسوی تو هر دم گره	در نفس افتد برنگ تار ابریشم گره
برگل تر می فتد طوری که از شبنم گره	اشکم از حیرت شود در دیده پرنم گره

چون بتلخی شیرنی بر ابروی پرخم گره

بسکه بر من عافیت تنگ است از فرط الم	ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم
پیش ازین چون لاله بد داغ در گلزار غم	قطره خون بجز دیاران این دل غمدیده ام

حالیا در سینه من شد ز فرط غم گره

نیست هر گره شکاهست دل ندارم هوس	گو بر ناب غنچه سر بسته خنده یک نفس

اندرین عمر یا که چون گوهر دلم تنگ است و بس | کی کشاید عقده ام از ناخن پیر بس

می فتد از دست تقدیرم در آن هر دم گره

هیچ جا آسایش و راحت رخم ننمود حیف | هر کجا رفتم همین رسوا و بلا افزود حیف
هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف | بعد مردن هم گره از کار ما نگشود حیف

بیشه و تابوت ما را حلقهٔ ماتم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد دادخواه | خستهٔ تیر ادایت شد ز ماهی تا بماه
دل کجا باشد سلامت از تو ای زرین کلاه | گردش چشم تو روز صید از تار نگاه

زد بپای آهوان چین بیک دم گره

زار نالیدن فغان کردن چه حاصل پیش او | سوختن باید برنگ شمع محفل پیش او
شرح احوال شهید افتاد مشکل پیش او | چون کنم تقریر درد خویش بسمل پیش او

شد ز چشم سرمه سایش در گلویم دم گره

تخمیس بر غزل میرزا محمد حسن قتیل

طرز نگه غارتگر ایمان سرمه چشمت مایهٔ سودا | غنچهٔ دلکش ورنج دهانت کز بیزدان عقدهٔ دریا
غیرت سنبل حلقهٔ مویت چشم فسونگر نرگس شهلا | نور تجلی شعلهٔ رویت دود لطیفش زلف چلیپا

صبح قیامت چاک گریبان فتنهٔ دوران قامت زیبا

گر بود این گیسوی مسلسل گرد هی مشک شمیم بیارد | در بود این لعل لب شیرین کز وقند و شکر می بارد
چون همه دل پابند زلفت که صید جهان نگذارد | چون نکنم قربان لب تو جان نیاز امروز که دارد

رنگ مسی از مردم چشمم سرخی پان از خون مسیحا

چند کنی از قامت رعنا برپا فتنهٔ شور قیامت | چند خرام تا بدبینان جان من شد پامال خرامت

ای خوش قامت سرو قیامت کبک دری وابسته ات
طرز خرامت تا قیامت بخشیده ابن سلامت

تاب کمر بیتاب کن دل جنبش پا غارتگر جانها

گاه کشتی واسن ای ظالم گاه ز لطف رسی بالین
گاه گره بر ابرو بر خم گاه ز خنده لب شکرین
تیغ نگه را تاب دهی از سرمه گهی ای کافر بیدین
گاه کنی گل زیب کله گه شانه زنی بر طره مشکین

چون نکنی دل از سر بالین گر بودت این طبع نگارا

یا بودم همراه تو جانان شام و سحر در سیر گلستان
یا نبود پروا که منت چون جان جدا کردی از دامان
گرمی صحبت با اغیار افسوس چه پیش آمد که بدینسان
عاشق خود را ره ندهی در خانه کنون چو رقیبان

یاد کن آن شبها که تو بودی انجمن آرا با من شیدا

مهر درخشان بازو نهاره که با بت عار نباشد
چرخ ببخشد نور اگر مه پیش تو آئینه دار نباشد
شیوه ادا و جور و جفا ها کیست که خدمتگار نباشد
بر سر زین هر گه که نشینی فوج حشم در کار نباشد

تیر قضا خونریز نگاهت فوج بلا مژگان صف آرا

لطف بکن ای لطف مجان تا جان [illegible] را ای جانان
آن نگهی کز سینه من سر بر کشد آخر ناله و افغان
نیست روا اینگونه تغافل فاش بتو دل بگویم پنهان
بر سر رحم آ ای بت کافر ورنه شوی پشیمان

افگند از بیتابی دلها زلزلها در عرش معلا

باز مرا گفت که خونم در ره عشق بخاک بریزی
بر زده دامن تیغ بکف بر قتل من لبادهٔ چنگیزی
رسد اکنون صلح و مدارا که دگر با من نستیزی
هست روا گر تیغ تغافل خون من بیچاره بریزی

اینهمه چون بیخبر از من هیچ بخاطرت است بفرما

آنکه بحال سینه فگاران هیچ ندارم رحم بحالم
پند منت شیرین باشد تلخ بود به جنبش بظاهر
چند شهید خسته بگوید آنکه دمی از نرگس کافر
سوی قتیل خویش ببین ای مهوش والا نیزه گوهر

آصف جم قدر از تو پرسد حال من دلدادهٔ شیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزهٔ تر ز گلشن سر نکشیدست هنوز | هاله بر گرد مه او ندمیدست هنوز
مهر او تیرگی شام ندیدست هنوز | خط شبرنگ برویش ندمیدست هنوز

دام نظارهٔ ز سنبل نکشیدست هنوز

بر نتابد رخ او بار جمال خط سبز | نقش او بست بر آن حسن وبال خط سبز
جدول صفحهٔ او نیست خیال خط سبز | نشنیدست اذانی ز بلال خط سبز

بانگ اسلام بگوشش نرسیدست هنوز

بجمالش نرسیدست غم معزولی | نبود گوشه نشین حرم معزولی
نامهٔ حسن ندیدست رقم معزولی | خط نخواندست برویش رقم معزولی

پیش هر کس بشفاعت ندویدست هنوز

پر نخوردست ز خط آن بت شیرین حرکات | لب او سور چکان راند بقند و نبات
گم نشد مهر درخشندهٔ او در ظلمات | نام خضرش نشده گوشزد آب حیات

شکرش قصهٔ طوطی نشنیدست هنوز

حاجت غازه پی روی درخشانش نیست | فکر آرایش گیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینه حیرانش نیست | خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست

خط او شانه و مقراض ندیدست هنوز

از صبا دم زدم آن غیرت خوبان فرنگ | همچو آهو رمد از عشق هزاران فرسنگ
نپریدست هنوز از رخ رنگینش رنگ | انتظاری نکشیدست بجام ارژنگ

خونش از دیده بدامن بچکیدست هنوز

طرفه ماهیست که رشک دم صبح ست شبش بهر شعل بکف استاده براه طلبش
بطلب بوسه از آن لعل گهردار لبش روی دستی ز خط سبز نخوردست لبش

پشت دستی بندامت نگزیدست هنوز

ای شهید از تو ز بیداد ببینش این حرکات که بزاری بکنی بیهده صرف اوقات
اثر ناله محال ست که آن گل هیهات نشنیدست نواخوانی بلبل ز نجات

همچو گل رنگ ز رویش نپریدست هنوز

مخمس بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانسته بودم دوای دردها دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم ترا من باوفا دانسته بودم

غلط کردم خطا دانسته بودم

ستمها دیدم از تو ای شوخ پرفن که بیند شیشه از سنگ و آهن
بناز و غمزه تا بردی دل از من گمانم بود خواهی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

بهر جا نانه را بود جویان دلم کرد انتخابت از نکویان
ولی در وادی بیداد پویان تو رفتی از پی ناشسته رویان

ترا من میرزا دانسته بودم

ز عشق مهوشان بودم رمیده بکنج عزلت خود آرمیده
ز خوبان خوبی طبعت شنیده دلت دادم مسلمان زاده دیده

نہ کافر ماجرا دانستہ بودم

نبود اندر جہان حسن جہان سوز | کہ عشقت بود در دل آتش افروز
ندا مروزم بکویت بہرہ اندوز | براہت سر زپا کردن ہمان روز

کہ من سر را زپا دانستہ بودم

ہ از آغاز پروائے ز انجام | ز ناکامی براہت می نہم گام
ز شامی تا سحر وز صبح تا شام | مرا در خانہ یکدم نیست آرام

نہ کویت چرا دانستہ بودم

نمی ترسم ازان ابروے پر خم | کہ خود را کردہ ام خود وقف ماتم
کنون از چین ابرویش چہ ترسم | ہمان دم کش بکف شمشیر دیدم

سرم از تن جدا دانستہ بودم

بگفتم کہ اے نادان خبردار | براہ دلبران مشتاب زنہار
بتو اصلا نباید راست این کار | بکوی گلرخان آخر شدی خوار

من از اول دلا دانستہ بودم

غریبم خستہ تیر جفا جو | قتیلم کشتہ آن چشم جادو
شہیدم بسمل شمشیر ابرو | نرفتم کور کورانہ دران کو

من از اکر بلا دانستہ بودم

عدوی خود بود مردم از عقل | کہ عاشق ہم شود نازدہ ہم از عقل
نداوم دل باوی ہمدم از عقل | اگر بیگانہ بودم آن دم از عقل

کہ او را آشنا دانستہ بودم

زهر من چنین دل سردی ای عشق
من و این طرز صحرا گردی ای عشق

عجب بی‌رحمی و بیدردی ای عشق
جهانم را تباهی کردی ای عشق

ترا من ناخدا دانسته بودم

نشیمم شد ز روز اولین دشت
چمن وشت آسمان جنت زمین دشت

بروز حشر خیزم از همین دشت
دلا سرگشته ام کردی درین دشت

ترا من رهنما دانسته بودم

فغان از سینه بی حاصل برآمد
که در دنیا کشش آخر دل برآمد

برآمد دل وسے بسمل برآمد
گمانم در حقیقت باطل برآمد

جهاد دیدم جدا دانسته بودم

چه دیدم عاقبت هم از بو دے
همین در سیکشی استاز بودے

تو هم چون من شهید ناز بودے
تو و آفت رند و شاهد باز بودے

ترا من پارسا دانسته بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمته

ای مبتلای عشق تو جن بشر حور و پری
روشن ز عکس حسن تو آئینه پیغمبری

نور رخت را مشتری هم زهره و هم مشتری
ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هر چند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری

نی حور دارد نی پری با تو مجال همسری
از دلبران دل میبری ختم ست بر تو دلبری

تو فخر مهر خاوری تو رشک ماه انوری
تو از پری چابک تری و ز برگ گل نازکتری

وز هر چه گویم بهتری حقا عجایب دلبری

آن بلبل شوریده ام کز بوی گل رنجیده ام | هر چارسو نالیده ام در جستجو کوشیده ام
هر غنچه را بوییده ام از هر چمن گل چیده ام | آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام

بسیار خوبان دیده ام لیکن تو چیزی دیگری

ای نور یزدان سر بسر از طلعت تو جلوه گر | ای خلعت وحدت بسر تاج حقیقت زیب سر
مشعل بکف گردد اگر خورشید تابان دربدر | هرگز نیابد در نظر صورت کرویت خوبتر

شمسی ندانم یا قمر یا زهره ی یا مشتری

حق گویدت گاهی چنین حق جان از برفن شدی | من تار و پود معرفت گشتم تو پیراهن شدی
من غنچه وحدت شدم تو گل درین گلشن شدی | من جان شدم تو تن شدی من تو شدم تو من شدی

تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

حق گویدت گاهی چنین حق جان جانان شدی | از نور من پیدا شدی در دامن پنهان شدی
من جمله معنی شدم تو صورت انسان شدی | من تو شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی

تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خورشید نقش پای تو گردون چمن آرای تو | در هر سر سودای تو در هر دلی غوغای تو
ای عرش اعظم جای تو وی علت مولای تو | عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو

ای نرگس رعنای تو آورده رسم کافری

در بارگاه مصطفی میکرد هاتف این صدا | کای شافع روز جزا وی خواجه هر دو سرا
سر تا بپا سوی لقا همچون شهید بی نوا | خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما

باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مخمس بر غزل ملا جامی

صبا ز کوی نگارم آمد نماند هوش و خرد بجا — ببوی آن لطف عنبرافشان و باغ جان گشت پر نوا
شغفت عشقا علی عذار فزال صبر و غاب تقوی — احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که می رسانند از آن نواحی نوید وصلی بجانب ما

براه شوقت ایستاده یکی سوار و یکی پیاده — یکی نشسته بذوق باده یکی بحیرت دهن گشاده
کسی نباشد ز من زیاده کمین و بر سنگ سر نهاده — بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده

نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

شوند تا بر در تو ساکن شوند بیگانه از مساکن — چو شمع آتش بسینه مضمر که شرح آنست غیر ممکن
اگرچه از بیم طعن طاعن برای اخفای حال باطن — ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن

ز بیزبانی غم نهانی چنانکه دانی شده آشکارا

اگرچه تنگ ست سینه بر جان ز آه فریاد و زاریها — ز اشک غلطان بدیده پر شد و داغ و دل گشت پر ز دردها
و هم جری نهاع الدمع کالیواقیت واللآلی — بکت عیونی علی شیونی فشا رحالی ولا ابالی

که دانم آخر طبیب وصلت یفض خیر الکبد داوا

ز وقف حسن بی زوال تو آفتابست فرد باطل — فرشتگان بیخبر ز هر دم بطوف آن قصر عرش منزل
کنند وصفت که از روی تو داغ بر سینه ماه کامل — زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل

فان سجدنا الیک سجدا وان سعینا الیک سعیا

رسیدم آخر ز بینوائی بر آستانت پی گدائی — چو سر نهادم بجبهه سائی برآن در مظهر خدائی
دلم فدایت چه دلربائی که خود بیان شان کبریائی — بنازگفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی

مرضت شوقا و مت هجرا افکیف اشکو الیک شکوا

مرا چو نقش قدم بسینه هست در کوچه تو بستر — بسجاگه راحت شدم برابر چو خوب جلوه [illegible]

نخواهم اکنون که تا بمحشر روم ازینجا بجای دیگر — اگر بجور و جفا برآری و گر بتیغم ببفگنی سر

قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن در

ز دوری آن بساط رنگین دلم چو نشتر خلید پهلو — چو شمع استاده پا در گل باتش آغشته تا بزانو

شهید گر بگذری بد آنسو ز من بگو کای نگار خوشخو — بر آستانت کمینه جای مجال ما نیست تا زبان بو

بکنج غربت نشسته محزون بکوی محنت فتاده ما و

مخمس

توئی محبوب محبوب خدا یا شاه عبد الحق — توئی سلطان اقلیم بقا یا شاه عبد الحق

توئی شمع شب افروز ولا یا شیخ عبد الحق — توئی فرمانده هر دو سرا یا شیخ عبد الحق

در تو قبله شاه و گدا یا شیخ عبد الحق

تعالی الله زهی حسن فراوانی که تو داری — فلک هر دم فدای رفعت شانی که تو داری

زمین خویش بینازد ز ایوانی که تو داری — ملک ختم شرف داند ز دربانی که تو داری

ره تو کعبه اهل صفا یا شیخ عبد الحق

جبین عرشیان از سجده کوی تو نورانی — منور همچو خورشید درخشان داغ پیشانی

کنی سنگ خزف را گوهر و لعل بدخشانی — تو می بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی

تو سازی خاک ره را کیمیا یا شیخ عبد الحق

فروغ مهر عشقت در دل هر ذره جا دارد — پر کاه از هوای شوق جذب کهربا دارد

فلک از بار قدر وشان تو پشت دوتا دارد — بکویت ساغر دریوزه بر کف چون گدا دارد

که سازد از درت کسب ضیا یا شیخ عبد الحق

سپهر معرفت کان ولایت قلزم احسان — سحاب مکرمت بحر سخاوت معدن ایمان

جام معدلت ابر عدالت حجت و برهان — بهار احدیت مصباح وحدت سایهٔ یزدان

عیان از روی تو نور خدایا شیخ عبدالحق

جمال تو نبودی گر چراغ افروز یکتائی — خضر حیران شدی در وادی حیرت تنهائی

دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحائی — که بر گور کهن گر قم باذن الله فرمائی

زجان مرده بر خیزد صدایا شیخ عبدالحق

چو بردارند یکدم پردهٔ راز نهان از تو — ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو

چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو — زمین از تو زمان از تو مکان ولامکان از تو

خدا را وا نمائی بر ملا یا شیخ عبدالحق

ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد — ز رشح فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد

بسنت عشق در نور نگاه عرشیان گردد — فلک چون زائران کعبه گرد آستان گردد

نم احسان تو آب بقا یا شیخ عبدالحق

تو فرزندان خود را تیغه مجد و علا دادی — بهر کس پایگاه عالی و قدر ولا دادی

خصوصاً جانشین خویش تاج ضیا دادی — چو او را بر بلند بهای صدر فقر جا دادی

بشانش پایهٔ عرش استوا یا شیخ عبدالحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم — غریبم مفلسم بیخانمانم سخت حیرانم

ز دور و بینوائی چون جرس هر لحظه نالانم — شهید تیغ یاسم کشتهٔ شمشیر حرمانم

تو بخشی درد حرمان را دوا یا شیخ عبدالحق

مخمس بر غزل ملا جامی

جلوهٔ نور خدا یا روی ماه ماست این — معنی صورت بود یا صورت معنی ست این

عارض ست این یا سحر یا مهر نور افزاست این
عارض ست این یا قمر یا لالهٔ حمراست این
یا مشعل عرش یا آئینهٔ دلهاست این

سایهٔ ذات احد یا شمع بزم اتحاد
آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد
قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنه زاد
قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد
یا طرهٔ گلدستهٔ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد غریبانست یا شام محن
یا کمند گردن جان یا شکنج پر شکن
دود آه آتشین یا نامهٔ اعمال من
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
سنبل تر یا سمن یا عنبر سارست این

رهزن هر ست یا رهزن بنیاد خلق
دشمن جمع ست یا غارتگر افراد خلق
چشم خونریز عالم هست یا جلاد خلق
چشم تو جادو ست یا آهوست یا صیاد خلق
یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

یار جانها را ابرو مضراب یا قوس قزح
خنجرست از خون دل سیراب یا قوس قزح
یارب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح
یارب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح
یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

جادهٔ جان ست یا سجادهٔ روح الامین
یا حریم محترم یا قبلهٔ ایمان و دین
یثرب ست این یا فضای عرش رب العالمین
کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین
یا گلستان ارم یا جنت الماوی ست این

مرکز پرکار جان یا نقطهٔ حسن صفات
نکتهٔ معنی ست یا رمزیست از وجدان ذات
غنچهٔ گل هست یا شهد ست یا قند و نبات
حقهٔ لعل ست یا سرچشمهٔ آب حیات

یا دهن یا میم یا طوطی شکرخاست این

جویبار آب حیوان یادگار خاص و عام — پرده دار نور یزدان یا بهار صبح و شام
یارب این سرتاپا جان ست یا روح انام — یارب این خورشید تابان ست یا ماه تمام

یا فرشته یا پری یا شوخ بی پرواست این

همزبان قدسیان یا همصفیر عرشیان — یا شهید مدح خوان یا نغمه سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طایر عرش آشیان — بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان

قمری باغ جنان یا جامی شیدست این

مخمس

شب معراج که بر عرش برین رفت نبی — شور برخاست ز مستان زیارت طلبی
مرحبا بادشه کشور والا نسبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی

دل و جان باد فدایت چه عجب خوش لقبی

گفت جبریل که درد تو بود درمانم — جلوه حسن تو هم دل برد و هم جانم
چه کسی ای که بود عاشق تو یزدانم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم

الله الله چه جمالست بدین بو العجبی

قلم آمد که نهد بر قدم پاک تو سر — لوح گفتا که دهی جانب من هم بنگر
عرش جنبید ز جا کای همه زیبا منظر — چشم رحمت بگشا سوی من انداز نظر

ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

تا سوی روضه جنت گذر افتاد ترا — گفت رضوان که دلم باد بنام تو فدا
همه تن جلوه گر شان خدائی بسجدا — نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را

زانکه از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم و لیکن خجلم | کو دران رهگذری دارد و من پا بگلم
ای فدای سگ کوی تو شود جان و دلم | نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم

زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور | ناسخ نسخهٔ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بود است بشیرین سخنیها مشهور | ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور

زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت | بمثالی که پر از سیم و طلا گردد طشت
چون شمیمی که ببالا رود از دامن دشت | شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت

بمقامیکه رسیدی نه رسید هیچ نبی

هر شب بسکه فرستاد بنام تو سلام | چمن آرای ازل گفت ز روی انعام
که بود در چمن ازمنه تا روز قیام | نخل بستان مدینه ز تو سر سبز مدام

زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظهر ذات | خواستند از تو بدین نغمه و آهنگ صفات
کای عدیمت شکر ناب لبت قند و نبات | ما همه تشنه لبانیم و تویی آب حیات

رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق نظارهٔ آن سلسلهٔ زلف دراز | بسکه شد دامن دلها اسیران از ناز
صف بصف منتظر یک نگه صبرگداز | بر در فیض تو استاده بصد عجز و نیاز

روی طوطی هندی یمنی و حلبی

بدی ما منگر زشتی احوال مپرس — کمی زهد مبین بیشی اشغال مپرس
ما بدانیم ز ما خوبی افعال مپرس — عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس

سوی ما روی شفاعت بکن ای عربی

دوش میخواند شهیدی به نیاز قلبی — کای گدای تو چه سلمان چه وحید کلبی
ای شفاخانهٔ تو موجب زحمت سلبی — سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس غزل نظیری

ز دو همدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن — نفسی نمی پسندد به رقیب راز کردن
دل اهل ذوق داند که بوقت ساز کردن — چه خوش ست از دو یکدل سر حرف باز کردن

سخن گذشته گفتن گله دراز کردن

گهی از او شکستن شکری بلب گزیدن — گهی از حیا حدیثی نشنیدن و شنیدن
گهی از نظاره هم گل تر نهفته چیدن — گهی از نیاز پنهان نظری بهم دیدن

گهی از عتاب ظاهر مژگی بناز کردن

پی دفع چین ابرو دل شستن خم اندک اندک — ز سرشک تر بمژگان گذرنم اندک اندک
به تبسم ملیحی که برو غم اندک اندک — اثر عتاب بردن ز دل هم اندک اندک

به بدیهه آفریدن بهانه ساز کردن

به بدیهه آفریدن به فدائیان نباید — به بهانه ساز کردن بمجاز خوش نماید
سخن حقیقت ست این که تمام عمر شاید — تو اگر بهجو سوزی ز جفاکشان نیاید

بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

شدہ آنقدر سویت تن و جان لطافت گین | کہ درونم وبرونم زتو دم زند چونسرین
زخودی خبر ندارم کہ تو خود بناز تمکین | نہ چنان گرفتہ جا بمیان جان شیرین

کہ توان ترا وجان راز ہم امتیاز کردن

نسپیر در دزگارم سر وبرگ سجدۂ بت | کہ درآمدی بکارم سر وبرگ سجدۂ بت
زکجا بساغر آرم سر وبرگ سجدۂ بت | زخمار می ندارم سر وبرگ سجدۂ بت

دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شہید عاجز آمد تو چہا کنی نظرے | تو کہ خود تمام دردی چہ دوا کنی نظرے
حق آشنائی ما چہ ادا کنی نظرے | تو بخویشتن چہ کردی کہ بما کنی نظرے

بخدا کہ واجب آمد ز تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجہ حافظ شیرازی

زخار خار غمت خستہ گلعذار انند | پیادہ رہ عشق تو شہسوار انند
اسیر حلقۂ زلف تو رستگار انند | غلام نرگس مست تو تاجدار انند

خراب بادۂ لعل تو ہوشیار انند

نہفتہ بود میان من و تو ناز و نیاز | برون ز پردۂ دلہا نمی فتاد این راز
شدے چہا کنم ای گلعذار کز آغاز | ترا صبا و مرا آب دیدہ شد غماز

وگرنہ عاشق و معشوق رازدار انند

ز داغ ما گل آگاہی آن زمان چینی | کہ یک نفس چمن زار سینہ بنشینی
تو خود برنگ غریبان شام مسکینی | بزیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی

کہ از یمین و یسارت چہ بیقرار انند

بدور حسن تو کمتر کسی بود بز... مین — که از غم تو نباشد ملول و خوار و حزین
ز خستگان اگرت نیست اعتبار یقین — گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین

که از تو با دل زلفت چه سوگوارانند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت — بسی تپاک آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب هر کس و ناکس نباشد این خلعت — رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسارانند

ز جرم خویش نداریم ما هراس برو — حدیث عفو برون ست از قیاس برو
تراچه کار که گوئی کلام یاس برو — نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

هوای شوق تو پیچیده در سر هر کس — بداغ عشق تو هر اهل درد راست هوس
باشتیاق تو تنها درون کنج قفس — نه من بآن گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بوادیی که منم منتقل ز اهل وطن — کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پایم و بار گناه بر گردن — تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوارانند

حذر ز کعبه و بتخانه ناتوانی کن — مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح بنوش و دمی عیش و شادمانی کن — بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بسیل خون شهید و به خنجر بیداد — بحق خانه بدوشان از خودی آزاد

به لطف شاه غریبان مائل فریاد	خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

مخمس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زهی عیش که مستند حرام ست	جز دردی غم صاف در او بند حرام ست
پابندی با با هوسی چند حرام ست	ما را بطرب نسبت پیوند حرام ست

بر اهل محبت دل خرسند حرام ست

زهر ست شراب شکری بی رخ دلبر	وز آب لبش زهر شود قند مکرر
در مشرب ما خسته دلان بادهٔ احمر	در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر

بی چاشنی آن لب چون قند حرام ست

بیهوده دگر دربی آزار نگردے	زنهار بگرد سر این کار نگردے
خواهم که تو آمادهٔ گفتار نگردے	ناصح مکشا لب که گنهگار نگردے

در شرع ملامت زدگان پند حرام ست

عشق ست که با کس نه بدبایهٔ آکفت	جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
در هجر مشو طالب اسباب مسرت	از وصل مجو کام که در باغ محبت

چیدن ثمر نخل برومند حرام ست

از بسکه شدم بیخود و مدهوش بهویش	بیتابی دل بیشتر امروز بکویش
با آنکه نگاهی نتوان کرد بسویش	دارم هوس دیدن ماهی که بر ویش

غیر از نظر لطف خداوند حرام ست

دریکدل ما داغ عشق و محبوب نگنجید	از یک نگه مومید بر غم تحیر دید

با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید | محرومی یعقوب از انست که نگزید

شرعی که دران دیدن فرزند حرام ست

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید | این بی ادبی فکر شستیم نه پسندید
دل در پی تضمین همین شعر نگه دید | محرومی یعقوب از انست که نگزید

شرعی که دران دیدن فرزند حرام ست

تعلیم بگیر درستم از مکتب خوبان | حرفی ز تلطف نه دو بر لب خوبان
یارب چه جفاست که در مشرب خوبان | یارب چه بلاست که در مذهب خوبان

دشنام حلال ست و شکر خند حرام ست

در عشق جدا گانه بود مذهب و ملت | فرض آمده بر دل شدگان رنج و مصیبت
از دست مده گوشه دامان طریقت | زندانی غم باش که در شرع محبت

شهیدی گشادست در بند حرام است

از نشاء صهبا زده عاشق نه دهد هوش | بر کف نهد ساغر و نه خم بسر و دوش
مانند شهیدی که ده و اکرده فراموش | عرفی بود از میکده در وقت خ نوش

آن باده منوشید که گویند حرام ست

مخمس بر غزل ملا جامی علیه الرحمه

چند نالم در فراقش چند و اویلا کنم | تا کجا شبها ز درد هجر یارب ها کنم
کی بود یارب که طوف روضه والا کنم | کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم

گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

با همه رنج و غم از دل بر کشم یک زمزمه | هم بجان نالم هم از دل بر کشم یک زمزمه

مشتعل خون گریم از دل بر کشم یک زمزمه | بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه

وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

گه بگرد روضهٔ انور بگردم بی قرار | گه نهم سر از نیاز دل بپای هر منار

گه بباب الرحمة افتم از گناهان شرمسار | گه بسوی باب السلام آیم بگریم زار زار

گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

هم چو پی بگذشت و هم دی بار ها امروز شد | ماه و سال از صد قرون بی انتها امروز شد

سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز شد | صد هزاران دی درین سودا امروز شد

نیست صبرم بعد ازین کار امروز را فردا کنم

خود بفرما چند باشم زاستان تو جدا | می طپم چون ماهی بی آب هر صبح و مسا

سخت بیتابم پی دیدار از بهر خدا | یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما

تا ز فرق خود قدم سازم ز سر پا کنم

ای ز بوی تو شمیم باغ جنت منفعل | وی ز کوی تو بهار روضهٔ رضوان خجل

من که میدارم هوای روضه ات در آب و گل | آرزوی جنت الماوی برون کردم ز دل

بلکم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

راحت جان نکهت گیسویت آمد یا رسول | غیرت گلزار رضوان کویت آمد یا رسول

تا دل سرگشته ما سویت آمد یا رسول | گرد صحرای مدینه بویت آمد یا رسول

جان خود را من فدای خاک آن صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان | در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان

ایکه می پرسی چه میخواهی بگو زین داستان | خواهم از سودای تو پابوست هم در جهان

یا بیا یا بیت سر بنهم یا سر در پی سودا کنم

جای اشک از دیده می بارم شرر هر لحظه
شمع سان میسوزم از داغ جگر هر لحظه
چون شهید آتش زنم زین نوحه در سر لحظه
جز دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامه شوق دگر انشا کنم

مخمس بر قصیده مولانا احمد جام علیه الرحمة

ای مشعل افروز سبل ای مقتدای رهنما
ای مالک گلزار دل وی والی ارض و سما
ای مبدء هر جزو کل وی مظهر نور خدا
ای صدر ایوان رسل وی شمع جمع انبیا
خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بر هر گام تو وقت خرام رام تو
دل تابع اسلام تو جان بنده احکام تو
الحمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو
طه و یس نام تو انا فتحنا کام تو
قرآن ز حق پیغام تو ای [illegible] را سر آشنا

کیفیت مخلد آمده جودت موبد آمده
جسمت مجرد آمده مطلق مقید آمده
حمد توحید آمده حکمت موید آمده
نامت محمد آمده محمود و احمد آمده
دین تو سرمد آمده کنیت ابوالقاسم ترا

ای بادشاه اولین ای قبله گاه آخرین
ای مالک چرخ و زمین وی عرش را مسندنشین
ای کعبه ایمان و دین وی صاحب تاج و نگین
احکام تو حبل المتین حاجب ترا روح الامین
ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا

هم رحم دل را مرهمی هم چاره درد و غمی
هم اصل هر کیفیت و کمی هم راز حق را محرمی
هم کبریا را همدمی هم شمع عرش اعظمی
هم صدر بدر آدمی هم تاج فخر عالمی

هم انبیا را خاتمی هم مصطفیٰ هم مجتبیٰ

استاده پیشت صف بصف حور و ملک شد معتکف — ای تاجدار لو کشفنا ای آبروبخش سلف
وصف تو گویم بالحلف بالله تکلف برطرف — تو گوهری آدم صدف غیر تو هم ناخلف

بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت سال و مه پیراهنی دارد سیه — خورشید بر طرف کله از رشک سیدارد نگه
ای قدسیان را قبله‌گه وی عرشیان را پادشه — انجم ترا خیل و سپه بر چرخ گه تو قبهٔ مه

طاق سپهرت بارگه عرش مجیدش متکا

صدیقؓ یار غار تو فاروقؓ در سرکار تو — عثمانؓ ز دل غمخوار تو مشکلکشا مختار تو
عیسیٰؑ علم بردار تو جبریلؑ خدمتگار تو — جنت سرای بار تو رضوان امانت دار تو

ای از گل رخسار تو فردوس اعلیٰ را ضیا

دل بستهٔ گیسوی تو جان خستهٔ ابروی تو — باد صبا از کوی تو آرد بجنت بوی تو
چشم جهانی سوی تو آفاق در قابوی تو — ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو

واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحیٰ

ای دستگیر بیکسان وی چارهٔ درد نهان — ای موجب سر کن فکان وی مرجع اهل زمان
ای شمع بزم قدسیان وی مالک هر دو جهان — ای تاجبخش خسروان وی خاتم پیغمبران

هستی تو ای صاحبقران دین و دنیا پادشا

چشم تو رشک ساغرست ابرو هلال دیگرست — دندان زیبا گوهرست لعل تو گلبرگ ترست
بوی تو از گل خوشترست موی تو مشک عنبرست — روی تو ماه انورست رای تو شمع خاورست

خلق تو آب کوثرست دست تو دریای عطا

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبری — تو گوی سبقت می بری در حسن از حور و پری
ای آسمان برتری وی آفتاب سروری — برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری

بر دعوی پیغمبری آمد ترا آهو گوا

با چشم سفاک آمدی با زلف پیچاک آمدی — شاد و طربناک آمدی از رنج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی — مقصود لولاک آمدی بس چیست فی جالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانها نثارت مرحبا

ای شاه خوبان آفرین تو فراوان آفرین — از عرش سبحان آفرین باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چه انسان آفرین — هردم هزاران آفرین بیحد و پایان آفرین

بر جانت از جان آفرین هم بر پاکت از خدا

کشاف عیش و غم توئی و فضا کیف و کم توئی — من هر چه میخوانم توئی دانم توئی
در جان سوسن دم توئی روح مسیحا هم توئی — نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی

هم زخم را مرهم توئی هم درد را دوا

شمس الضحی بدر الدجی نور الهدی خیر البشر — شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گهر
ای مه جبین ای مه لقا جادو نگه جادو نظر — تخت فلک تاج قمر مهرت علم جوز الکم

فتحت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

هان ای مه نسرین بدن هان ای نگار سیمتن — هان ای بت شیرین سخن هان ای گل غنچه دهن
هان پرده از رخ برفکن بنگر که اینک همچو من — از شوق رویت در چمن گل چاک کرده پیرهن

بالیسوت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

لله با جاه و حشم از روضه بیرون نه قدم — لله با خیل و خدم از روضه بیرون نه قدم

لله ای شاهِ امم از روضه بیرون نه قدم | ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم
تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

سلطان ای شاه ماتوئی صاحب کلاه ماتوئی | خورشید و ماه ماتوئی نور نگاه ماتوئی
عفو گناه ماتوئی امید گاه ماتوئی | پشت و پناه ماتوئی اقبال و جاه ماتوئی
ای عذر خواه ماتوئی در باب آخر کار ما

ای مبتدا کن فکان ای منتهای این و آن | ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان
این کمترین استان یعنی شهید خسته جان | چون احمد جامی نهان دارد گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا

ریز آب رحمت بر سرش خلعت بپوشان در برش | یا بخت ناب کوثرش پاکیزه کن چون گوهرش
روز حساب محشرش در بارگاه داورش | رسوا مکن در محشرش آزاد کن از بهر درش
تا طبع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

تخمیس غزل سلیم طهرانی

این رخت حیات بسته چند | ز آتش چو سپند جسته چند
بیگانه ز خود نشسته چند | مستان تو اند خسته چند
چون توبه خود شکسته چند

استاده چو خار پای در گل | افتاده برنگ سبزه غافل
ناخواسته از طپیدن دل | در کوی تو همچو مرغ بسمل
برخاسته و نشسته چند

خود را همه در کنار گیرند | خیزند و ره فرار گیرند

از هستی خود کنار گیرند — شاید بعدم قرار گیرند

چون رنگ زخویشتن جسته چند

دل خرم غم و یاس درد و افسوس — با نقش مراد نیست مانوس

زان رو که بکار گاه سانوس — دارم به بساط همچو طاوس

آئینهٔ زنگ بسته چند

در بست و شکست غم نگارے — باید چو شهید خاکسارے

ای آنکه زعشق دلفگارے — گر ذوق سخن سلیم دارے

دارم شکسته بسته چند

مخمس بر غزل خواجه حافظ رح

ساقی آفتاب رو تازه بتازه نو بنو — ست رسید باسبو تازه بتازه نو بنو

هان غزل بیاد او تازه بتازه نو بنو — مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو

بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

سر خوشی ست دولتی به ز هزار طاعتی — آنکه ز بعد مدتی یافته فراغتی

یکنفست نصیحتی اینکه بیاد ساعتی — با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی

بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو

چند هوا دهی خوری گرمی پی به پی خوری — گرچه خراج ری خوری مال شهان کی خوری

گو شکری لبی خوری قند و نبات وی خوری — بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری

باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

هست با سخن معنی آبدارے — جوهر حسن روح [illegible]

در دل و جان چمن چمن تازه کند بهار می | ساقی سیم ساق من مست منم بیار می
زد دگر به پرچم سبو تازه بتازه نو بنو

یار من آشنای من عمر من و بقای من | دلبر بیوفای من درد من و دوای من
قاتل خوش ادای من مهر من و جفای من | شاهد مه لقای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصهٔ ضعف و لاغری گر ز شهید می بری | جمله براه سرسری پردهٔ کهنه می دری
کاش چو بال ما پری تا بکنیم رهبری | باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ عاشقان بگو تازه بتازه نو بنو

مخمس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گدازان فرو چکم | در شعله آب گردم و آسان فرو چکم
از خود گسیختن بسجو شتم و پنهان فرو چکم | اشک کباب از دل سوزان فرو چکم
خون دلم ز دیده گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود | چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود
یک قطره آب گردم و آهم گهر شود | تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود
از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زده در دل فگار | جای سرشک میچکد از دیده ام شرر
از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار | آن اشک حسرتم که ز صبر گذشته کار
از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر مه لقا | یک لخت صرف گریه شدم فرق تا بپا

امشب کہ رخت بستہ ام از خویشتن جدا | سیر نزدلیم بسفر مے زند صلا

از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم

تا چند چون حباب جگر خستہ و نزار | باشم بدام کشمکش موج بے قرار
تا چند سوزدم غم دل خستگی خار | نتوان گذشت تشنہ لبان را در انتظار

از بحر خیرم و بہ بیابان فرو چکم

دردم بود برای اسیران دوای جان | ہیچو شد از بہار دلم نازمہ و شان
عشق من ست جلوۂ معشوق را نشان | رنگین کرشمہ ام ز نگاہ ستمگران

مرہم بیای زخم شہیدان فرو چکم

صبحیکہ رخ بسوی گلستان کنم خزین | خود را شہید جلوۂ جانان کنم خزین
جان را درون نغز بہ پنہان کنم خزین | تا آبیاری گل و ریحان کنم خزین

چون نغمہ تراز لب مرغان فرو چکم

ترجیع بند کہ حین واپسی از مدینۂ طیبہ گفتہ شد

الوداع اے مصطفیٰ محبوب رب | الوداع اے مسند آرای عرب
الوداع اے سید عالی نسب | الوداع اے عالم اُمّی لقب

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع اے زینت عرش برین | الوداع اے مالک چرخ و زمین
الوداع اے صاحب تاج و نگین | الوداع اے رحمۃ للعالمین

میشوم از آستان تو جدا | وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع اے زینت افزای حجاز — الوداع اے موجدِ ناز و نیاز
الوداع اے خواجۂ عالم نواز — الوداع اے بیکسان را چارہ ساز

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا و احسرتا

الوداع اے خواجۂ ہر دو سرا — الوداع اے والی ارض و سما
الوداع اے شافعِ روزِ جزا — الوداع اے درد دلہا را دوا

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا و احسرتا

الوداع اے شاہ شاہان الوداع — الوداع اے ماہ تابان الوداع
الوداع اے نورِ یزدان الوداع — الوداع اے مونسِ جان الوداع

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا و احسرتا

الفراق اے مقتدای انبیا — الفراق اے مظہرِ شانِ خدا
الفراق اے شاہدِ رنگین ادا — الفراق اے شمعِ بزمِ کبریا

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا و احسرتا

الفراق ای صاحبِ چتر و علم — الفراق ای بحرِ احسان و کرم
الفراق ای مرجعِ لوح و قلم — الفراق ای مونسِ جانِ امم

میشوم از آستانِ تو جدا — وا دریغا حسرتا و احسرتا

دیده را از هجر تو جیحون کنم | دل ز داغ دوری تو خون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم | گر نمیرم آه بی تو چون کنم

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

رحم کن رحم ای شهنشاه عرب | رحم کن ای آفرینش را سبب
بردر خود بار دیگرم طلب | بنگر احوالم که با رنج و تعب

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

رفتنم و با خود نمی دانم هنوز | خویشتن را بر درش دانم هنوز
حرف رخصت بر زبان رانم هنوز | بیخودی بنگر که میخوانم هنوز

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

می طپید از درد هجران سوگوار | دل بیرنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار | تا شهید خسته می نالید زار

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

ترجیع بند

یا رسول الله منم حیرانم پریشانم | چاره کار خود نمیدانم
از بس که شد عمر من بجرمی و هوا | روز و شب مبتلای عصیانم

پادشاہا بحال من رحمے	کہ بود رحمت تو درمانم
حاجت عرض حاجتے نبود	بر تو پیداست درد پنہانم
از گناہے کہ بر تو مخفی نیست	سخت شرمندہ ام پشیمانم
تلخ شد کام من بناکامے	ہمہ تن وقف داغ حرمانم
بیکسم جز درت پناہم نیست	در دم بیکسی ترا خوانم

یا حبیب الالہ غریبے
مالجزے سواک مستندے

گر تو پاس ادب دامن شاہ	دست عجز گدا بود کوتاہ
لیک دامانت از درازی جود	خود فتد در کف فتادہ راہ
اعتراف من از گنہگارے	ہست عذر گنہ بتر ز گناہ
گرچہ از کثرت سیہ کارے	نامہ دارم چو روی خویش سیاہ
لیک مایوس نیستم کہ گذشت	ہیچ کس نا امید زین درگاہ
میرسد موج بحر رحمت عام	خاص از بہر تشنگان گناہ
رحم کن حسبۃ بحالم زیرا	تشنہ ملک از حسبۃ للہ

یا حبیب الالہ غریبے
مالجزے سواک مستندے

دور ازان در کہ از تو باد آباد	عمر بیہودہ میرود برباد
کے ز کنج قفس کنم پرواز	کے ازین قید غم شوم آزاد
کے فشانم گہر ز دامن جان	کے ستانم ثمر ز نخل مراد

که کنم کام جان و دل حاصل | که شوم جبهه سای کوی وداد
چند اشک شرر فشان ریزم | چند آتش زنم بدامن باد
چند سوزم در آتش دوری | چند نالم بحال زار ناشاد
چند گریم ز درد مهجوری | راه گم کرده می کنم فریاد

یا حبیب الاله خذ بیدی
یا بغیر سواک مستندی

چند گردم ز آستانه جدا | دربدر خوار و خسته و رسوا
از در خویشتن چنین مایوس | تو مگردان سگ در خود را
بہر صدیقؓ بحر صدق و صفا | بہر فاروقؓ عادل یکتا
بہر عثمانؓ که هست ذی النورین | از برائے علیؓ شیر خدا
دین پناہا بحرمت جبریلؑ | بادشاہا بحق وحی سما
رحم کن رحم بر من مسکین | بہر سبطین و فاطمه زہراؓ
ہمچو نقش قدم بہ پست خاک | ہمچو افتادہ ام برائے خدا

یا حبیب الاله خذ بیدی
یا بغیر سواک مستندی

طوطیم مدح تو بیان من ست | بلبلم وصف تو فغان من ست
گر برانی ز در و گر خوانی | آستان تو آشیان من ست
می گدازم چو شمع سر تا پا | سوختن شرح داستان من ست
گر ز ایمان من سوال کنند | خود بفرما کز آستان من ست

گر همه نیک و رپدست شهید | مدح خوان من ست زان من ست
صورت شان که همچو حیرانیست | همچو آئینه ترجمان من ست
سر ورا در حیات و بعد ممات | هر دم این شعر بر زبان من ست

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستمگار الغیاث | وز کین حاسدان سیه کار الغیاث
چون صرصری که زهر چار سو وزید | چون بلبلان نسیم گلزار الغیاث
افتاده ایم تا بسا خیره والا بان | در خانه چو شد از در و دیوار الغیاث
صیاد دام مکر و فریبد و جهه کنند | هر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث
پیچیم بسته است کمر به هلاک ما | ناحق فتاده در پی آزار الغیاث
غیبت پسند خاطر یاران بی نجات | ما را سلیقه نیست درین کار الغیاث
هر کس که پیش او رود از خویش بیرود | بر پای او نهد سر و دستار الغیاث
او بر کلاه شجر سر پا می زند | گردن کشند به سخن و پندار الغیاث
غافل ازین که هست پذیرا زیکسان | بر آستان حیدر کرار الغیاث
پیش وزیر با دشه دو جهان رویم | وز سینه به کشیم به پا چار الغیاث
گاهی چاره ساز در غریبان ترحمی | وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و سعر که خونخوار یا علی

ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ای مقتدای کون و مکان یا علی مدد | مشکل‌گشای بحر و جهان یا علی مدد
ای آستانه تو زبد و ازل بود | دار الشفای خسته‌دلان یا علی مدد
اب و توان ز دست تو ببر پا فتاده را | ما را نمانده تاب و توان یا علی مدد
در وقت بیکسی مددی میرسد ز غیب | وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد
نام تو تا به حشر بنام خدا بود | ورد زبان بحر و جهان یا علی مدد
از نام نامی آن زین زبان ببست | خواند [illegible] اهل جهان یا علی مدد
شهباز را کجا بچه کند آتش غضب | [illegible] نشان یا علی مدد
در دشت شد اسیر سلیمان بدست شیر | جبرئیل نعره زد که بخوان یا علی مدد
ما را چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد | حصن حصین ماست همان یا علی مدد
خنجر بدست تشنه خون میرسد عدو | افتاده است در پی جان یا علی مدد
شاها بدو ز انتظار [illegible] | وقت مصیبت آمده [illegible] یا علی مدد

شاها بسیم و ستمگر چو خوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

در بیکسی کسی نیم تا یاد یا علی | خلقی بود بنام تو آباد یا علی
چه افتاده دست دشمن دین را که اینچنین | با دوستان شاه در افتاد یا علی
از دل نمیکشد رحمت ناسوری خرد | بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علی
فریاد کز تخت [illegible] بر هوای او | آفاق میرود همه بر باد یا علی
بر کند دگر نمیشود از تیغ ظلم او | عالم شود خراب ز بنیاد یا علی

در کنج آشیان خود آباد بوده ایم / آتش زند بهر چه صبا داد یا علی

کام نه بهر خنده احباب تلخ شد / داد از ستم ظریفی حساد یا علی

هر کس که در خرابی مردم مشیر است / ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی

هر کس که لاف گرمی صحبت زند باو / دوزخ مدام خانهٔ او باد یا علی

یک حکم تو هزار عدو را ز جان کشد / تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی

دیگر رسید برزده دامان بلای جان / فریاد یا علی ز تو فریاد یا علی

ما بیکسیم و دهر که خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند / نام وفا و مهر مگر در جهان نماند

از آشنا رسید چه بیگانه آشنا / انسی میان اهل زمین در زمان نماند

با همدگر بجور و وفا خو گرفته اند / جز کینه راه و رسم دگر در میان نماند

لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال / هم اینچنین نماند اگر آنچنان نماند

ظالم ز ظلم خویش به مظلوم میرود / هرگاه این نماند بدانی که آن نماند

بسیار دیده ایم که خس پس تمام سوخت / آتش نماند شعله نماند دخان نماند

داند که هیچکس نبود چاره ساز ما / فهمد که در زمانه کسی قدردان نماند

غافل ازین که سید ما مرتضی علی / کز هیبتش ببادیه شیر ژیان نماند

ما را بس است کز اثر یک نگاه او / در تیر راستی و کجی در کمان نماند

ظل همای همتش آمد بکائنات / عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند

شاها دویده اند سوی خصم دوستان / ما را بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

یاران طریق یاری یاران گذاشتند
بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند

دین را فروختند که دنیا خریده اند
از بهر جیفه نعمت الوان گذاشتند

پوشیده اند جامه تلبیس از دغا
بر خویش بار منت شیطان گذاشتند

رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار
کز بهر من و رشته مردان گذاشتند

شاهی که در زمانه جود و سخای او
در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند

ماهی که روز خلقت حسن ملیح او
داغی بسینه مه تابان گذاشتند

مهری که پیش دبدبه جاه و فر رعب
زردی بروی مهر درخشان گذاشتند

شیری که از نهیب سگ کوی او یلان
روباه وار دعوی میدان گذاشتند

شد پله فلک بهوا پله اش بار عن
تمکین قدر او چو بمیزان گذاشتند

روی نیاز سوی نجف آورند و بس
بیچارگان که کار بیزدان گذاشتند

کای دستگیر هر دو جهان بهر مصطفی
تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

جسم ست کائنات و دران جسم جان توئی
در تن بود روان و دران حکمران توئی

جنسی که هیچکس نخرد کاروان برد
ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی

باشد چمن طرازی امکان زفیض تو
باغ ست دو جهان و دران باغبان توئی

فرد الکلید روضه رضوان بدست تست
امروز بادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن و عشق ز تو رنگ و بو گرفت ‌‌ آئینه دار حکم بهار و خزان توئی

هم تیغ در کف تو توان دید هم ترنج ‌‌ معشوقی و فروغ ده عاشقان توئی

تو مظهر خدائی و عام است فیض تو ‌‌ مهمان لامکانی و در هر مکان توئی

روح القدس بروح لطیف تو هم نفس ‌‌ امیدگاه قافلهٔ قدسیان توئی

ای مالک رقاب امم نائب نبی ‌‌ حاجت روای هر ملک و انس و جان توئی

در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو ‌‌ مرهم نه جراحت دل خستگان توئی

جز آستانهٔ تو بفرما کجا رویم ‌‌ ای جان مصطفی چو کس بیکسان توئی

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را به لطف خویش نگهدار یا علی

یا مرتضی بخون شهیدان کربلا ‌‌ یا مرتضی بحرمت سلطان کربلا

یا مرتضی بحق لب تشنه حسین ‌‌ یا مرتضی به درد غریبان کربلا

یا مرتضی به حشمت یاران شاه دین ‌‌ یا مرتضی به غربت مهمان کربلا

یا مرتضی به تشنگی آل مصطفی ‌‌ یا مرتضی به اشک یتیمان کربلا

یا مرتضی به بیکسی رهروان غم ‌‌ یا مرتضی بخاک بیابان کربلا

یا مرتضی بداغ دل خستگان درد ‌‌ یا مرتضی بقید اسیران کربلا

یا مرتضی بصبر و شکیب ستم کشان ‌‌ یا مرتضی بزاری طفلان کربلا

یا مرتضی بسر تسلیم اهلبیت ‌‌ یا مرتضی بشدت طوفان کربلا

یا مرتضی بلخت دل بضعة النبی ‌‌ یا مرتضی به یوسف کنعان کربلا

یا مرتضی به آبله پایان ره نورد ‌‌ یا مرتضی به ناقه سواران کربلا

یا مرتضی آنگاه ترحم بحال ما — یا مرتضی ای بشاه شهیدان کربلا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

شاه نجف بگوی تو امروز چون جرس — آورده ام بهین دل نالان خویش و بس
افتاده ام چو سایهٔ دیوار در رهت — تا آفتاب گرم نتابد زپیش و پس
بر خاستن بذوق نشستن بود مرا — هر چند رانیم نرمد خویش چون مگس
ماییم و درد تو فغانی ست ناتوان — تا چون سپند در تن ما راست یک نفس
این طرفه تر که ظالم سفاک درد را — داد دست بر هلاکت ما خدمت عسس
دست من ست و دامن سلطان اولیا — وان دشمن ست و صحبت غماز بوالهوس
چون شعله شد بباد سبک خیز همعنان — چون ما و شد بشعلهٔ جانسوز همنفس
تا باد و آتش ست مهیا بود که خصم — سوزد خودش در آتش بیداد همچو خس
پابند دیگران مکن ای من فدای تو — آزادگان عشق کجا و کجا قفس
دانی که بیکسی نبود همچو من کسی — دانی که نیست چاره گری جز تو هیچکس
مشکل گشا برای خدا بهر مصطفی — روحی فداک زود بفریاد ما برس

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

بر جرم آنکه بیدل و نفس آرمیده ایم — از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
یاران کنند فخر بمال و منال و ما — خود را فقیر و فقیم و محبت خریده ایم
ممنون منت پر پرواز نیستیم — رنگ تو دیم کز رخ حیرت پریده ایم

محتاج سعی پا نشدیم و بجوش عشق
چون اشک گرم از سر مژگان چکیده ایم

منت پذیر دست نگشتیم همچو گل
آهی کشیده ایم و گریبان دریده ایم

مانند صبح خانه بدوشیم در وطن
پیوسته ایم با خود و از خود بریده ایم

بر دوش دیگری نفگندیم بار خویش
از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده ایم

شبنم صفت بپای گل افتاده ایم و بس
یکسان نظاره ایست بساطی که چیده ایم

آئینه ایم از همه تن دیدهٔ نیاز
بی منت نگه رخ جانانه دیده ایم

بی پرده خود بدیده در آمد جمال او
دامان او به پنجهٔ مژگان کشیده ایم

کای عین نور مصطفوی دامنی بکش
از خاک ما که بر در دولت رسیده ایم

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

حاجت بتو برند چه انجم چه مهر و ماه
محتاج این در اند چه سالار و چه سپاه

آئینه که زنگ کفر و ضلالت زدوده
ز آئینه قلوب دیگر صیقل نگاه

آئینه که بهر نام تو از شرق تا بغرب
تقدیر سکه زد بزر و سیم مهر و ماه

دامان تست و دست تمنای عاجزان
بر پای عفو تست هزاران سر گناه

عفو تو خود گناه کش آمد بسوی خویش
با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه

دوزخ ز رشحهٔ کرم تو جنان شود
یعنی بروی شعلهٔ سوزان دمد گیاه

روزیکه دید رفعت ایوان تو سپهر
از سینه وانمود خط کهکشان که آه

هان ای وزیر بادشه عرش بارگاه
هان ای امیر هر دو جهان و جهان پناه

بر عفو تست همت اقبال تو دلیل
بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه

پیدا بود در صورت ما صورت سوال
شاها بجرم ما منگر دست ما بگیر

عیب ست عرض حال گدا در حضور شاه
بر آستانهٔ تو رسیدیم داد خواه

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

جان میدهد بتن لب معجز بیان تو
تو از برای رحمت عالم رسیده
بر وحدت تو لحمک لحمی گواه من
مملوک خاص تو زسمک تا سما بود
لوح و قلم بدفتر امر تو کار کن
دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه چین
ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق
کوثر بباغ جود و سخای تو شبنمی
بستانسرای جاه و جلال تو جنت خلد
جز تو کرا بخواند و دیگر کجا رود
در مانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم

ای عاشق زبان پیمبر زبان تو
شان نزول آیهٔ رحمت بشان تو
ای عین جسم و جان نبیؐ جسم و جان تو
از فرش تا بعرش معلی از آن تو
تقدیر دست بسته زفرمان بران تو
تیری بود قضا که جهد از کمان تو
جز کعبه هم خدا نه پسندد مکان تو
جبریل ریزه چین کرامت زخوان تو
رضوان چمن طراز جنان باغبان تو
مداح تو غریب تو از آستان تو
راحت فزای جان پیمبر بجان تو

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگهدار یا علیؑ

ای بر در تو خامهٔ تقدیر جبهه سا
در سایهٔ قد تو نهان روح اولیا

پیش تو دست بسته چو فرمان بران قضا
از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جلال پیمبر پدید نیست — گویند قدسیان که توئی شان کبریا

آئینهٔ خداست نبی جوهرش علی — مشکل بود که آئینه جوهر شود جدا

برده است پیش چرخ بدریوزه از درت — از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا

دریا به پیش تو پی اظهار قعر خویش — بر روی آب گسترد از موج بوریا

ثابت شد از ستاره و از گردش فلک — بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا

تا جاذب شوق را ندهی رخصت کشش — کاهی نمی پرد که به کاهست کهربا

ما سنگ آستانهٔ والای حضرت ایم — مارا چگونه خصم جفا جو برد ز جا

دم چون زنیم مهر توئی ماه و من کتان — پی چون بریم عشق توئی شاه من گدا

او بال حال شاه گدا را ضرور نیست — جز آنکه بر در ایستد از بهر التجا

استاده ایم بر در شاه نجف شهید — فریاد می کنیم چو اهلی بسید بگا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
مارا بلطف خویش نگهدار یا علی

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران برخاست — این چه شوریست که از عالم امکان برخاست

این چه روزیست که ظلمت شب می ماند — این چه سوزیست که آتش ز دل و جان برخاست

دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر — صد بلا از پی و سلسله جنبان برخاست

جمعی از دیدن او خسته و حیران بنشست — قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست

شهسوارے شده پیدا که پی تعظیمش — خضر بیتاب سر چشمهٔ حیوان برخاست

کردم از خضر سوالی که چه پیش آمده است — گفت هشیار توان بود که طوفان برخاست

گفتم آن کیست که تکبیر کنان آمد بغرور
وین چه جمعی ست که با حال پریشان برخاست

گفت آن دشمن و این زمرهٔ مسکینان ست
گفتم این قوم چه قوم ست که خندان برخاست

گفت این فرقهٔ غمها ز براه تیز دوید
آنقدر دیر نشستند که شیطان برخاست

گفت این ماه لقا کیست بگفتا شاهی ست
کز پی چارهٔ غمهای گدایان برخاست

قادر ست آنکه قدیرست بتقدیر قدیر
با قضا قدرت او دست و گریبان برخاست

گرد این ماه عرب هاله صفت حلقه زدند
شور فریاد ز هر گبر و مسلمان برخاست

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم مین بی سر و سامان مددی

بر قدم هست حدوث تو کمال تقدیم
ای صفات تو قدم تر و ذات تو قدیم

شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد
بگذری گر بسوی عرش برین شان عظیم

رفعت خیمهٔ تو عرش برین دید و هنوز
سر کشیده ست ببالا ز برای تعظیم

شب معراج از آن پیش که آئی بظهور
مصطفی خیمهٔ تو دید بدرگاه کریم

گردن جادهٔ تو زیر قدم پاک رسول
قدم پاک تو بر گردن اهل تکریم

گر نبوت نشدی ختم بذات احمد
عار بودست ولایت بتو روز تقسیم

هاله فیض تو بر ماه شب افروز محیط
مهر در دائرهٔ حکم تو چون نقطهٔ میم

علم چون نقطهٔ کن دانش تو دامن کن
کائنات ست سفیدی کرست حلقهٔ جیم

تو دوای دل رنجور نکو سید الی
ایکه از خاک درت زنده شود عظم رمیم

صورت چشمهٔ تصویر نه آبم نه سراب
صفت ریگ روانم نه مسافر نه مقیم

بی‌شوم سایه صفت با تو و از خویش جدا
میروم قطره زنان سوی تو چون اشک یتیم

میگذارم چون کسی شمع بخون گرمی غم   حال زارم صفت نبض علیل ست مقیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

حاسدان در پی جان اند بهمراه غنیم   صفت دود که سر کشد از نار جحیم

چوب خشک اند که آتش ز جهنم جوشد   خویشتن را نگدازند برای زر و سیم

گفت لاحول ولاقوة الا بالله   عادت کینهٔ شان دید چو شیطان رجیم

تا سوی خصم پی غیبت هر دم رفتند   گفت ابلیس معاذالله ازین فعل ذمیم

بگمان همچو کمان اند گر از عجز خمند   تیر هستند چو خیزند برای تعظیم

گر نشیند مگس وار شکر زهر شود   خواری جای رحیم ست بیک نقطه جحیم

خطر از الفت اینها که نفاقیست صریح   عذر از صحبت اینها که عذابیست الیم

لیکن از کینهٔ این قوم غمی نیست مرا   که بود حامی من صاحب تخت و دیهیم

هر که جاروب کش درگه شاه ست او را   دگر از دشمنی سگ منشان ست چه بیم

بیمی از گرمی بازار حسودانم نیست   آتش کفر گلستان شده بر ابراهیم

خود و کوه پاره در دمن محتاج و غریب   که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم

رخ کنم جانب بغداد که شاها فریاد   وا از پنجهٔ بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

لیک الحمد که شادی بیا بود گذشت   از سر فتنهٔ خود حاسد مردود گذشت

آب شمشیر شد و [illegible] در دی خماز   موج طوفان نشده و از سرش افزود گذشت

روی این تیره درون تیره گشت از دود دل / زانکه آه غریبان ز افلاک دود گذشت

سنگ لشکرهای حسودان سر آنها شکست / سعی بیهوده ظالم همه بی سود گذشت

خصم پیداشت سر سرکشی شعله ولی / اخگری بود که بر خاک سیه دود گذشت

در جهان نوبت رسوائی غماز رسید / بر سر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت

بسکه دیشب ز غم سوز جگر نالیدم / شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت

مژده روح قمر از در ممدوح رسید / گر خطاهای شما حضرت معبود گذشت

شافع روز جزا بهر شفاعت برخاست / فتنه بنشست و غم حاسد و محسود گذشت

جوش زد رحمت حق غنچه امید شگفت / موسم عیش بهارست خزان زود گذشت

پیر پیران بمددگاری ارباب نیاز / اندرین معرکه با رایت مسعود گذشت

از قضا میرسد آمین و اجابت لبیک / این دعا تا بلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبله ایمان مددی
غوث الاعظم رض بمن بی سر و سامان مددی

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد / لن ترانی ارنی گوید و موسی گردد

زنده شد از دم جانبخش تو اعجاز مسیح / به سر مرده کشی دست مسیحا گردد

حسن خود را بفروشد بخریداری عشق / یوسف مصر براه تو زلیخا گردد

آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا / مهر بی نور تر از نقش کف پا گردد

باده نور تو گر در خم گردون نبود / ماه بیقدر تر از پنبه مینا گردد

در کف جود تو دریا همه تن قطره شود / قطره از پرتو فیضان تو دریا گردد

ید بیضا بهبت ذره صفت دست نگر / ذره از فیض نگاهت ید بیضا گردد

گوهر از خشم تو در چشم صدف اشک شود — اشک در دیده بلطف تو دریکتا گردد

داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد — دل پر آبله از نور ثریا گردد

هر که امروز بداغ غم تو می سوزد — همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد

روز محشر که ضرورست تلاش مطلوب — هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد

من هم از خاک بیاد تو سری بردارم — هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بحق سروران مددی

قد جان پرورت ار جلوه کنان برخیزد — هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد

مردن از بسکه بکوی تو حیات ابدیست — خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد

عالمی را بود از بسکه ز تو چشم نجات — مرده از خاک بسویت نگران برخیزد

گر باعجاز سوی خود طلبی مرغ کباب — سر ز آتش کشد و بال فشان برخیزد

آتشی از غضبت گر شررافشان گذرد — شعله از برف و ز کافور دخان برخیزد

گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار — برق فواره صفت قطره چکان برخیزد

حسن در راه تو چون عشق درد جامهٔ صبر — گرچه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد

جز به نیروی تو از جا نتوانم برخاست — هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد

کوه جنبش کند و چرخ ز گردش ماند — این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد

کس نبرخاست چو من از سر جان گر چه بسی — گرم برخیزد لیکن نه چنان برخیزد

جستم از جا و نشستم بیقین بر در تو — آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد

شکل صرصر چو کشد کلک تصور بچمن — از لب غنچهٔ تصویر فغان برخیزد

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بے سر و سامان مددی

ایضاً

باشد ز مشیت الٰہی   جانم بره فراق راہی
جائی که ز رفتنش دل من   افتاده بخواری و تباہی
جائی که فتاد شهرت او   در حسن ز ماه تا بماہی
ماہی که برد شکوه حسنش   از مهر عمر و کج کلاہی
مهری که بر آفتاب او   هر ذرّه بهی دهد گواہی
یاری که گدائی در او ست   خوشتر ز هزار بادشاہی
سروی که بپای او قباست   افگنده سری بعذر خواہی
ریحی که فشانده زلف او مشک   در جیب نسیم صبحگاہی
خون شد جگر بپیش من   از شرم گناه بی گناہی
این شهر بهیچ دل رقم زد   کلکم بسرشک روسیاہی
کاہی چشم فسون گر تو گستاخ   دل برد ز من بجوش نگاہی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس ز هجر یار افسوس   وز دوری آن نگار افسوس
پیش نظرم خزان ہمہ گاه   گل کرد ز نو بهار افسوس
امروز قضا کند شمرت   بر حال من نزار افسوس

نظارہ چکد چو قطرۂ اشک | از دیدہ اشکبار افسوس
یاران چکنم کہ بے رخ او | خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیدہ ز غصہ روح بر خویش | زان طرۂ تابدار افسوس
تار نظرم بیاد مژگان | در دیدہ شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق صد حیف | وان حالت انتظار افسوس
اکنون چہ کنم چہ چارہ سازم | دل نیست باختیار افسوس
در کوچہ آن نگار سرمست | از من نرسد غبار افسوس
ای باد صبا زمن پیامے | کاہی ماہ لقا ہزار افسوس

رفتی و مرا خبر نہ کردے
بر بیکسیم نظر نہ کردے

دیشب بطریق ہجر جانکاہ | دل بود رفیق نالہ و آہ
در حالت گریہ خوابم آمد | دیدم کہ کسے ز غیب ناگاہ
میگویدم اینکہ زود برخیز | معشوق بیاید از ہمین راہ
دریاب کہ شد بدی گرفتار | در پنجۂ جور دیو گمراہ
صد حیف کہ سوکشان بہ بندش | او خود زدہ دگر بہ اکراہ
خواہد کہ بدر دتو بمیرد | خود را فگند بہ بحر یا چاہ
زین قصہ دل حزین آشفت | رنگ رخ من پرید ناگاہ
با رنگ پریدہ خود پریدم | طوطے کہ بہ بحر یا پر دکاہ
محرومی من ببین کہ رفتم | راہے کہ تو رفتی از ہمان راہ

لیکن اثری نیافتم حیف — از تو بمقامی و گذرگاه
اینجا که جمال تو ندیدم — برخاست فغان ز دل که ای واه

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

چندانکه بکوی تو دویدم — چون اشک ز چشم تر چکیدم
هر دم بهوای دیدن تو — چون رنگ ز روی خود پریدم
هر لحظه باشتیاق کویت — چون سایه ز خویشتن رمیدم
چون نکهت گل بجستجویت — پیراهن خویشتن دریدم
مانند نسیم صبحگاهی — اندر چمن وفا وزیدم
دانی که چسان در آرزویت — چون بلبل ناتوان طپیدم
لیکن چه کنم ز بخت واژون — کز باغ مراد گل نچیدم
یعنی که بدیدهٔ تمنا — اینجا پی دیدنت رسیدم
ناگه خبری ز رفتن تو — از هر کس و ناکسی شنیدم
برخاک فتاده از غم تو — آهی ز دل حزین کشیدم
افسوس که تو مرا ندیدی — صد حیف که من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای گلبن باغ آشنائی — وی تازه بهار دلربائی
زینگونه چونا ز خویش غافل — از کشته خویشتن جدائی

جان میسد بدار غمت غریبی | ای عیسی کشتگان کجائی
دل بردی و باز از سر مهر | دیدار چرا نمی‌نمائی
مایوس بدیده باز گردد | بی تو نظرم به بینوائی
دریوزه گری کند نگاهم | چشمم شده کاسهٔ گدائی
خون بسکه ز دیده می‌فشانم | مژگان شده پنجهٔ حنائی
جان میسد هم از برایت امروز | بیگانه مشو که آشنائی
جان از تن برون نیاید | تا یابم ازین قفس رهائی
تنها تو مرا گذاشتی حیف | اینک منم و غم جدائی
زینگونه گمان نبود زنهار | بیدردی و سخت بیوفائی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

در سایهٔ گنبد مقرنس | داغ غم عشق تو مرا بس
هر جا ز بیاض دیدهٔ خویش | چینم بره تو فرش اطلس
گیسوی تو دام طائر روح | در بند تو مرغ جان محبس
پیش که کنم شکایت تو | تو خود بوفا بداد من رس
دانم که بغیر سوختن نیست | کار من خسته جان ازین پس
پروانهٔ شمع تو چو من نیست | گو طالب وصل تست هر کس
درد غم عشق تست هر دم | درمان دل شهید بیکس
خیزد ز مشام صبح بوئی | از طرهٔ تو اذا تنفس

در خلد ندیده است رضوان | نازک تمری به از تو نورس
در چشم زدن گذشت آخر | وصل من و تو چو شعله و خس
هیهات بخاطر تو حبا کرد | گفت آنچه بتو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای دلبر نازنین چه کردی | آخر ز من غمین چه کردی
چون نقش قدم نخیزم از جا | با جان و دل حزین چه کردی
رفتی و بدرود و دری تو | جان میدهم این چنین چه کردی
آزرده شدی ز عاشق زار | بر گفته همنشین چه کردی
بی جرم و گناه بر فشاندی | بر یاد من آستین چه کردی
در آتش دوزخم فگندی | ای غیرت حور عین چه کردی
جان دیدم و روی تو ندیدم | با من دم واپسین چه کردی
سودای تو سوزدم شب و روز | زان طره عنبرین چه کردی
یکبار ز من جدا شدی حیف | غارتگر عقل و دین چه کردی
این چشم و فا نبود از تو | از چشم وفا ببین چه کردی
کردی ز جفا هر آنچه کردی | ای من بفدا ببین چه کردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

نالان ز دل حزینم امروز | بسته است کمر بکینم امروز

هان میکشدم غم جدائی / دور از بت نازنینم امروز

دیوانه صفت ز خاک راهش / هر دم خس و خار چینم امروز

وحشت کشدم بسوی صحرا / گه خیزم و گه نشینم امروز

چون شمع گدازدم سراپا / یاد رخ آتشینم امروز

بر خویش برنگ عشق پیچان / زان طره عنبرینم امروز

تو وعده خود وفا نکردی / جان میرود از همینم امروز

آزرده مشو ز گریه من / کز دوری تو غمینم امروز

جان بر لب و لب بناله دمساز / از هجر تو این چنینم امروز

جان میدهم و بوقت مردن / دردا که ترا نه بینم امروز

خود گو که شکیب و صبر آرام / بی تو بچه سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نکردی
بیچیم تلطف نکردی

افسوس که چشم یار برگشت / چشمش که روزگار برگشت

جان تا لبم آمد از پریشش / وز یار هزار بار برگشت

غم نیز بحال خویش گردید / بیچاره که غمگسار برگشت

برگشت چو آن نگار از من / در باغ گل از بهار برگشت

برگشتن او چه بد بلا بود / کز سینه دل فگار برگشت

در وادی غم بنا هرادی / از آبله نوک خار برگشت

خاکم چو بکوی او در افتاد / باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو گشت نصیب زخمم — لب تشنه ز جویبار برگشت
بی روی تو تا رسیده در باغ — حسرت زده صد بهار برگشت
تا رفتی ازین دیار ویران — کار از دل و دل زکار برگشت
جان بر لبم آمد و همین شعر — برخوانده و بیقرار برگشت

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مثل تو صیاد هیچ دلدار — در بند ستمگران گرفتار
برکشتن خلق چست و چالاک — بر وعدهٔ خویش سست و ناچار
هنگام جفا چو برق سفاک — در وقت وفا چو نقش دیوار
در حجت کار عهد و پیمان — در وصل برنگ عکس بیکار
در وقت وفا وعده خاموش — در بستن عهد گرم گفتار
بر جان وصال منت خویش — الزام مفارقت به اغیار
دل بردن خلق سهل و آسان — دلداری خویش سخت دشوار
در عیش وصال خنده کمتر — در رنج فراق گریه بسیار
زین حال که دیده بودم از تو — بود دست مرا ز وصل انکار
لیکن چه کنم که بود با من — اندر طلب تو از تو اقرار
با آنکه چو آمدی بصد جهد — بیدرد بگو چرا دگر بار

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

بوده است یقین که کرده خویش — روزی که غم تو آیدم پیش
لیکن دل خون گرفته ام بود — مشغول بنوش غافل از نیش
اندر شب وصل تو نترسید — زین روز سیه که بود در پیش
نی خوف ز دشمنان غماز — نی بیم رقیب کوته اندیش
نی دغدغهٔ حسود بدبین — نی وسوسهٔ عدوی بدکیش
هر دم خردش نصیحت و پند — میکرد که از خدا بیندیش
یک ذره نکرد مهر تو کم — هر چند که شد ملامتش بیش
هر لحظه ز عشق تو خرد را — میراند بخشم و قهر از پیش
آخر بنگر که قهر درویش — گردید وبال جان درویش
بگذشت شب سپیدهٔ صبح — پاشید نمک بسینهٔ ریش
تو همچو سپیده ناگاه — از خانهٔ من بخانهٔ خویش

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای هر خم زلف تو کمندی — هر حلقهٔ موی تست بندی
هر بنده که شد اسیر این بند — آزاد بود ز قید پندی
جز لعل لب تو در تبسم — بر زخم نمک نریخت قندی
با نخل قد تو در گلستان — پست است چو سایه هر بلندی
از عشق تو آنچه بر دل آمد — ز آتش نرسید بر سپندی
جان میدهد از غم تو امروز — مسکین و غریب و مستمندی

بے رحم بیاد گر نه میرو — بیمار غم تو بعد چندے
سیگریم و دوستان چو دشمن — برگریه زنند زهر خندے
زینگونه روا نبود زنهار — آزردن جان دردمندے
تاخون شود از غم تو جانم — تا بر دل من رسد گزندے
برگفته هند مان بے مهر — ناگاه بوضع ناپسندے

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دل بود شریک درد با من — زو نیز فتاده ام جدا من
تن خسته داغ و سینه ام ریش — مرهم نهم چه با کجا من
تو درد دل مرا چه دانی — بیدرد تویی و مبتلا من
در عشق تو گشته ام چو مجنون — بیگانه ز خویش و آشنا من
گریان بروی تو وحشی دل — میرفت بپیش و از قفا من
او رفته و پیش فتادم — بر خاک برنگ نقش پا من
تا او نرسد کنون غبارم — او هم نتوان رسید تا من
بر خویش چو گرد باد پیچید — پرسم خبرش گر از صبا من
پیچے که بدیدن تو دیدم — زان به که ندیدمے ترا من
یعنی که ز خاک خسته من — از ناز و ادا کشیده دامن
انصاف بکن که تو شکستی — پیمان وفای وعده با من

رفتی و مرا خبر نکردی — بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که شد ز من جدا دل — مسکین دل خسته دل گدا دل
خون گشت بداغ دوری تو — بیچارهٔ اسیر و مبتلا دل
بشکست ز سنگ جور اعدا — چون آئینه از هزار جا دل
نالد ز غم اسیری خویش — اندر خم طرهٔ دوتا دل
بیگانه نمط ز من گریزد — گویا که نبود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش — یکدم نه نشینم آه با دل
وین طرفه که من شوم گریزان — از پیش چو سایه از قفا دل
یاران مدد که در پی من — هر لحظه فتاد چون بلا دل
رفتم که دمے به بوی زلفت — در باغ شود چو غنچه وا دل
بے روی تو در چمن قبا را — میکرد برنگ گل قبا دل
وین نغمه در دو یاس میخواند — از حسرت و یاس با خدا دل

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

تو درد مرا دوا نه کردے — بیدرد بگو چرا نه کردے
بردی دل زار و لطف و رحمے — بر عاشق مبتلا نه کردے
صد ره بلبم رسید جانم — یک وعدهٔ خود وفا نه کردے
از جور و جفا و کینه و ظلم — بر جان حزین چها نه کردے
دلداری و لطف و غمگساری — با بندهٔ بے نوا نه کردے
از جان اسیر زلف تا بود — باقی رمقے رها نه کردے

بیگانه نمط گرت نخی عیث — فکر سن آشنا نه کردی

خون من خسته ریختی مفت — اندیشه خونبها نه کردی

یکبار نگاه مهربانی — بر حال من گدا نه کردی

از زدن دل سمجا روا بود — خوف از غضب خدا نه کردی

گوئی که نه کرده ام دعائے — ای سنگدل این دعا نه کردی

رفتی و مرا خبر نه کردی
بر بیکسیم نظر نه کردی

ای کشته ناز تو مسیحا — مجنون فسانه تو لیلا

عشق آبله پای وادی تو — سرگشته کوی تو تمنا

نظاره خراب دیدن تو — حیران جمال تو تماشا

دیدار ترا جهان خریدار — یوسف بر تو چون زلیخا

پروانه شمع عارض تو — حسن پری و جمال حورا

ای مونس بیکسان رنجور — وی عیسی کشتگان شیدا

زود آکه بداغ دوری تو — چون شمع گداختم سراپا

هر جا که فتاد سایه من — برخاست زخاک شور و غوغا

دانم که نبود اختیارت — بردند ترا بزور اینجا

میل سفرت نبود زنهار — مجبور شدی ز جور اعدا

لیکن ز تو ای نگار مهوش — دارم گله اینقدر که تنها

رفتی و مرا خبر نه کردی — بر بیکسیم نظر نه کردی

تا کی ز تو پیرهن دریدن
تا چند بخاک غم طپیدن

دور از تو به هجر گه بهر دم
در گور نخواهم آرمیدن

از کثرت ضعف دل ندارد
اشک از مژه طاقت چکیدن

در داکه دگر نمی تواند
رنگ از رخ زرد من پریدن

تن گشت بضعف و ناتوانی
چون زلف تو مائل خمیدن

اکنون شده ام بناتوانی
پنهان چونکه بچشم دیدن

نخچیر رهِ تو در دلم بود
چون نقش قدم بساط چیدن

میوه چه بوده است حاصل
دامن زمنِ حزین کشیدن

دل بردن و راه خود گرفتن
دیگر بسوی قفا ندیدن

زینگونه نبوده است زیبا
از وحشی خویشتن رمیدن

اکنون چه کنم ز رفتن تو
جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

هر چند که مرگ خویش خواهم
لیکن غم تست سنگ راهم

صد بار ز سخت جانی من
شرمنده اجل شد و قضا هم

یاد تو نمی شود فراموش
هر چند دوا کنم دعا هم

ای آنکه مرا نمیگذاری
برق تو چه خواهد گیا هم

این عشوه بکشتنم چه کم بود
کا باده قتل شد ادا هم

با همنفسان تو که گوید
ناحق نکشند بیگناهم

امروز کنند هرچه خواهند / دادم ندهد مگر خدا هم
در دام فریب تو در افتاد / دل ورنه بلند بود جاهم
از مکر و فریب تست نالان / هندو پسری و میر نوا هم
امید وفا ز تو دلم داشت / آخر تو گذاشتی مرا هم
تا سنگدلان برون تو / دامن بکمر زوند باهم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

فریاد ز بیوفائی دل / کز خنجر عشق هست بسمل
زخم جگر من ست هردم / لب تشنهٔ آب تیغ قاتل
چون آئینه هر کجا که باشم / با عکس رخ تو ام مقابل
چون قبله نما منم شب و روز / سوی خم ابروی تو مائل
در بحر غم تو زورق دل / شد غرق و ندید روی ساحل
کشتی و نشد که دست شوقم / در گردن تو شود حمائل
جان تا لب من ز سینه آید / طی کرده ز صد هزار منزل
اکنون منم و دل ست فریاد / فریاد که مردن ست مشکل
ای گل ز رخت نشسته در خون / سرو از قد تست پا در گل
ای از خم ابروی تو کاهید / مانند هلال ماه کامل
ای حجله نشین چرا به نسیان / بر ناقهٔ ناز بسته محمل

رفتی و مرا خبر نکردی / بر بیکسیم نظر نکردی

آتش زده بمغز جانم | خون میچکد از رگ بیانم

ای شمع بداغ دوری تو | چون موم گداخت استخوانم

کلکم شده رشک نبض بیمار | گرم است ز بسکه داستانم

مشکل که ترا ز من خبر نیست | من چاره درد دل ندانم

چون اشک ز جای خود بخیزم | از بسکه ضعیف و ناتوانم

بی روی تو رنگ لاله و گل | سوز خس و خار آشیانم

هرگز نرسد بگوش آن گل | فریاد شهید خسته جانم

ای باد صبا بر پیامی | کاهی در کف عشق تو عیانم

تاکی ز غم تو زار نالم | تا چند ز دیده خون فشانم

رنجی که گذشت بر دل من | از دوری تو نمی توانم

گفتن بجز این که تا دم مرگ | هست این گله تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

سپهر گرد چنان گنبد نه شیشه سبز نظر | نه بیان ز رفتن ره اثر نه موج غم نه بجان اثر
نه بجان همی نه ز دل خبر نه ملک سید و نبی البشر | تو بعروج پایهٔ او نگر که بجا رسید و بیک نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

چو رسید خواجه ورای مکان همه راز گشت به وی عیان | چه عیان که گشت به وی عیان چه نهان که بود به وی نهان

پس ازین که خالق انس و جان بسپرد رسول شهان | ز سپهر از هر سه بیان بملک اشاره کند که هان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

ز بهار حسن رخ نکو چمنی شده همه کو بکو
چو رسید آمده آرزو بخیال گفت خدای او
نه اشارتی و نه گفتگو نه سراغ راه و نه جستجو
که چه بلبل بکن و قمری بستان نوید بجا رسو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چو نوید مقدم شاه دین برسید بر فلک برین
ملک و بشر فلک و زمین همه شادمان طرب گزین
پی سجده قدم مبین مه و مهر شد همه تن جبین
لب جبرئیل بذکر این که جناب سید مرسلین

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

دل و جان من بفدای تو [illegible] دو [illegible] هوای تو
[illegible] خورشید ضیای تو
چه کسی که بهر لقای تو شده [illegible]
چو [illegible] امکان شده جای تو [illegible]

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

بشگفت غنچه چمن [illegible] چو شنید نکهت پیرهن
بزبان [illegible] این سخن [illegible] این سخن
شده [illegible] شمع در انجمن [illegible]
[illegible] فلک کهن [illegible]

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چو فتاده غلغله بر سما که قریب آمده مصطفی
خضر و مسیح برهنه پا بدوید پیش که مرحبا
چه ملک چه حور و چه انبیا همه تن زبان زبی دعا
لب هر فرشته جدا جدا همه این ترانه ثنا آشنا

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

شب وصل قصه دلکشا چه گشاده از رخ جانفزا
ز خودی گذشته و خویش را بخودش نمود بدیع خدا
نظر و نظاره دلربا دل و همکناری مدعا
چو نصیب گشت درین لقا ز فلک بلند شد این صدا

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دم صبح کلک سخن سرا چو سرود نغمه دلکشا
شده مست سعدی خوش نوا به شهید گفت که مرحبا
بمن نواز درکبریا بسر زمزمه‌اش چرا
که پس از زمانه سالها ز تو تازه گشت کلام ما

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی الله علیه و سلم

حجرهٔ عایشه یا بود از رشک چمن
یا همان حجره شد امروز مزار او را مدفن
یا همه بود شب و روز به جانانه سخن
یا بلند است از آن خانه بهر سو شیون

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

تازه تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار
خانه بشکست و همش در دل اصحاب کبار
هر زمان پیش نظر بود رخش بلبل و شیدا
چون ننالید کنون همچو بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید رخ اندر چمن آن رشک پری — تیره شد دیدهٔ نرگس ز پریشان نظری
خاک می بیخت بسر کوچه نسیم سحری — قمری از سرو برافتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون ز غمش جامهٔ ماتم پوشید — مهر و ماه از تپش دود جگر می جوشید
جگر لاله ازین واقعه خون می گردید — بلبل خسته که از طرف چمن می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون ندهم جان چکنم — سر و جان رفتن از رفتن جانان چه کنم
گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم — گر ننالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون کاکل — رفت و بر خویش بپیچید برنگ سنبل
گفت بر هم زده آرام من آن غیرت گل — یاسمن لال شده تو بزن نال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

متبدل شده با درد و الم عیش طرب — روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب — کعبه گردید سیه پوش و فغان زد یثرب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

اندرین واقعه آزرده ز جان گشت بلال — بود پروانهٔ آن شمع شبستان جمال
سبب آنکه نبیش بود حضوری وصال — گفت اکنون بجهان زیستنم هست محال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

یکطرف عایشه آتش زدی از ناله بجان — یکطرف فاطمه زهرا ز غمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان — یکطرف بر لب صدیق و عمر شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

بود نادیده گرفتار اویس قرنی — در غمش بادیه پیمای غریب الوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی — نعره میکرد و بصد جان کنی و سینه زنی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

گاه بوی ز نسیم سحری می طلبید — گاه برخود صفت بید ز غم میلرزید
گه ز حسرت بسوی یثرب و بطحا میدید — گاه بیساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نورِ خدا از روے تو | قبلۂ ایمان ما ابروے تو
ای نگاہِ پاکبازان سوے تو | ناتوان افتادہ ام در کوے تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

اے فروغِ شمع بزم انبیا | اے بہار بوستان اولیا
اے چراغِ دودمانِ مرتضےٰ | رحم کن بر من براے مصطفےٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

آیت رحمت خدنگوی تست | رایت وحدت قدِ دلجوی تست
سجدہ گاہ ما غریبان کوی تست | بیکسان را تکیہ بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

گر روم بعد از فنا در زیر خاک | از عذابِ قبر نبود ہیچ باک
اندران وحشت سراے ہولناک | بر زبان رانم بہ بیکسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

رحمے اے مسند نشین مصطفےٰ | رحمے اے محبوب محبوبِ خدا
رحمے اے ملجای ہر شاہ و گدا | رحمے اے مولای اہلِ اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث
الغیاث ای شاہ جیلان الغیاث

الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہ روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالیجناب
الغیاث ای مرشد راہ صواب

الغیاث ای رہنمای شیخ و شاب
الغیاث ای خواجہ وحدت مآب

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

مسدس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشہدا علیہما السلام

پدر از بار غمش می لرزید
اشک از دیدۂ ترمے بارید

بر خود از تاب الم می پیچید
بر سر نعش پسر مے نالید

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

بے تو خون شد جگرم واویلا
بے تو شام و سحرم واویلا

بے تو سنگ ست و سرم واویلا
تیرہ شد در نظرم واویلا

ای پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ و کورم کردے

دلبر ای نام و نشان بابا | راحت روح روان بابا
برده تاب و توان بابا | ای قرار دل و جان بابا

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

دل بدرد آمده درمان چه کنم | بجز از چاک گریبان چه کنم
نشکیبد دل سوزان چه کنم | از غمت گر ندهم جان چه کنم

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

پدر و مادر از اندوه پسر | هر دو کردند بپا صد محشر
یکطرف نعره زن آمد مادر | یکطرف گرم فغان گشت پدر

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضوی

این چه شور بود که شد مهر فلک برهنه سر | همچو شفق همی چکید خون ز جگر ز چشم تر
حضر رسید نوحه گر فاطمه ماتمی ببر | گفت که وا مصیبتا کرد از جهان سفر

حضرت مرتضی علی نائب مصطفی علی
مظهر کبریا علی سرور اولیا علی

غنچه قبای خود قبا کرد که دامنش کفن | لاله بچاک خون طپید گل بدرید پیرهن
بلبل از آشیان فتاد بر سر خاک نعره زن | آه بماتم جاودان رخت کشید زین چمن

سرو حدیقهٔ قدم صاحب لافتی علیؑ
مالک روضهٔ ارم خسرو هل اتی علیؑ

گشت سپهر نیلگون ماتمی ابوتراب — زلزله بر زمین فتاد لرزه بجان آفتاب
چون بچکد برنگ خون اشک ز دیدهٔ سحاب — حیف که ناگهان گرفت بر رخ خویشتن نقاب

مهر بروج مکرمت شاهد مه لقا علیؑ
ماه عروج منزلت شاه خدانما علیؑ

رشحهٔ جام همتش غیرت آب سلسبیل — شهرت عام نعمتش دعوت خاص صد خلیل
صدرنشین رفعتش شهپر عزم جبرئیل — گوشه گزین خلوتش جلوهٔ خالق جمیل

نام خدا بنام او همچو خداست یا علیؑ
تا بخدای خود رسید هر که رسید با علیؑ

دوش سروش غیب‌دان کرد بگوشم این ندا — کای چو شهید بینوا در غم و درد مبتلا
حاجت هر شه و گدا بشود از علیؑ روا — بهر خدا و مصطفیٰ بر در مرتضیٰ بیا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضیٰ علیؑ
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علیؑ

مثنوی که برعنوان پادشاهی راجه باقی بقلم آمد

شبی فکرم سفر اندر وطن داشت — دل من خلوتی در انجمن داشت
هوای آب آتش رنگ میکرد — خمارش عرصه بر جان تنگ میکرد
ز بی‌آبی برون از خانه رفتم — سوی میخانه بیتابانه رفتم
به ساقی گفتم ای جانانه برخیز — بجامم بادهٔ معنی فرو ریز

دهان شیشه ام بگشا سے یکسر | در آب خشک من ریز آتش تر
زمعنی باده در پیمانه ام کن | فروغش را چراغ خامه ام کن
سخن سرگرم شوق از سینه خیزد | ز کلکم شعله حل کرده ریزد
زمی لبریز گردان ساغر من | که جوید خضر آب از کوثر من
زمی پر نور کن پیمانهٔ من | که شمع جان شود پروانهٔ من
زمی شو چهره پرداز بهاران | ز طبعم گل کند رنگ گلستان
میم ده تا گداز از سینه جوشد | میم ده تا صفا ز آئینه جوشد
میم ده تا سخن نازد ز نامم | میم ده تا فتد عنقا به دامم
میم ده تا بدل اندیشه رقصد | میم ده تا پری در شیشه رقصد
مرا مستی دو عالم کن ازین می | که همچون نغمه ان دود اندر رگ نی
صفا جوهر که بحر آبش | نه زیبد ساغرے جز آفتابش
ازان می عقدهٔ سربسته وا کن | ازان دارو علاج دردها کن
ازان می تازه گردان آبرویم | که آب رفته باز آید بجویم
ازان می در تن من روح در دم | که دارو بیش بود در مالش دردم
نگفتا کین شرابم در سبو نیست | نشانش در دیار جستجو نیست
نباشد از بهارستان تازه باغی | به پیشش تر نگردد هر دماغی
حریفان بادها خوردند و رفتند | تهی خمخانها کردند و رفتند
بگفتم سر و تر گفته چنین حرف | که آید در میان می بار دین حرف
هنوز آن ابر رحمت در فشان هست | زبان از بهر گفتن در دهان هست

نبوت نیست معنے آفرینی — که بعد از مصطفیٰ دیگر نه بینی
بخفا آنچه گفتی راست گفتے — مسلسل گوہر انصاف سُفتی
ولیکن نغز گوئی نعمت اسنے — که ہر کس را بقدر قسمت اسنے
در سپہاند تا دیگر گشادند — به باقی آنچه باقی بود دادند
معانی پروران گشتند فانی — ازو باقیست اکنون خوش بیانی
کمالش آنقدر شہرت گرفته — که فردوسی سوی فردوس رفته
چه دانم گر ثنا خوانیش گویم — مگر خاقان خاقانیش گویم
زبانش داد طرز خسروی داد — سخن را خلعت حسن نوی داد
ز وصفش رتبهٔ نظم نظامے — ز کلکش رشحه در جام جامے
سر و پیش کلیم از خوش بیانے — کلامش را غرور لن ترانے
به تنهائے رود سالک بکویش — غنی محتاج آید در بریش
فغانے پرورش استاده خاموش — ادب تعلیم فرمودش که مخروش
بپیشش طرز گفتارش لسانے — نه بکشاید زبان جز بی زبانے
کشد از فیض او مطلب چنان گل — که طالب طالبش آید ز آمل
بود در موکب جاه و جلالش — تجلے مشعل افروز از کمالش
چه باشد پیش رایش رأے صائب — نگردد طرف حاضر نه غائب
نیرزد با نسیم گلستانش — بیک جو عطر عطار دو کانش
زخوان نعمت او خان عالی — رباید زله شیرین مقالی
زلالی بیند او صاف بیانش — زحیرت آب گردد در دہانش

از و گر رونقے رونق نمی یافت
سخن بے رونقی حرفی نمی یافت

سخن از فکرتش آن شوخی اندوخت
که رشکے را بر شکے میتوان سوخت

کلامش از رکش سحر حلال ست
چو اہلے اہل این امر محال ست

ز مہرش بدر در کسب کمال ست
ہلالے را چہ گویم خود ہلال ست

نہ تنہا ذرہ راہست مہرے
زمین بوس درش آمد سپہرے

ملول اندر غمش شادی نخواہد
اسیر از دامش آزادی نخواہد

سخن را غامہ اش بانقش نوبست
بہ تاثیر وانگہ ہر دگر بوبست

چنان دل مے برد انداز مستش
کہ دل وکی سکندر بیدل ز دستش

کلامش یک قلم تصویر حال ست
طراز پیکر ہر دو کمال ست

نزاکت بین کہ در نازک خیالے
حبابے ہست از بحرش زلالے

لطافت بین کہ در فکر معانے
چکید از کلکش آب زندگانے

فصاحت بین کہ از وی در دبستان
فصیحے ابجد آموزد چو طفلان

بلاغت بین کہ طبعش از بیانے
بہ سحبان مے فرستد ارمغانی

گل از رنگش بہ یکرنگی ہم آغوشش
بہار از طبع رنگینش چمن پوشش

معانی از بیانش گشتہ ممتاز
سخن را از زبانش تازہ پرواز

چو لطف باقی از ساقی شنیدم
خیال خود شدم سویش دویدم

سر خود را براہش گام کردم
ز رنگ رخ پریدن وام کردم

قدم از بیخودی بر پیش رفتن
بکار آمد مرا از خویش رفتن

دلم تا کرد آہنگ حضورے
باو نزدیک شد باصد دورے

ترنم از طرب آغاز گردید | نفس ابریشم این ساز گردید
که ای در جلوه گاه آفرینش | ز نور روشن چراغ چشم بینش
نمک اندر کلام آوردهٔ تو | ملاحتها نمک پروردهٔ تو
نه تنها از تو در گل رنگ گنجد | چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجد
تویی در ملک معنی کار فرما | نه پیچد سر ز فرمان تو طغرا
بذاتت نسبتی را نسبتی نیست | برفعت برتر از تو رفعتی نیست
مریض شوق اشارت شفائی | ثناخوان تو در حکمت ثنائی
مسیحی کشتهٔ تیغ ادایت | مسیحا نیم مردهٔ شوق ثنایت
ظهوری از ظهور جلوهٔ خویش | به پیش تو سری افگنده در پیش
کجا باشد نظیری تو نظیری | همانا خویشتن را خود نظیری
حزین از تو بود باشادمانی | چمن پیرای گلزار معانی
تویی از موقف هر علم واقف | کجا طی کرد واقف این مواقف
شهید از خرمن تو خوشه چین ست | گر از انصاف می پرسی همین ست
نگارش سطری نعمت خامهٔ تو | عیان ست از سواد نامهٔ تو





دوستان سخت بجان آمدم از زاری دل — جان بلب آمده از دست جفاکاری دل
نتوانم که کنم چارهٔ بیماری دل — صرف شد عمر عزیزم بپرستاری دل
بیش ازین چند کشم رنج گرفتاری دل — نیست جز مرگ که آید پی غمخواری دل

من ازین خانه برانداز بجان آمده ام
زین شرر همچو سپندی بفغان آمده ام

گاه در زلف بتان برد و گرفتارم ساخت — بلبل نرگس فتان شد و بیمارم ساخت
بدف تیر بلا گشت دل افگارم ساخت — بسمل تیغ نگه گشت و خونبارم ساخت
روز هجران شده دیوانه و هشیارم ساخت — در شب وصل بخواب آمد و بیدارم ساخت

با من دلشده صد رند و دغا می بازد
رخنه در کار من شیفته می اندازد

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا — گه سوی باغ برد گاه بسوی دریا
تا نبیند رخ زیبای کسی صبح و مسا — ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

غرض این جا نه بر انداز اسیران بلا — از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را همه دم رشک پری خانه کنند
تا مرا شیفته و واله و دیوانه کنند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کسی — که اسیر آمده در حلقهٔ گیسوی کسی
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسی — گاه زحمت کشد از نرگس جادوی کسی
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسی — گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسی

گویدم گاه کزین کوچه نخواهم رفتن
تا نه بینم رخ زیبای نگاری پر فتن

چه نگاری بت زرین کمرے عیاری — ترک جادو نظری سیمبرے دلداری
دلبرے تند مزاجے صنمے مکاری — مهوشی کجکلهی شوخی و خوش گفتاری
رهزن و دشمن جانی و جهان آزاری — گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان پس او صفت گرد روان شد آخر

تا نبود دست مرا بر رخ او میل نگاه — نه چنین حسن خداداد نه این عزت و جاه
تا فریبم دهد و دل برد از چشم سیاه — برده می آمد و میرفت بهر شام و پگاه
عهد می بست بمن اینکه شهیدا والله — تو بهر جا که روی با تو بیایم همراه

شمع سان روشنی خانه ویرانم بود
سر اغیار نمیدانست و مهمانم بود

خشک ماندم که دل من سر انکار نداشت — جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفاکار نداشت — جز از درد اسیران دل افگار نداشت
غنچه سان در رگ جان نشتر خار نداشت — همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چه کنم
مرگ از دست توای عشق بجویم چه کنم

بسکه آزرده ام آزرده ام از جان امروز — میروم میروم از شهر غریبان امروز
سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز — کشتم از دست خود آن گوشهٔ دامان امروز
تا نشود آن بت گل چهره پشیمان امروز — بر یکی زین دو سخن ها شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وی
یا غلط میشود این عشق و گمانم از وی

دل برآشفت ز گفتار من عاشق زار — گر ندید گله از غیبت جانان زنهار
موکشان بردم اسوی نگار عیار — گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار
من حیران صفت عکس ز دیدن بیکار — نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش
لیکن از غصهٔ دل من ز پی شکوه بجوش

چون مرا دید بفرمود که بیمار کیست — طلب از چهره عیانست طلبگار کیست
جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست — بگنه سوختهٔ حسرت دیدار کیست
سینه او هدف ناوک خونخوار کیست — گفتمش شهید بپرسی که گرفتار کیست

من همانم که ترا دلبر رعنا کردم
خویش را بر رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایامی که بیمار تو من بودم و بس — یاد ایامی که در کار تو من بودم و بس
یاد روزیکه طلبگار تو من بودم و بس — یاد روزیکه خریدار تو من بودم و بس
مونس و همدم و غمخوار تو من بودم و بس — کشتهٔ حسرت دیدار تو من بودم و بس

در زمانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچکسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبودست ترا — میل خاطر سوی اغیار نبودست ترا
دل بمهر و جفا کار نبودست ترا — چشم خونریز و دل آزار نبودست ترا
سر آزار و من زار نبودست ترا — اینچنین جور سزاوار نبودست ترا

که دل از من ببری یار رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا بر زده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو — روش صدق و صفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو — همه جا بودست رضا بود میان من و تو
دخل اغیار چرا بود میان من و تو — من و تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و بمن کار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من — فتنه آموختهٔ چشم تو زگویائی من
زیب رعنائی تو گشته ز دانائی من — صورت تو شده آئینهٔ یکتائی من
شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من — شهرهٔ آفاقی از شهرهٔ رسوائی من

خلق میگفت بهر کوچه من حیران را — که فلانی ز پی [illegible] داد ایمان را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار
لب بلب سینه بسینه من و تو محو خمار
چیست آخر بسبب خواهش بزم اغیار
صحبت باغ گل و میکشی لیل و نهار
می نیاسود دل و دیده ز دیدن زنهار
چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار

یا بآن شورش الفت که نباشد چندان
یا باین بی نگهیها که ندارد پایان

جان من لیک من دل داده رسیدن نسزد
بی حجابانه بهر بزم رسیدن نسزد
گلهم از لب هر سفله شنیدن نسزد
دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد
باده در صحبت اغیار چشیدن نسزد
از من عاشق دل داده رمیدن نسزد

گرچه دانست خیال من دیوانه ترا
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بر من زار چنین جور نمی باید حیف
دشمنم پرده ز رخسار تو بکشاید حیف
لب خود بر لب میخوار تو می ساید حیف
شکل بیگانه به بیگانه نمی شاید حیف
لاف چندانکه زند قدر خود افزاید حیف
از من خسته ترا شرم نمی آید حیف

گر ز بزم رقیب و باغیر نشست آخر
عهد و پیمان که بمن بود شکست آخر

آخر این رسم و ادا که تو داری ز کجاست
چشم پوشی ز من خسته جگر عین خطاست
بس چنین نخوت و پندار سراسر بیجاست
نیک و بد بایدت این جور و جفا نازیباست
تو ندانی که چنین شوکت حسنت از ماست
گر ترا میل و نشاط است غم عشق کجاست

قصه کوتاه که یاران تو گر اغیار شدند
نیست غم نیست که خوبان تو گر بیار شدند

آخر ای عهدشکن دل بتو دادن تا چند — بر رهت نقش قدم وار فتادن تا چند
دیدهٔ عشق بروی تو گشادن تا چند — چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند — سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

دامن عشق ز حسن تو فشانم روزی
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

طبع نازک نپسندد پس ازین صبر و رضا — می رمد از تو دلم همچو غزال رعنا
اشتیاق تو نماندست بجانم اصلا — کی کند خواهش و پروای چنین بی پروا
جای ننگ است که معشوق بگویند ترا — عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ دلجو نکنم
گر بود قبله شود سجده بآن سو نکنم

تو مرا یافتهٔ خسته و مجبور چنان — که کسی به ز تو معشوق نیابم بجهان
چه بلا شد که دل خود بتو دادم ارزان — قدر این گوهر ارزنده ندانی تو بدان
تا بگوییم همه کوچه و بازار که هان — می فروشم دل سودازده را بس ارزان

بر دل من همه خوبان جهان گرد آیند
همه گر میل خریداری آن فرمایند

یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش — دگر از ناز پی وصل گشاید آغوش
یکی استاده شود خنده زنان دوش بدوش — دگر از شرم بهر دیده نگاهی خاموش
یکی از ساغر لب گرم نوائی که بنوش — دگر از لولهٔ حسن خداداد بجوش

من حیران بمیان همه حیرانی — که بدست که فروشم بچنین ارزانی

دلبری نازنینی با قامت جادو طناز	که قدت بر قدمش سجده نماید بنیاز
نگهش عین بلا باشد و سرمایهٔ ناز	نگهت را صفت سرمه دهد سوز و گداز
رخ گلرنگ که گر دیده برو سازی باز	رنگ از چهرهٔ رنگین تو گیرد پرواز

گردش چشم بود ساغر میخوارانش
چشم مستان تو هر لحظه بلا گردانش

گرد صورتش آئینهٔ حیرانی تو	زلف پیچان همه آشوب پریشانی تو
عرق چهرهٔ او آب پشیمانی تو	شوخی و فتنهٔ او خجلت و نادانی تو
غرهٔ ناصیه‌اش موجب حیرانی تو	گفتگویش ببرد قدر غزلخوانی تو

گر برفتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف قد عشوهٔ تو بر پایش

ابروش کز غم عشقش مه نو خم باشد	بهر سن عید برای تو محرم باشد
صید تیر مژه‌اش طائر جانم باشد	نشتری در رگ جانت همین غم باشد
خال رخسار که غارتگر عالم باشد	مردم چشم ترا جامهٔ ماتم باشد

نور در جلوهٔ پیشانی او تابینی
بینی اش بینی و از شرم سر پا بینی

قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو	بظرافت دهد الزام به زیبائی تو
گر زند طعنه برین زمزمه پیرائی تو	فاش در بزم شود موجب سودائی تو
پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو	دهنش تنگ کند جامهٔ رعنائی تو
سلک دندان که تو بی شبهه گهر پنداری	صورتش بینی و دندان بجگر افشاری

ور دهانش صفت برگ گل تازه زبان | که فراموش کنی از غم آن لطف و بیان
گیرمش در دهن خویش از آن شوق نهان | کاب گردد به دهانت ز سر لذت آن
چاه غبغب که دلت غوطه زند نعره زنان | نتوان کرد رسن زلف برای آسان

رسد از سیب ذقن آنقدر آسیب بدل
که فتد یکدم از آن عافیت جان بمشکل

صورت حرف تکلم که رسد بر لب او | بیتوان دید که اینست نمایان ز گلو
تو بدین حسن نزاکت نرسی یکسر مو | اشکند ساعد او حسن بسخت از بازو
شو واز دیدن آن قبهٔ پستان نکو | اضطرابی که دلت تو طپد اندر پهلو

کنم از دست خود آن کاهل دل خود حاصل
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابی دل

شکم او بصفا غیرت آئینهٔ حور | عکس پستان همه و آمده چون قبهٔ نور
ناف او چشمهٔ شیرین تر از آب رخ حور | غرق گردد آب عرق شور حباب موفور
در خیال کمرش وهم تو گردد معذور | لاجرم کم کنی از غصهٔ خود دست مجبور

خس و خار از ره وحشت همه جا چیدی و بس
از پریشان نظری هست بغل چیدی و بس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس | نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس
اندرین حال چسان تنگه دارد کس | گر بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس
من و او شیر و شکر هر دو هوا خواه هوس | در دولت سر زلفش نپذیرد ناکس

ساقی در ساق در آئیم و زبان را به بیان

تو لب خشک خود ترکنی از آب دهان

سرو هم گر ز قلم زد مه و صنعت شیرین
انچه او یافته از حسن و ادا و تمکین
گر نگاه تو فتد به کف پای رنگین

تو ببین پشت نگاری که زهی حور آیین
حور در خلد نمی باید و انسان بزمین
زرد گردد رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بمالی که حنایی بودم
رشک سازی که من این پای لقا بسودم

با چنین حسن و شمائل که درآمد به بیان
گفت پیش نگفتم که برو هرزه مخوان
نکته کرد و بخندید و بفرمود که هان

روز آمد بسر من که بتن آمد جان
عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان
رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت بیان

چه کسی آنکه نگاهت ببرد از بدن من
صبر و هوش و خرد و طاقت و ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان
صفت سایه شدم در پی خورشید روان
صید لاغر که ز دام تو برون جست چنان

نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
دیدی آخر که مرا می برد آن آفت جان
تو پس پشت بصد حسرت حیران گریان

دلت آلوده حسرت که چه کردم الوا
نگهت گرم اشارت که شهیدا باز آ

من با صبر دم و این بصد الحاح و بکا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا
گرچه آزرده شدی لیک بشو بر رضا

زار بگفت که ای عاشق زار و شیدا
فرض کردم که ز من بر تو جفا شد بخطا
پس مروت نپسندد که گذاری تنها

من با دوست لقا بجز از چرخ برین
نشنیدم نشنیدم که چه میگوید این

بهمین وضع بهمراهی او میرفتم
تا برین شعله پی دود زند آب کرم
از پی آنکه شود رفع تنازع باهم

این چو دریافت که تاثیر نبخشد این غم
گریه کرد که از سنگ بر آمد شبنم
یاد میکرد و بصد زاری و الحاح قسم

بجگرداری مجنون شرر باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

به تمنای زلیخا و غم پنهانش
بجگرکاوی فرهاد و بلا جانش
بگل و آب روان و چمن بستانش

بخدا ترسی یوسف بره کنعانش
بطلبگاری شیرین و در ایوانش
بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

بشرر باری شمع و جگر پروانه
بنجرداری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا
بغم دور و غریبان ره جور و جفا
به ذبیحان دم خنجر تسلیم و رضا

بدل داغ اسیران قفس بی سر و پا
به یتیمان ملول از وطن خویش جدا
بشهید جگر افگار ز خود بی پروا

کز همه غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
جز تو با هیچ کسی هیچ سر و کاری نیست

تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر
بسکه شد چند از و سلسلهٔ این تقریر

عشقم افشاند زر رشک و غضب آب تشویر
شد دگر پاره بپای من مجنون زنجیر

گفتم اے قافیہ بر انداز بتان کشمیر | آنچہ خواہی بکن اینک سر و این شمشیر

جوش زد بسکہ بدل الفت دیرینہ تو
صورت کینہ ندیدیم در آئینہ تو

ہر چہ در جوش جنون گفتہ ام از راہ خطاست | آنچہ در شورش دل سر زند از سینہ رواست
ورنہ معشوق دگر لائق دیدار کجاست | ربط ہم در دل ہر عاشق و معشوق سزاست
از رخ شمع گداز دل پروانہ کجاست | خواہش گل ز برائے دل بلبل زیباست

صورت گل ز کجا شورش پروانہ کجا
عشق بیگانہ کجا و من دیوانہ کجا

ہمچنان در غم تو خستہ شدم خوار شدم | ہمچنان در پی آزار دل آزار شدم
طشت از بام در افتاد و گرفتار شدم | باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانہ آن طرۂ طرار شدم | باز آشفتہ شدم باز گنہگار شدم

پیش ازین حال دل زار نگفتن شاید
بد بلائیست غم عشق نہفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد کہ وضع شد برای معبود | بودہ است از آن اسم محمد مقصود
تا لب ز حلاوتش مکرر چشید | میم دگر از جمال مطلق افزود

ایضاً در بیان شہادت حضرت امام حسینؑ

شمع حرم لم یزلی را کشتند
پرورده آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ دلها را
نور دل مرتضی علی را کشتند

ایضاً در نعت

باقامت چون الف رسیدی بجهان
ذرهای تو گشت حب توحید عیان
احمد احد است پیش ارباب نظر
چون سوی کمر دو میم ست نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند
در مجمر جان و دل شرر اندوزند
کافور ز صبح می ستانند که شمع
در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی
سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او
فانوس بگوید که مکن بی ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد که رسید شمع
تا با دل بیدلان بپیوند شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال
می سوزد و میگرید و می خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن جگر بر زده است
از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی زآتش عشق
یکسر گل افتخار بر سر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که در قصد آتش از سر تا پاست
در محفل مولد ز سر جان برخاست

بسوزد و خود ز دست داغ دل خویش | هم صورت انگشت و هم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیا در مجلسستان که رشک گلشن است امشب | ز عشرت گل بدامان کن که خرمن سن است امشب
تجلی گل کند از محفل میلاد پیغمبر | تماشا کن که شمع طور انجمن روشن است امشب

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شه عرش پناه | زیبنده بود قیام شمع است گواه
انکار در آن وسوسهٔ شیطانی ست | لا حول و لا قوة الا بالله

ایضاً در نعت

این شمع که نخل تازهٔ کافور است | سیمش همه همنشین شمع طور است
سیمش به شمیم رشک زلف حور است | عینش همه عین نور چشم نور است

ایضاً در نعت

کافور اگرچه فخر جان شمع است | سرگرم گداز استخوان شمع است
بر خویش ز کاستن بیالد هر دم | گل کرده بهار از خزان شمع است

ایضاً در نعت

آتش زن جان و تن بیان شمع است | خون گرمی دل بداستان شمع است
در مجلس نواب محی الدوله | افسانهٔ نعت بر زبان شمع است

رباعیات دعائیه

اقلیم دکن که هست دار الاسلام | از شاه و وزیر خوش گرفته است نظام
یا ختم رسل هر دو سلامت باشند | در مالک بحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن کہ ہست فرخ بنیاد	بخشندہ شہ و وزیر با خلق مراد
ملکے کہ بنام حیدر آباد بود	دائم بادا بحق حیدر آباد

ایضاً

انکس کہ عنایتش اعانت فرمود۔ ذزاد سفر	لطف و کرمش گرہ ز کارم بکشود۔ از بخشش زر
یا ختم رسل بحق آلِ امجاد۔ مختار الملک	در ظلِ ہمات تو باشد خوشنود۔ با فتح و ظفر

قطعات

در بزم گاہ مولد بگفت شمع امشب	پروانہ را کہ سوزان وصل من چرائی
گفتا کہ چارۂ خود جز ترکِ جان نہ بینم	نی تاب وصل دارم نی طاقتِ جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف	کز غم عشق سراپا سوزد
ہست تعلیم برائے دلِ ما	کاین چنین سوزد و تنہا سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر	ہر شمع کہ مے شود فروزان
نور ست بدیدہائے عشاق	نار ست بچشم تیرہ روزان

ایضاً

شب ز پروانہ شمع مے پرسید	کہ چرا با فغان نہ دمساز
گفت پروانہ بشنو اے جانان	آنچہ فرمود بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوق اند	بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد – با گرمی سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد – حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن بی‌فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد – در شهر بهوپال

قطعهٔ تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان
زین جهان رخت حیات مستعار
نونهالی از گلستان مراد
گل نچید و نخورد از لها قرار
مادرش بیچاره فرزندی نداشت
پرورید او را چو دل اندر کنار
از قضا او هم نماند و ماند ازو
نقش غم بر لوح دل یادگار
خامه تاریخش بخون دل نوشت
های پامال خزان شد بهار

سنه ۱۳[illegible]

دیگر

اول و آخر لفظ امراو
بنگر و هندسه هفت انگار
نقطهٔ فا که بهفت ست عیان
از پی صفر بود آینه وار
حاصل هر دو الف باز نویس
دو صد از هندسه دو پندار
پس ز خانم الف دیگر گیر
که همان یک بعیان هست هزار
سال تاریخ وفاتش پیدا
بی تکلف بود از روی شمار

قطعهٔ تاریخ وفات حکیم نور الدین مغفور

مرشد آفاق نور الدین حبیب مصطفی
سرو باغ مرتضی مقبول رب العالمین
سید عالی نسب آئینهٔ انوار حق
عالم والا حسب گنجینهٔ علم الیقین
آن طبیب خسته حالان چاره بیچارگان
آن مسیح روح پرور [illegible]

ذات پاکش بود خورشیدی که از فیضان او ‌‌‌‌‌‌ آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین
کرد رحلت زین جهان تا بهر گلگشت جنان ‌‌‌‌‌‌ از غمش ماتم سرا شد بهر دل اندوهگین
بر زمین رحمت باستقبال می آمد رخش ‌‌‌‌‌‌ نور از فرش زمین بیرون شد تا عرش برین
سال تاریخ وفات او سروش غیب گفت ‌‌‌‌‌‌ آفتاب لیا پنهان شده زیر زمین

۱۲۶۳ھ

قطعه تاریخ دیوان نادر

نادر یکتا پی ترتیب دیوانی دگر ‌‌‌‌‌‌ کار فرما شد که در وصفش باهم قاصرست
گفت هاتف در نگاهم فقره تاریخ آن ‌‌‌‌‌‌ مونس جان سخن زیبا کلام نادرست

دیگر

شش مرتبه کن زاری نادر تکرار – چون قند و گلاب
ذال و الفش بدانکه هشت ست و چهار – از روی حساب
پنجاه ستان ز نون نادر تاریخ – از بهر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگار – نیکو در یاب

قطعه تاریخ انتقال والد منشی محمد اظهر صاحب

آن مظفر که بود طالب حق ‌‌‌‌‌‌ زاهد و عارف حقیقت بین
حافظ و حاجی و فقیر و فقیه ‌‌‌‌‌‌ کامل و متقی و حامی دین
رخت بربست چون ز دار فنا ‌‌‌‌‌‌ بهر گلگشت باغ علیین
چار فرزند یادگار گذاشت ‌‌‌‌‌‌ همه چون نام خود ستوده ترین
پس مظفر شمیر اند بخلق ‌‌‌‌‌‌ اظهر و اطهر اند در تحسین
زهد او را نگر که در همه حال ‌‌‌‌‌‌ بود هشتاد سال گوشه گزین

از وفاتش بچشم اہل نظر | تیرہ گردید آسمان و زمین

ہاتف غیب گفت تاریخش
زندہ دل باد در بہشت برین ۱۲۸۱ھ

قطعہ تاریخ تعمیر روضہ حضرت شاہ بندہ نواز گیسو دراز رحمۃ اللہ علیہ

در و خطیرہ بگرد مزار خواجۂ ما | کہ آستانۂ او دم زند ز عالم نور
بناہنا د یداللہ شاہ عالیجاہ | ز سیم سادہ برنگ بیاض گردن حور

قلم رقم زدہ تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلی طور ۱۲۸۸ھ

دیگر

بگرد تربت پرنور خواجہ کہ بود | گدائی در او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ یداللہ نام نامی اوست | ز بسکہ دارد از اسرار غیب آگاہی
درو خطیرہ ز سیم و طلا بنا فرمود | کہ بر فلک بودش دعوی گذرگاہی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین بطلعت او صنعت ید اللّٰہی

دیگر

جناب خواجۂ گیسو دراز بندہ نواز | کہ ہست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والای او ز سیم و طلا | نگر خطیرہ رشک نگار خانۂ چین
بفخر پای یداللہ توان بوسید | کہ دست قدرت او ریختہ است طرح گزین

مستفعلن فعلاتن مفاعلن فعلن / مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

سروش غیب چه خوش گفت سال تاریخش
ببین قبول گذارش مشبک سیمین ۱۲۸۲ھ

دیگر

در حضرت خواجه مریدان | سرخیل مقربان خلاق
سجاده نشین اولیاء الله | سرمایهٔ علم و حلم و اخلاق
از سیم و طلا چه خوش بنا کرد | زیبنده در و حظیره و طاق

تاریخ بنای آن سروشی
گفتا که در فیوض آفاق ۱۲۸۲ھ

دیگر

ای که تاریخ عمده می جوئی | سن ز بنای نشان دهم که برار
هفتر آتش دو چند کن اول | رقم هشت با قلم بسیار
بعد از آن کن دو حصه احادش | هر دو را قبل و بعد آن به نگار
آنچه از پس نوشته نصفش | یک الف باشد آن در آخر آر

خبری بخدا ز نکات الوقت
این دو نقش سیمین بیا بشمار ۱۲۸۲ھ

تاریخ وفات مولوی انعام الله

شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله | خوش خصالی که عدیلش بجهان دیده عدیم
فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف | یادگار اب اجداد کریم ابن کریم
گشت با اهل جنان نائل گلگشت بهشت | تا روحی که رسد مژده برای تقدیم

قول رضوان که شنیدم همه تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم
۱۲۷۴ھ

دیگر

شیخ عالی نسب انعام الله	نیک خو نیک روش نیک نهاد
آنکه در وصف نکوئی بجهان	مثل او مادر گیتی کم زاد
رخت بربست سوی ملک بقا	زین گذرگاه فنا بے بنیاد
آه از رحلت آن معدن فیض	کوه غم بر سر احباب فتاد
سال تاریخ وفاتش جستم	تا بماند بعزیزانش یاد

ہاتفی از سر انعام بگفت
دائما خلد برین جایش باد
۱۲۷۴ھ

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تالیف حبیب اہل معنے ست	این نسخہ رہنمای عرفان
حفظش همه حرز جان عشاق	دردش همه درد راست درمان
آئینہ رونمائے دین ست	گنجینہ رازہائے ایمان
مصباح رموز حسن پیدا	مفتاح کنوز ستر پنہان
ہر حرف بنور حق پرستے	روشنگر اختر درخشان
ہر نقطہ بجلوہ تجلے	تابندہ بر آفتاب تابان
ہر سطر چو موج در تسلسل	خمیازہ فزائے بحر عمان
تا شد قلم مؤلف او	در دامن صفحہ گوہر افشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود وظیفهٔ بزرگان ۱۲۸۱ھ

دیگر

تا کلک حبیب طالبان ارشاد | بنوشت صحیفهٔ صحیح الاسناد
تاریخ سروش غیب گفتا که بگو | سرمایهٔ یکبیست حبیب الاوراد ۱۲۸۱ھ

تاریخ وفات مولوی تقی علی مرحوم

پیر کامل تقی علی سے ولے | رهبر و رهنمای اهل یقین
عالم باعمل یگانهٔ عصر | در اصول و فروع شرع متین
یادگار کمال جد و پدر | افتخار آنکه بهر پیشین
با همه بی‌بهره بسر می‌برد | جمله اوقات را بطاعت رهین
وطن اندر سفر سفر بوطن | شغل او بود با صفات گزین
انجمن راز خلوتش زینت | خلوتش را در انجمن تزئین
جمله عمر شریف او بجهان | صرف شد در هدایت و تلقین
از خدا و الی و خدا بینی | بود در اعتکاف عرش برین
خوانم ارشمهٔ کمالاتش | در نگنجد بآسمان و زمین
رخت بربست ناگهان زجهان | بهر گلگشت باغ علیین
با علی و نبی بعزت و جاه | گشته اندر بهشت صدر نشین
گر بخوانم که بود مهر سپهر | ور بدانم که بود ورّ ثمین
ذرهٔ در شمار باشد آن | قطره از بحار باشد این

از قضا مردن آرزو ها کرد
هر که دید آن جنازه با تمکین

چه عزیز و چه از مریدانش
همه از درد و دو یش غمگین

قدسیان نیز مویه گر بودند
مو پریشان بسان اهل زمین

شرح این درد داغ خامه من
نتواند نوشت بیش ازین

کز غمش حشر شد بپا و فتاد
آسمان بر سر کهین و مهین

سال تاریخ رحلتش می جست
از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف کبیر دیا شد
کرم و فضل و هم شریعت و دین
۱۲۹۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش
تقی نقی مرشد اهل دین

بهار از گلستان او ست فیض
گل از خرمن فیض او خوشه چین

شب و روز بر فقر خود می شنید
هزار آفرین از جهان آفرین

جهان را بهشت و بباغ بهشت
رسید و بابرار شد همنشین

بنامش سلام رسول کریم
رسانید از سدره روح الامین

دم فکر سال وفاتش ز غیب
رسید این ندا کای شهید حزین

سزد گر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده در بهشت برین
۱۲۹۰ھ

قطعه تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم
صاحب علم و حلم و نیک نهاد

آنکه در همت و سخا و کرم ‌‌ ‌ ‌ بود یکتا بعالم ایجاد

آه رخت حیات خود بربست ‌ ‌ ‌ ‌ زین سپنجی سرای بی بنیاد

نود و دو بیک هزار و دو صد (۱۲۹۲ھ) ‌ ‌ ‌ ‌ سال رحلت شمرده دار بیاد

گو بتاریخ عاشر شوال ‌ ‌ ‌ ‌ جان زتنها ربوده وجان داد

از هجوم غموم موی گران ‌ ‌ ‌ ‌ بر فلک رفت شیون و فریاد

دوستان را ز داغ رحلت او ‌ ‌ ‌ ‌ رفته لذات زندگی برباد

ما مقید بجاعت ماتم ‌ ‌ ‌ ‌ او ز قید غم جهان آزاد

ما همه پرخروش او خاموش ‌ ‌ ‌ ‌ او همه شاد و ما همه ناشاد

بود در زندگی وصیت او ‌ ‌ ‌ ‌ که تنم رزق خاک هند مباد

لاش من سوی کربلای شریف ‌ ‌ ‌ ‌ برسانند عزیزی از اولاد

لاشهٔ او سپرده شد بزمین ‌ ‌ ‌ ‌ بهر یکساله مدت و میعاد

شد بویرانه گنج عیش نهان ‌ ‌ ‌ ‌ مهر گویی که بر زمین افتاد

یازده ماه و سیزده روزش ‌ ‌ ‌ ‌ هم در انجا گذشت از تعداد

آخر از مدفنش بر آوردند ‌ ‌ ‌ ‌ تا کنند آنچه کرده بود ارشاد

نود و سه بیک هزار و دو صد (۱۲۹۳) ‌ ‌ ‌ ‌ خبری و داد از چنین روداد

پس بیوم خمیس و ماه صیام ‌ ‌ ‌ ‌ رخصت نعش اتفاق افتاد

الغرض سوی کربلای شریف ‌ ‌ ‌ ‌ رفته تابوتش از ره بغداد

خلف او ابوالحسن که بود ‌ ‌ ‌ ‌ چون پدر اهل همت و جواد

لوح سنگی نهاد بر مدفن ‌ ‌ ‌ ‌ که ادب گاه مردمان ماناد

تا بر آن سرزمین بپاس ادب
نه فشد پای ہیچ کس زعباد

خامہ بہر دعای مغفرتش
از رہ صدق دل زبان بکشاد

یا الٰہی بحق حب حسین
روح او از رحمت تو باشد شاد

یا الٰہی بخلد جایش دہ
یا لنبی و آلہ الامجاد

بہر تصریح حال او این نظم
یادگار از شہید محزون باد

قطعۂ تاریخ وفات مولابخش تاجر

تاجر خوشخصال مولابخش
آشنای زمانہ نیک نہاد

رخت بربست سوی دار بقا
زین تجارت سرای بے بنیاد

ہاتف غیب گفت تاریخش
کہ بجنت مقیم شد دل شاد
۱۲۸۸

قطعۂ تاریخ ولادت صاحبزادہ نواب میر سعید عالم خان بہادر

باسعید عالم فیاض عالم کز سخا
او ندید از نظیر خویش بر روی زمین

حق عطا فرمود فرزند عزیز و ارجمند
ماہ طلعت ماہ پیکر مہ لقا و مہ جبین

تہنیت صد بار بہر او گوید بر خود زین نشاط
قلب پیر و جوان شد در جہان عشرت گزین

سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا
زد رقم بر صفحۂ دل کلک معنی آفرین
۱۲۹۱

فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نوبہار عمر فرزند سعید العالمین
۱۲۹۱

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ کورٹ صاحب بہادر کمشنر

بر سید ناصر علیخان بهادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر
هر هفت ادای هفت اختر

دورش به تسلسل است انباز
گرداب بموج گشته دمساز

از پردهٔ صبح بخته سرش
در قالب مهر ریخته سرش

از تاب جمال خویش بیتاب
خود شعلهٔ آتش است و سیماب

در شیشه پری نهفته بنگر
می رقص و نغمه [illegible]

گویائی و بی زبانیش بین
خاموشی و نغمه خوانیش بین

گردش به دوران کم و بیش
چون دائره گرد نقطهٔ خویش

زنجیر بپا و حلقه در گوش
در خانه [illegible] و خانه بر دوش

هم پا شکسته روان روان است
هم [illegible] کنار روان است

در گوش [illegible] ساز بلبل
گر [illegible] پردهٔ گل

پیوسته به رنگ [illegible] است این
[illegible] است این

[illegible] پر فن
[illegible] سوزن

[illegible]
[illegible] یافت

[illegible] بها در
از [illegible] گران بهادر

در جا [illegible] و قاب شایان
تا [illegible] اقتدا [illegible]

آورده [illegible] ارمغانی
از [illegible] دانی

ناصر علی آنکه در فضائل
فرد است و دقیقه سنج کامل

این ساعت خوش بارکش باد
هر ساعت ازو چنین کند یاد

سر دم بدعا ست جاہ و تمکین | آمین گوید چو مرغ آمین

تاریخ عطیہ حسن بلانید
تقویم سلام باد و خورشید ۱۲۶۵

تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجہ فردوس مکان صدر الدین | احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر
خواستم صورت تاریخ وفاتش بلفظ | ہاتف غیب بگفتا کہ وداع دختر ۱۲۶۵

تاریخ تیاری سندر گھاٹ

حاتم دوران وحید العصر سندر لال نام | ثانی او نیست در جود و سخاوت نیز یار
ہمچو گفتار ہمین سنج و معانی آفرین | شہر ز عملش قابلیت در زمانہ نامدار
تا بہ لشکر از پی نام و ثواب عاقبت | چون بنا کرد این مکان جانفزا و سنگوار
خامہ را گفتم بگو تاریخش چو خورشید فلک | ثبت کن بر صفحہ سنج و ید بیضا بر آر
راہی از ہجری بہ پیما فرق خود و گن قدیم | حمد ایزد را کہ باد و فیض ہاتف گشت یار
گفت سندر گھاٹ بس زیبا و جائش دلپذیر | پس ہست جملہ را بی نقط جائش خوان و بیار
حرف اول نقطہ آخر بشعر ہمچنین | گر بود از ہر دو مصرع در نگاہ ہوشیار
ہجری و فصلی شود از مصرع اول عیان | سمت و ہم عیسوی از مصرع ثانی بر آر
و ہجری حرف نقطہ گھاٹ اندر جناب | پس کنی تکرار عشرت ماتش را سہ بار
گر کسے زان کم کنی فصلے شود و صورتیں ۱۲۵۹ | بر احادش گرد و افزائی ز ہجری بشمار ۱۲۶۶

اہل دانش گر بغور و فکر دریابد شہید
ہشت تاریخ از ہمین یک قطعہ گردد آشکار

قطعه

منشی سمند لال ابر بخشش و بحر سخا | تا بنا کرد این مکان جانفزا و استوار
سال تاریخش لقیه بیت هجری شهید | از سروش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت سندر گهات بس زیبا و جانش بعدیل
بهر سمت جمله را بی نقطه جانش خوان دوبار ۱۲۶۹

تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علی صاحب اعظم

داشت اعظم علی جوان پسرے | قابل و صالح و خجسته سیر
نام او بود سرفراز علی | یافته سرفرازی از حیدر
نوجوانی که پشت پیر فلک | از غم او خم است تا محشر
ز جهان فنا بملک بقا | رخت بربست از قضا و قدر
دوستان راز داغ دوری او | عالمی تیره شد به پیش نظر
زنده درگور مادرش گردید | بدتر از مرده گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند
پدرش گفت ها لخت جگر ۱۲۶۹

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله مرحوم

چو رحمت الله از خدا برسید مژده که مرحبا | تو بیا به مجلس مصطفی صلی الله علیه و آله
همه نیک بود شمائلش که رسول داد فضائلش | چکنم بیان خصائلش حسنت جمیع خصاله
به لقا رسید دو جهان همه نور شد دل و جسم و جان | که تجلی شه انس و جان کشف الدجی بجماله
ز شهید خسته در دو غم شد سال رحلت او رقم | که بیا بجذب و سر کرم بلغ العلی بجماله

ایضاً

امام اهل عرفان رحمت الله — که نامش عین رحمت بود بر حق

چو ذاتش مصدر هر علم بوده است — علوم از سینهٔ آن گردید مشتق

سوای لفظ قرآن علم تجوید — گرفت از قرأت زیباش رونق

بصوم سیزده بعد از ثلا و حج — بشرح معنی آیات مغلق

برای خود دعای مغفرت کرد — که سازنده به اهل الله ملحق

بدرد سینه شد ناگاه رنجور — اجل آورد پیغام موثق

نه معجونی طلب کرد از طبیبی — نه از برگ عنب آب مروق

زتنها جان عالم برده جان داد — زهی جان دادن از شوق موفق

دل او می طپید و زود میخواست — وصال حضرت معبود مطلق

همان موج زد در سینه بر جا است — همان در بحر رحمت گشت مستغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که رحمتها بروحش باد از حق

تاریخ تصنیف کتاب مصنفهٔ نادر

الا ای سخندان شناسای معنی — بیا بشنو از من سخنهای نادر

اگر نیک داری سر عشقبازی — بیا و بخوان این سراپای نادر

صلا ده به بستان که نوشند صد ره — می ارغوانی ز مینای نادر

قلم حین تحریر وصف سراپا — سر خود نهد بر سر پای نادر

سروشی بفرمود تاریخ سالش — چها گفت نادر سراپای نادر

تاریخ طبع کتاب مذکور

اسیر ذی ہمم نادر کہ ہر جا / کلام او بود مقبول دلہا

ہمایون ہمتش مصروف گردید / پے تصنیف دیوان سراپا

سراپا نسخۂ رنگین رقم زد / کہ باشد یادگار او بدنیا

ہزاران آفرین بر وی کہ بخشید / بہ محبوبان چنین تشریف زیبا

ازین تشریف عالی منت او / بود بر گردن خوبان رعنا

برائے شاعران شد لوح تعلیم / جزاہ اللہ فے الدارین خیرا

سروشی سال تاریخش بفرمود / سراپا دلفریب راحت افزا ۱۲۹۴ھ

تاریخ چاہ سرای گڈھا

آسمان شان و شوکت آفتاب مرتبت / بحر عمان سخاوت ابر نیسان ہمم

ہیچ ہمت مہاراجہ بنایک راو آنکہ / از کف خورشید گیر و عزم او چتر و علم

طرح چاہ نو ز حکم او دو حاکم ریختند / کز شمار افزون بود احسانشان چون موج یم

کالڈیکٹ صاحب منادی شان و عین عدل داد / وان دگر لوتھر بہادر صاحب سیف و قلم

کوتوال شہر قادر بخش چون اصرار کرد / غوطہ زد در بحر فکر سال ہجری خامہ ام

سال الف پنجاہ و دیگر دو صد و ہشت [illegible] / ز سر الہام صوری معنوی دریافتم

عیسوی جستم شہید آخر بآسی بگفت / باد جاری دائما این چشمۂ فیض و کرم

تاریخ شہادت برادر عزیز مولوی شاہ امیر الدین شہید

مرحوم و مغفور

شاہ والا نسب امیر الدین | حامی دین و صاحب ارشاد
حق شناسی کہ مادر ایام | مثل او اندرین زمانہ نزاد
جان نثار رہ رضای خدا | مرد صاحبدل و خجستہ نہاد
اعتبار حقیقت آبا | افتخار طریقت اجداد
آنکہ در گلستان عالم بود | صفت سرو از خودی آزاد
جہد کردی کہ فی سبیل اللہ | نقد جان عزیز باید داد
تا درین عہد کا فران اودھ | از رہ کفر و بدعت و الحاد
مسجد کہنہ را برافگندند | بہر ترویج کفر بے بنیاد
آن جمیل الشیم کہ بر جانش | تا دم حشر رحمت حق باد
از سر جان خویشتن برخاست | کمر جہد بست بہر جہاد
گفت ویران کنیم خانۂ خویش | تا شود خانۂ خدا آباد
اہل دولت شریک او نشدند | از امیران لکھنؤ فریاد
پس نزدیک و دور جمعی چند | آمدند از رہ خلوص و وداد
بادشہ از اطاعت انگریز | گشتہ آمادہ بہر دفع فساد
ہم وزیرش ز راہ نا فہمی | دید در انتظام خویش کساد
مانع آمد کہ اینچنین مپسند | کہ رود ملک و مملکت برباد
گفت مارا بہ بادشاہ و وزیر | نہ سر دوستی بود نہ عناد
یا بہ تعمیر مسجدی کوشد | یا مرا رخصتی دہد بجہاد

ستم و خون کافران لعین — ستم و انتقام این بیداد
واعظان اهل علم و صاحب وعظ — عهد بستند از پی امداد
سر کشیدند و اینچنین گفتند — که بحاکم بدست حکم جهاد
لیکن آن یکه تاز پای طلب — نکشید از ره و کمر نگشاد
عرضه دادند بهر مال و زر — گفت لعنت بکار شیطان باد
لاجرم بهر قتل آن جانباز — بادشاه و وزیر فرمان داد
هر کجا خیمه توکل زد — لشکر شه مقابلش افتاد
اینچنین تشنه شهادت را — خسته بردند تا بدریاباد
شبی آن سینه ریش با دل خویش — گفت بر خیز هر چه بادا باد
صبحدم با جماعت اسلام — ره سپر شد بسوی فیض آباد
بار لو آنکه بود افسر فوج — از ره ظلم و از ره بیداد
تیغ و توپ و تفنگ تیر و کمان — بر کشید و زد و بهم سر داد
جنگ آن نابکار دشمن دین — خبر از جور کربلا میداد
کم نبوده است این جفا پرور — از جفای یزید و ابن زیاد
ماجرای غلام هاموے — خوش مطابق به پیروی افتاد
نیک بنگر که بود وقت زوال — کاین بلا همچو کربلا رو داد
تشنه هم بود و هم گرسنه که آه — رفت در وادی بلا جان داد
سر او نیز پیش حاکم عهد — رفت بر ناقه داد ازین بیداد
با تنی چند آن فقیر غریب — گشته مذبوح خنجر فولاد

آه ذاکر حسین تیره درون | که سیه کار بود و مادر زاد
رقص می دید کافر و بشگفت | کشتن مومنان مبارکباد
ناگهان خون بیگناهی چند | ریختند از و فور جور و فساد
با کلام مجید آن کردند | کز غمش شعله برکشد فواد
کافران باز دند بر مصحف | که بجو و داشتند اہل جہاد
بهمانند هم نتیجه اش داوند | که بهمان رفت سلطنت برباد
می نویسم کتاب احوالش | بعد ازین گر زمانه فرصت داد
فکر سال شهادتش کردم | که زمین در زمانه ماند بیاد

گفت ہاتف که بے سر و پا شد
فضل و شعر و کمال علم و مراد

تاریخ مخمس ہفت بند کاشی حسب فرمایش مصنف سید محمد محسن خان بہادر ذوالقدر

محسن نکته سنج سحر بیان | طرفه را و سخات خود بپیمود
خامه اش ازپی قبول کلام | سر در هر تیغی جبین فرسود
آخر از بارگاه شاه سخن | در کف آور و گوہر مقصود
کام جان یافت از نبی و علی | شادمان شد زرحمت معبود
تا دو مصرع ز ہفت بند گرفت | با سه مصراع خویش پنج نمود
حسن بر ہفت بند از تضمین | خوش بہر ہفت فکر خود افزود
در گره بست معنی دلکش | گره از شعر ہفت بند کشود

دور تر نغمہ گر کشد پرواز
پیش این نظم شاہ رو حسود

بہ بیاضش سواد نظم نگر
از دہ و عدد دہ بار دو و دو

از فصاحت کہ ختم شد بروی
حیرت خامۂ دبیر افزود

از بلاغت کہ بود حصۂ او
گوی سبقت ز ہمسران بربود

معنی سہل ممتنع اینست
کہ کسی در جواب لب نکشود

فاش داد کلام او سید او
کاش کاشی درین زمان بُد بود

این مخمس ششش جہت شب و روز
میزند پنج نوبت مقصود

گشتہ مقبول بارگاہ علی
ای خوشا بخت و طالع مسعود

اہل حاجت مراد دل یابند
گر بخوانند باسلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود ۱۲۹۴

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حنفی

دوستان بہر سرور انجمنی ساختہ اند
چشم بکشا بتماشای نکاح محمود

عطر بیز ست درین بزم مشام احباب
ہر دم از نکہت گلہای نکاح محمود

ہمہ مان دست و گریبان کہ حریف انشد
مگر از دست بحرہای نکاح محمود

تا نگر دیدہ او سنت محبوب خدا
شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستیم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود ۱۲۹۱

قطعہ تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبر آباد

سیدِ ذی همم نصیر الدین | که بُدِ و چشم بود نصرت دین
معدن خلق و مخزن الطاف | مرجع خلق و صاحب تمکین
ذات او بود چون مه و خورشید | زینت افزای آسمان و زمین
افتخار جمیع اهل کمال | یادگار حکیم نور الدین
ناسخ نسخه هاے شیخ رئیس | بود هر نسخه اش زر ای زرین
چون مسیحا حیات بخش جهان | بود هر درد را دوای بهین
حسب اصرار عمدهٔ نواب | والی ٹونک و مظهر تمکین
رفت آنجا و از قضا و قدر | تا که از درد سینه گشت حزین
جز رفیع الزمان نبود کسے | از عزیزان نشسته بر بالین
رخت بربست از جهان افسوس | از پے سیر باغ علیین
اکبرآباد بے جمال او | تیره شد در نگاه اهل یقین
لاشهٔ او بسخانه آوردند | ماتمش کرد هر کهین و مهین
آخر از ناله هاے مویه گران | آسمان زد کلاه خود بزمین

گفت تاریخ رحلتش هاتف
زجهان رفت آفتاب دین
۱۲۵۴ھ

مرثیه

شاهد بزم لقا حسین یوسف دلربا حسین | دلبر [illegible] او ا حسین [illegible] حسین
پور علی مرتضے نور نبی مصطفے | طور تجلے خدا سایهٔ کبریا حسین
شانهٔ طرهٔ وجود غازهٔ چهرهٔ شهود | مالک انچه هست بود بانی هر بنا حسین

شمع مزار فاطمه رض زیب کنار فاطمه رض
باغ بهار فاطمه رض نور حسن جان نظر حسین رض

راحت جان مصطفیٰ روح روان مرتضیٰ رض
زیب نشان اصطفا رونق ارتضیٰ حسین رض

تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش
مهر کمینه چاکرش ماه کجا کجا حسین رض

مظهر ذات کبریا افسر خیل اولیا
دلبر جمله انبیا رهبر و رهنما حسین رض

جوهر تیغ لافتیٰ گوهر تاج هل اتیٰ
اختر برج انما نیر والضحیٰ حسین رض

چارهٔ دل شکستگان مرهم زخم خستگان
جان بخون نشستگان کشتهٔ کربلا حسین رض

در غم شاه بحر و [illegible]
وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسین رض

ای مه نور در قبا وی همه جلوهٔ خدا
بسمل خنجر رضا وقف ره خدا حسین رض

بهر علاج درد ها چند دو شکسته پا
دست شهید بینوا از دو بگیر یا حسین رض

اشعار متفرقات

در الوداع ماه رمضان شریف

تو میشوی از من جدا واحسرتا ماه صیام
من غم تو مبتلا واحسرتا ماه صیام

تو میروی و اشکشان همچو بهار گلستان
دل گشت پامال خزان واحسرتا ماه صیام

من خاک بر سر ریختم سودا از دل انگیختم
از چشم تر خون ریختم واحسرتا ماه صیام

بر صائمان هر ساعتی بوده است از لطف خدا
اینک فزودی حسرتی واحسرتا ماه صیام

اکرم حبیب کبریا یعنی محمد مصطفیٰ
گفته دریغا حسرتا واحسرتا ماه صیام

از رفتن تو ناگهان آمد چو یادگار رفتگان
رفت از دلم تاب و توان واحسرتا ماه صیام

و عید اضحیٰ پیش ازین بودند با ما همنشین
رفتند در زیر زمین واحسرتا ماه صیام

دنیا نبود از بقا نقشی بر آب است ای جفا | آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماه صیام
هم تار تار این کفن هم عضو عضو این بدن | خاک ہم خواہد شدن واحسرتا ماه صیام
آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا | نور دیده‌ها کجا واحسرتا ماه صیام
عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو | یوسف کجا یعقوب کو واحسرتا ماه صیام
شد بهر شاه و هر گدا پیدا زمین آسمان | رخت سفر بست از جهان واحسرتا ماه صیام
در کلبهٔ احزان من از کثرت عصیان من | آزرده شد مهمان من واحسرتا ماه صیام
یکساله رخصت شد ترا مرگ است از و رفقا | وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماه صیام
تا کی شهید خسته جان نالد ز هجرت هر زمان | تو برده تاب و توان ای حسرتا ماه صیام

مثنوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
گریه کنم ہر بلا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
راحت جان همی تاب و توان همی مونس نهان همی بری
لطف عیان همی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من
محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
ای مه مجد و علا ای شه فتح لقا در حق تو بارها
گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
طالع مسعود من قبلهٔ مقصود من باعث بهبود من
ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
رسم و رهٔ معنوی یافته از تو توی دین شده از تو قوی

حیف چنین میروی ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

اُنسِ جانِ ما صیقلِ عصیانِ ما رحمتِ رحمانِ ما

جوهر ایمانِ ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبحِ تو ظلمت زدا شامِ تو راحت فزا روزهٔ تو دلکشا

شافعِ روزِ جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آیه شانِ نزول مایهٔ فیضِ قبول اختراقِ وصول

گوهرِ جیبِ حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح صفا زدی تو شام طرب سوی تو ماه نوابروی تو

چشمِ جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مسجد و محراب را بود ز نورت ضیا از غمِ تو تا کجا

نوحه کنم جابجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمهید وفات شریف

رنج و راحت را بگلزارِ جهان توأم ببین	همکنارِ خندهٔ گل گریهٔ شبنم ببین
ظلمت و نور آمده آئینه دارِ روز و شب	رنج و رنگی را بیک رنگی رفیق هم ببین
بر تنِ صبحِ عزیزان خلعتِ شادی نگر	در برِ شامِ غریبان جامهٔ ماتم ببین
از پریشانی دهد جمعیت ظاهر خبر	طرهٔ نازِ بتان را درهم و برهم ببین
سبب بهارِ زندگانی مرگ می آرد خزان	اندرین گلزار آن هم دیدهٔ این هم ببین
شادی و غم توأم ست از بدو فطرت در جهان	روزِ میلاد و وفاتِ سیدِ عالم ببین

قطعۂ تاریخ طبع کلیات ہذا از اسوۂ سخنوران مولنا محمد حامد علیخان حامد مصحح مطبع ہذا اخلاف حافظ غلام علیخان رئیس شاہ آباد ضلع ہردوئی تلمیذ امیر الشعرا حضرت امیر مینائی لکھنوی مدظلہم

چو گشت طبع بفضل خدای عز و جل / کلام پاک شہید غریق رحمت باد

بحکم منشیِ عالی ہمم کہ ستالشہر / زاد جاہ بایام و ہم تنخواہ زاد

غریب پرور والا منش رفیع الشان / رئیس پاک طبیعت امیر نیک نہاد

نولکشور کہ صیت نوال بخشش او / بزور شور بافواہ مردمان افتاد

بعز و حشمت و اقبال تا قیام قیام / خدا کند کہ بماند درین جہان آباد

بفضل خالق کون و مکان شود محفوظ / ز زخم چشم حسودان خانمان برباد

بوقت طبع بالطاف از من ناچیز / برای صحت این کلیات شد ارشاد

ہنم کہ بیخبر از جادۂ سخندانی / ہنم کہ خام طبیعت و ہم کم استعداد

مگر بموجب ارشاد صحتش کردم / بفضل و فیض خداوند و حضرت استاد

بماند نام شہید و کلام او باقی / بروزگار مگر او نماند نیک نہاد

الٰہی افسر ما ہم بسالہا ماند / بحق احمد مرسل و آلہ الامجاد

چو گشت طبع بفرمود ہر کہ دید و شنید / بخیر باد ز انصاف ہم مبارکباد

بسال طبع بہنگام طبع اے حامد / غریق بحر تفکر چو شد دل ناشاد

نوشت خامۂ من ناگہان بنقوطہ
کہ جملہ اہل سخن را پسند خاطر باد
سنہ ۱۳۰۷ھ

تقریظ مطبوعهٔ سابق و طبع جدید از منشی سید جلال شاه صاحب اکبر ملازم اوده اخبار شاگرد و سر آمد خواجگان جناب خواجه عزیز الدین صاحب عزیز

بس از ذوق گفتارم که از لب خون چکید اینجا
زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شهید اینجا

حمدش را غازهٔ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت آب و رنگ بی بی بستن ست چه غازهٔ رنگینیست که حسن اثر صفا زایش اثر حسن بها افزایش چون نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را طراز لوح نسخهٔ گفتار دانستن گوهر معنی بسنگ بی ادبی شکستن ست چه لوح خود چیزیست که رنگ نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش برنگ رنگا رنگ گل سر سبدے - پس در آئینهٔ خیال دور اندیشم دلنشین پیکرے که اینک به پیشگاه دیدهٔ اوشناس نزدیک تر جلوه پیرائے شهود ست اینست که حمد کسش را اولین خشت بنای ایوان سخن انگارم یا نقطهٔ پرکار این طارم کهن نگارم هرچند سخنور را پای بر عرش برینست لیکن سخنور نیست که کنگرهٔ ایوان اوصافش بس رفیع و بس والے نا پیدا کران حمدش بس وسیع پس آنچه در وصفش نگارم اندازهٔ عقل و فهم ماست نه حد اوصاف او و هرچه در ثنایش بزبان آرم نه حد نطق و گفتار ماست بلکه عین الطاف او چشم بد دور از نور ظهور یافتگان هر آئینه آئینهٔ ذات انسان را چون انجم جلوه گاه پرتو ها سے مهر صفات خویشتن گردانید و نور آگین ذاتے را شمع آن انجمن کرد که به پرتو مهرش از ماه تا ماهی بفروغ هدایت رسید ذره که بمهرش تابد خورشید به ذرگیش تابد

و دیده که بخیالش خوابد نور دو عالم بچشم خوشش در یابد روشن
روان کسانیکه دیده بتماشای جمالش دوخته‌اند گلشن سینۀ مشتاقانش
بتماشای وصالش سوختند شاہد این مقال یکی از خسته دلان تفته جگر
حضرت شہیدست که چکیده ہای خامه‌اش کام دل تشنه کامان شراب
شوق را بپندست و چون نباشد که از درد سر دولت دنیا سرکشیده تا جرعه
از شراب دین چشیده یعنی با آنکه رشته‌ور داری داد نگاه ہای گوشه‌نشینی
اش برگزیده بود ندانا بمستی صہبای آن ذوق که در ساغر ہوای دیوانگی
ہمان شوق که در سر و حشت رشته تعلق رشتہ‌ور داری از ہم گسیخت و
دل بحبل المتین عشق محمدی درآویخت چنانکه تا زیست بانش وقف ذکر سید المصطفی
بود و دیده دلش محو آن جمال با صفا ہنگام ذکر نبی صورت قالش نبی حال وحشت
زبان وقف گفتار و دیده محو جمال داشت و ہر دیار که گذارش افتادی
بچشم اعالی و اکابرش تو گوئی دلنشین پیکر آرزوی بود که بیک ناگاه
رو نماید و بسوی ہر آن انجمنی که رو نہادی ہر کس از آن انجمن بدین مطالب
کشودی که یارب بسر و چشم ما جا ساز و بالجملہ نالہ ہای ذوق انگیزش دور افتادگان
منازل یثرب و بطحا را صدای جرس ست و نواہای شوق آمیزش شوریده سران راحل
مہر و لا را فریاد رس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش
خوانیست طبقا عن طبق حلاوت شیرین آنچنان کام و زبانم شیرین نمود
که با وصافش لبہا از ہم نتوانم کشود تا بکام جان آن بانجیر بیخبر چہا کرده باشد
که بکمال با خبری خویشتن را بیخبر گویاند و تا از بان پرس جہانی خط آزادی

وهند جهانی غلام غوث خواند لفٹنٹی ممالک مغربی وشمالی و
اوده را میر منشی بزور انشا و میرزا منشان سواد اعظم هندوستان را سرمنشا
بعنوان طرازیش چون شیرازه کمربست وحسن سعیش نقش دلربایش بر کرسی
نشست نوابخش بی نوائی من بینوا و سروسامان ده بی سروپا من
بی سروپا قدرشناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت منشی نولکشور
صاحب سی آئی ای دام اقباله مالک مطبع اوده اخبار آنکه هند و سند یارا
هنگام توجه طبع بذکر و تذکرهٔ مطابع ذاتش را بچندین اولوالعزمی باستودن نفسه
چند آئینه حسن تدبیرش بودن فرو بسته باد و لوحی افلاک بنگر که بشاهد
صفای سنگهای مطبعش هر شب از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را نم
رسانده آبی بر روی کار آرد تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ طور را با همه
نورش در فشار سودن در داده سواد روشنی چشم دارد که بقبول مدادش رسیده
باشد شاید بخشش را نازم که سرمه این سواد بچشم خویشتن کشیده اینک آن کلیات فرسی وشما
عنوان بابهای حضرت شهید سابق ازین بمقام لکهنو در مطبع آن والاگهر موسوم به
اوده اخبار قالب طبع پوشید اکنون حسب خواهش شائقین باتمکین در شاخ مطبع
موصوف الصدر واقع کانپور بحسن انصرام منصرم کامل منشی بهگواندیال صاحب
عاقل که بهرجا بات گرد آور کهسار این مطبع ست بار اول بماه اگست ۱۸۹۰ء طبع شد
تا اوراق لیل و نهار خوانا و بسنگ این مطبع بماه و آفتاب ماناست سواد این
نسخه توتیای دیدهٔ اولوالابصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ
حوادث روزگار بر کنار باد۔

زبانہ ملا قاسم دیوانہ ـ

دیوان نوید کی ـ فارسی غزلیات مفید یادگاری
مستند یادگار ـ

رباعیات عمر خیام محشی ـ یہ رباعیات مثل
دواوین اور استادوں کے کلام کے اعلے
درجے کی سند ہیں ـ

اختراع جدید ـ صنائع شعری میں نادر کلام ہے
از جا ہوہ زور طبع راے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد

کلیات حزین ـ یہ مجموعہ نوادر روزگار سے
ہے جسمیں چند رسائل ہیں ـ
۱ ـ سوانح عمری حضرت مصنف ـ ۲ ـ تواریخ
سلاطین ـ ۳ ـ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام
۴ ـ دیوان مصنف ـ ۵ ـ مثنویات صوفیہ
وغیرہ ـ ۶ ـ مثنویات غزلیات ـ [illegible]
۷ ـ تذکرۃ العاشقین ـ [illegible]
وحید العصر شیخ محمد علی حزین ـ

کلیات خاقانی جسمیں قصائد عربی و فارسی
وغزلیات و رباعیات کا ذخیرہ بھی ہے ایسا
کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس
مطبع میں محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد
میں چھپا ہے ـ

کلیات میرزا بیدل ـ اس کلیات میں
چار کتابیں ہیں ـ
۱ ـ دیوان بیدل ـ غزلیں مسند قدیم کی ـ
۲ ـ عناصر بیدل ـ ۳ ـ رقعات بیدل ـ
۴ ـ نکات بیدل ـ نتیجہ طبع شاعر نازک خیال
میرزا عبد القادر بیدل تخلص ـ

دیوان بیدل ـ خط نقل از نسخہ قلمی
محررہ ولایت ایضاً ـ

کلیات سعدی شیرازی جسمیں رسائل
ذیل ہیں ـ
۱ ـ دیباچہ کلیات ـ ۲ ـ کریما محشی ـ
۳ ـ گلستان محشی ـ ۴ ـ بوستان محشی
۵ ـ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات
۶ ـ طیبات ـ بدائع و خواتیم و غزلیات
قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و مطایبات
رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت
مصلح الدین سعدی شیرازی ـ

کلیات نظم غالب ـ میرزا اسد اللہ خان غالب
دہلوی ـ

انتخاب کلیات عناصر خسرو ـ جسمیں چار دیوان ہیں
۱ ـ دیوان تحفۃ الصغر ـ صغر سن کا کلام ہے
۲ ـ دیوان وسط الحیات ـ عنفوان شباب کا کلام ـ
۳ ـ دیوان غرۃ الکمال ـ جو کمال عمر یعنی
چالیس برس میں فرمایا ـ
۴ ـ دیوان بقیہ نقیہ ـ کلام ہنگام پیری ـ

کلیات ایک انتخاب ہر چہار دیوان ...
... صاحب کمال نسب ... حضرت امیر خسرو دہلوی ہے —
کلیات جامی — تصنیف ملا عبدالرحمن جامی
کلیات نظیری نیشاپوری — اشعار ... ملا نظیری نیشاپوری —
کلیات ظہیری فاریابی — تصنیف صدر الحکما ابو الفضل فاریابی —
قصائد بحیہ نظام — نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان —
قصائد ... ان — مصنفہ مولوی عبدالاحد
قصائد پر فوائد — مصنفہ منشی ... صاحب بہجت تخلص —
قصائد عرفی — محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی —
قصائد بدر چاچ محشی مع فرہنگ ...
ساقی نامہ ظہوری محشی —
قران السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار — شعرائے نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہے مؤلفہ نواب محمد مصطفیٰ خان دہلوی شیفتہ تخلص —
قند پارسی — مجموعہ منتخبات بیاض شعرا

از مولوی عبدالغفور خان نساخ —
... عامرہ — شعرائے متقدمین کا ... تذکرہ سخن ... کی ہے مؤلفہ حضرت مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی —
جواہر العجائب — ذکر زنان شاعرہ کا ہے مصنفہ ... جن ہری ... مشہور ... عہدِ ... ایران کے یہ تذکرہ تالیف ... مقام سندھ ... اکبر بادشاہ ہند کے ... ارمغان نذر ...
تذکرہ حسینی — نواد تذکرہ سے ہی مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی —

کلیات اردو

کلیات انشاء اللہ خان — نتیجہ طبع ... میر انشاء اللہ خان انشا تخلص ... نواب سعادت علی خان ... مقرب ...
کلیات نساخ — مجموعہ کلیات ... رسائل شامل ہیں —
۱— شاہد ... ۲— سخن شعرا ۳— ... نساخ ۴— مرغوب دل ۵— دفتر بے مثال ۶— گنج تواریخ ۷— چشمہ فیض ۸— قند پارسی ۹— زبان ریختہ ۱۰— انتخاب ...
از مولوی عبدالغفور خان بہادر —